

شماره ۳۶۲۷
چهارشنبه ۳۰ مهر ۱۳۹۳
بها ۱۵۰۰ تومان

بهترین نحوه شستن موها
کوبانی، غنیمت جنگی ترکیه
تصویر ترسناک ترین پل جهان
اگر منتظر زندگی باشی، نمی‌میری!
دیدنیهای روستای چرمله و آبشار پیران



برنده مدال طلای بازیهای آسیایی:

فرزند ۷ ماهه‌ام را ۱۰ بار بیشتر ندیده‌ام

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابرآگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۲۷ - چهارشنبه ۳۰ مهر ۱۳۹۳
۲۷ ذی‌الحجه ۱۴۳۵ ۲۲ اکتبر ۲۰۱۴

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تنها کشاورزی مقصر است؟

این روزها بحث کم‌آبی در سطح وسیعی نقل محافل شده است. نکته تازه‌ای هم نیست. کار به جایی رسیده که ساکنان مناطق مرکزی ایران اقتصاد کشاورزی خود را در معرض خطر می‌بینند. ماهاست که آبی به زاینده‌رود نیامده و شهر اصفهان زنده‌رودی ندارد. آنان که در اطراف دریاچه ارومیه زندگی می کنند هر روز شاهد آب رفتن بزرگترین دریاچه کشور پس از خزر هستند. همه هم از آسیب‌هایی که نابودی دریاچه‌ها و تالاب‌های کشور به دنبال می‌آورد کمابیش باخبریم و متأسفانه در این زمینه فقط آه و ناله سر می‌دهیم یا اینکه به گذشته و گذشتگان لعنت می‌فرستیم که چرا با برنامه‌ریزی غلط و اشتباهات خویش کار را به اینجا رسانده‌اند، بدون آنکه باور کنیم نه با گلایه و نفرین و نه با آه و ناله و نه با ناسزا گفتن به گذشتگان و مدیران بی‌تدبیر گذشته، نمی‌توان راه به جایی برد.

این روزها البته خبرهای نگران کننده دیگری هم می‌رسد و آن اینکه همه می‌خواهند این بی‌آبی را به گردن کشاورزان و بخش کشاورزی بیاندازند. حتی بعضی افراد صحبت کرده‌اند که باید بخش کشاورزی را محدود کرد یا بسیاری از کشاورزان را به کار دیگری گماشت و کاملا پیداست که در این صورت ما در کنار کم‌آبی و خشکسالی با مشکل دو برابر شدن نرخ بیکاری و مهاجرت گسترده روستاییان به شهرها و حاشیه‌نشینی هم روبرو خواهیم شد. از جمله می‌گویند که ۹۲ درصد آب موجود در کشور در بخش کشاورزی مصرف می‌شود و تنها ۸ درصد آن به صنعت و آب شرب اختصاص می‌یابد و با ارائه چنین آمارهایی، چنین القا می‌کنند که نیازی به کشاورزی در این سطح نیست و باید بسیاری از زمین‌ها را از زیر کشت خارج کرد. با توجه به مجموعه اظهارنظرهایی که صورت می‌گیرد به نظر می‌رسد که در مورد مدیریت بر منابع آبی و نیز حل مشکل کم‌آبی باید بسیار هوشمندانه عمل کرد تا وضع از آنچه که هست بدتر نشود. در این رابطه چند نکته گفتنی است:

۱ـ آمارهای مربوط به مصرف آب و سهم هر بخش از آب باید دقیق و کارشناسانه ارائه شود. از جمله اینکه برخی سهم بخش کشاورزی از منابع آبی را نه تنها بیش از ۹۰ درصد نمی‌دانند بلکه آن را حتی به مراتب کمتر از ۸۰ درصد ارزیابی می‌کنند. لذا نباید این همه اختلاف در آمار وجود داشته باشد.

۲ـ بیش از گناهی که کشاورزان در استفاده نامناسب از آب مرتکب می‌شوند باید هدررفت آب را یکی از علت‌های اصلی اسراف در منابع آبی دانست بنا به اظهارنظرهای کارشناسی حدود نیمی از آبی که استخراج می‌شود در شبکه‌های انتقال و توزیع آب به هدر می‌رود، یعنی در مسیر انتقال نشست می‌کند یا تبخیر می‌شود که در این مورد باید اقدام جدی صورت داد. حتی در شبکه‌های آبرسانی شهری نیز به علت فرسودگی شبکه‌های توزیع و لوله‌های انتقال آب بخش قابل توجهی از آب به هدر می‌رود که خود سهم بزرگی در اسراف منابع آبی دارد.

۳ـ در امر کشاورزی باید آمایش سرزمین صورت گیرد. کشاورز گناهی ندارد بلکه باید به او جهت داد و برایش برنامه مشخص کرد تا در چه زمینی چه چیزی بکارد و در کجا! برخی محصولات که آب زیادی می‌خواهند قاعدتا باید جای خود را به محصولاتی بدهند که به آب کمتری نیاز دارند. در بعضی مناطق باید محدودیت کشت صورت بگیرد، برخی از دشت‌ها برای حفاظت از منابع آب زیرزمینی نباید با چندین و چند ده چاه عمیق به فقر منابع آبی دچار شود و باید بسیاری از آنها را تعطیل کرد.

۴ـ در مورد آب دیگر نمی‌توان مسامحه به خرج داد و اجازه داد تا هر کسی برایش تصمیم بگیرد بلکه یک نهاد بالادستی باید مدیریت بر آن را در دست داشته باشد. مثلا باید برنامه‌ای برای مدیریت بر منابع آبی نگاشت و دستورالعمل جامعی برایش نوشت و آن را در اختیار بالاترین مقام کشور یعنی رهبر انقلاب گذاشت تا ایشان پس از بررسی و اصلاح به عنوان یک امر حاکمیتی و به صورت ابلاغیه یا حکم حکومتی آن را اعلام کنند و این طور نباشد که انگار تنها وزارت نیرو مسؤول تهیه آب است و هر تشکیلات و نهاد و وزارتخانه و انجمن و فرد حقیقی و حقوقی بدون توجه به اقتضائات کشور هر اقدامی را صورت دهد و تأمین آب آن را از وزارت نیرو بخواهد.

۵ـ به جای سرمایه‌گذاری‌های کلانی که در امر سدسازی صورت داده‌ایم کاش فکری هم برای استفاده از منابع موجود می‌کردیم، مثلا بخشی از هزاران میلیارد تومانی را که صرف ساختن ده‌ها سد کرده‌ایم (که بسیاری از آنان غیرکارشناسی و غیرلازم بود و هم به محیط زیست لطمه زد و هم به سفره‌های آب زیرزمینی و هم به اکوسیستم آسیب وارد آورد و هم به تبخیر و هدررفت آب کمک کرد) می‌توانستیم صرف اصلاح روش‌های آبیاری، گسترش آبیاری تحت فشار، اصلاح و نوسازی شبکه‌های توزیع و آبرسانی، آبخیزداری و به کارگیری روش‌های مدرن و امروزی در بهینه‌سازی کشاورزی اختصاص دهیم تا هم مصرف آب در این بخش و حتی در آب شهری به مراتب کمتر شود و هم بهره‌وری در کشاورزی بالا رود.

در این باره سخن بسیار بیش از این می‌توان گفت. تنها یادمان باشد که اگر حال با تدبیر مناسب به چاره‌جویی نپردازیم و بخواهیم مسیرهای اشتباهی را دوباره آزمایش کنیم، خسارات فردا ممکن است بسی جبران‌ناپذیر باشد. ■

این محرم و صفر است که اسلام را زنده نگه داشته است
● امام خمینی (ره)

نامه‌های بی‌واسطه

گوهر بحر فضائل

بیاای مهدی، ای نیکو خصائل
بیاای گوهر بحر فضائل
بیاای ظلم سوز عدل پرور
بشوی از صفحه گیتی رذائل
چو بر گیری نیام از تیغ حیدر
بنابودی کشانی هر چه باطل
خوشا آن دل که با الطاف رحمان
شود بر گوهر عشق تو واصل
کنی گر گوشه چشمی به عاشق
ز گرداب بلا آید به ساحل
چو بنمایی نگاهی از سر مهر
شود غم از دل غمدیده زائل
به عالم فخر بنمایم هماره
که باشم بر سر خوان تو سائل
برای کسب مهر ذات سرمد
شود دل با عنایات تو قابل
هر آنکس را به عشقت نیست پیوند
نمی گردد به فیض دوست نائل
به یمن ذکر نام دل پسندت
شود الطاف حق همواره شامل
به ما بی گوهر ناب ولایت
کجا انعام رب می گشت نازل
زمین و آسمان و خلد و رضوان
نخواهد بی گل روی تو عاقل

محمدکاظم نیکنام
(به یاد شادروان دکتر محمدرضا جلالی)

با دانشگاه پولکی به جایی نمی‌رسیم

دانشـگاه‌های پولی! واژه‌ای است که طی سال‌های اخیر کم کم جای خود را در نظام آموزشی ایران باز کرده و البته نگرانی مردم و کارشناسـان را نیز به دنبال داشته اسـت. به‌خصوص در سـال‌های دولت قبل، بسیاری از دانشـگاه‌های کشور به سـمت پولی شدن حرکت کرد و از دانشـگاه آزاد گرفتـه تـا علمی کاربـردی و حتی دانشـگاه‌های دولتی که با عنوان دانشـگاه شـبانه و نیز پیام نور... از دانشـجوها هزینـه دریافت می کنند. پولی شـدن دانشگاه‌ها، جدا از آسیب‌های فراوان آموزشی، با قانون اساسی که تاکید بر آموزش رایگان دارد، در تضاد اسـت. یکی از پیامدهای این مسئله این است که کیفیت تحصیل پایین می آید چرا که دانشـجو باید همزمان هم درس بخوانـد و هم کار کند، از آن گذشـته پدر و مادر خانواده باید بیشـتر کار کنند تـا بتوانند هزینه تحصیل فرزندان را بپردازند و در این شـرایط به نظر می‌رسـد دولت نباید سـهم دانشـگاه‌های دولتی را محدود کند و در ایـن فکر باشـد کـه از این طریـق بخواهد درآمد کسـب کند، این درآمد نسـبت به بودجه کشـور عدد ناچیزی اسـت اما از لحاظ فشاری که به جامعه می آید بسـیار گسترده و چشـمگیر است. گرایشی که در ایران خصوصی کردن دانشـگاه را توجیه می کند کپی برداری از بعضی کشـورهای اروپایی است بدون توجه به برخی دیگر از کشـورها، برای مثال وقتـی حزب محافظه کار انگلیس بر سـر کار آمد از طرفی شـهریه دانشگاه‌ها را بالا برد و از طرف دیگر سـهم آموزش رایگان را کاهش داد ولـی باید به این مسـئله توجـه کنیم که در انگلیس هزینه‌ها برای دانشـجوهای خارجی بالا رفته اسـت اما برای دانشـجوهای خودشـان هنوز آنها می توانند یک دوره تحصیـل را رایگان طی کنند، یعنی یا لیسـانس، یا فوق لیسـانس یا دکترا، و از این گذشـته این دانشجوها می تواننـد تقریبـا معادل هزینه شـهریه از بانک‌ها وام بگیرند، و البته این سخت ترین شرایط است که انگلیس نماد آن است، اما در بسیاری از کشورها هزینه آموزش هنوز رایگان است، مثلا هزینه آموزش برای شهروندان سـوئد، ایتالیا و فرانسه رایگان اسـت. در واقع می توان گفت وقتی کشـوری در آموزش عالی سـرمایه گذاری می کند در واقع برای نیروی انسـانی آینده کشـور خود سرمایه گذاری کرده است و کسی که از بیت‌المال هزینه دریافت کند، قطعا و اخلاقا خود را مدیون می‌داند که به کشور خود خدمت کند.

مرتضی محمدی – هشترود

نامه‌هایم را...

اگـر از مـن بپرسـند، یکبـار دیگر به دنیـا بیایی می‌خواهی چه کاره شـوی؟ خواهم گفت: نویسـنده و شـاعر می‌شوم... این بار، از تجربه‌هایم استفاده می کنم تا دنیای اطرافم را جور دیگری ببینم. از کنار هیچ چیز بی‌اعتنا عبور نمی کنم. به هر کس بر سرم سلام می کنم تا هیچ دشمنی نداشته باشم... احساسم را تقویت می کنم تا از رایحه گل‌ها بیشترین بهره را ببرم. آرزوی ثروت نمی کنم تا از داشتن هر چیز کمی بیشترین لذت را ببرم. به قرص نانی می‌سازم، تا چربی‌ها راه دلم را نگیرد مبادا جریان احساسم مختل شود... وقتی ازدواج می کنم که عاشـق شده باشم تا بتوانم، همه نامه‌هایم را فقط برای او بنویسم...

عباس عابد ساوجی – اندیشه تهران

مسکن مهر، مهرورزی پیشه کن!

در دولت قبلی وعده‌هایـی به بی‌خانمان‌ها دادند کـه آن‌ها را صاحب خانه می کنند، در نتیجه مردم هم ایـن موضوع را بـه فال نیک گرفتنـد و زیر بار قرض رفتند و اندک پس‌اندازی که داشـتند به امید خانه‌دار شـدن، پول‌های بی‌زبانشان را به سازمان مسکن مهر پرداخـت کردند، اما با گذشـت مدتی از این موضوع نتیجه‌ای عایدشـان نشده است و مسئولان مربوط هم پاسخگوی آنان نیستند.

محمدپور، یکی از کارکنان هنرسـتان‌های تهران اسـت، می گوید: "سـال پیش مبلغی را برای خانه‌دار شدن به مسـئولان مسـکن مهر "باب‌الحوائج" فاز ۲ قرچک ورامین پرداخت کرده‌ایم، به امید این که پس از گذشـت مدت طولانی صاحب خانه کوچکی شویم. متأسـفانه تا به حال برای سـاخت و ساز و خانه‌سازی کاری انجام نـداده و پول‌هایمان را هم برنگردانده‌اند کـه این موضوع باعث اعتراض ۱۸۰ نفر از افرادی که در مسکن مهر فاز ۲ قرچک ورامین نام‌نویسی کرده‌اند، شده است." امیدواریم برای رفع مشکلات ایجاد شده و روشـن شدن افکار عمومی، مسئولان مسکن مهر به خانواده‌هایی که در قرچک ورامین چشم به راه خانه‌دار شدن هستند، پاسخ قانع کننده‌ای ارائه دهند.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اطلاعات هفتگی

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی به همه شما خوانندگان ارجمند مجلـه اطلاعـات هفتگـی و با پـوزش احتمالـی از همه شـما گرامیان به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ بموقع به نامه‌های شـما و نیز با این درخواسـت همیشـگی که نامه‌هایتان را به سـردبیری روی یک طرف کاغذ با خط خوانا و با فاصله سـطر مناسب و با ذکر نام و نشانی ارسال فرموده و از ارسـال نامه‌های بخش‌هـای دیگر مجله به بنده اجتناب فرمایید.

***

*** محسن ذوالفقاری از ساوه**

سـه نامه و مقاله جدید از شـما به دستم رسید که آنهـا را در نوبت چـاپ قرار داده‌ام. در مورد عملکرد دولت جدید در رابطه با یارانه‌ها نیز حق با شماسـت. دولـت اعلام کرده بود که یارانه طبقات مرفه را قطع می کنـد و آنهایـی را که اطلاعات غلط بدهند و بدون دلیـل خود را نیازمند معرفی کنند تا سـه برابر یارانه دریافتـی جریمه می کند و... به همین خاطر عده‌ای به دولـت اعتماد کرده و اصلا ثبت نام نکرده‌اند اما حالا می‌بیننـد که دولت به همه یارانه می‌دهد و جریمه‌ای هم در کار نیسـت. بنده هم با شـما موافقم که دولت یا حرفی را نباید بزند و قولی را نباید بدهد یا وقتی حرفی را زد و یا قولی را داد باید پای آن بایستد و به آن عمل کند. برای شما آرزوی سرافرازی دارم.

*** منیژه ابراهیمی از ساری**

نامه شما را خواندم. کاش با دقت بیشتری در رابطه با حقوق زنان مقاله می‌نوشتید. به هر حال گمان می کنم تغییرات قانونی و حقوقی مناسبی برای صیانت از حقوق زنـان در قوانین مدنـی و جزایی ایران صورت پذیرفته اسـت. از جمله مثلا در مورد دیه و نیز در مورد حقوق خانواده و... ضمنا حتما شـما بهتـر می‌دانید که قوانین اسـلامی، حقوق زنان را نادیده نمی گیرد بلکه مطابق با خصوصیات فیزیکی و خلقت آنان برایشان برنامه‌ریزی کرده‌اسـت و بی‌انصافی اسـت که بگوییم تساوی زن و مرد در همه موارد (آن چنان که در جوامع غربی مدعی آن هستند) تضمین کننده حقوق و منزلت آنان است. به هر حال از شما که یکی از خوانندگان قدیمی و روشنفکر مجله هسـتید انتظار دارم که مطالب بهتر و شایسته‌تر و قابل اسـتفاده‌تری برای چاپ در مجله ارسال دارید. برایتان خوشبختی و سرفرازی آرزو می کنم.

*** احمد ممتازی از گیلان**

برای شما که مدیریت یک انجمن فرهنگی و رفاهی را که به معلولین بینایی خدمت می کند بر عهده دارید توفیق آرزو می کنم و امیدوارم شما و همه همکارانتان در انجـام خدمات نیکوکارانه‌ای که صورت می‌دهید همواره موفق باشید و نیز امیدوارم که مراسمی که در رشـت به مناسبت بزرگداشـت روز جهانی نابینایان برگزار کرده‌اید (که حتما مراسم باشکوه و آبرومندی هم بوده‌است) در جهت کمک به آن دسته از هموطنان عزیزمـان که معلولیت چشـمی دارند مثمر ثمر قرار گیرد و از اینکه توفیق حضور در این مراسم را نداشتم عذرخواهی می کنم. سرافراز باشید.

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

سلامتی، بهترین ثروت

مردی نزد دیگری شکایت می کرد که "من مردی بیچاره و فقیرم، هیچ چیز ندارم."
مرد دوم گفت: "اگر فقیر هستی، می توانی یک کار بکنی. من چشم راست تو را می خواهم. پنج هزار روپیه برایش می‌دهم. بیا این پنج هزار روپیه را بگیر و چشم راستت را به من بده." مرد اولی گفت: "این خیلی سخت است. من نمی توانم چشم راستم را بدهم."
پس آن مرد پیشنهاد دیگری داد: "پس من ده هزار روپیه برای هر دو چشمت می‌دهم." باز هم مرد اولی پاسخ داد: "ده هزار روپیه! با این وجود نمی توانم چشمانم را بدهم."
مرد دوم پیشنهاد دیگری مطرح کرد: "من پنجاه هزار روپیه می‌دهم تا زندگی‌ات را به من بدهی."
اولی گفت: "ولی این غیر ممکن است! من نمی توانم زندگی‌ام را بدهم." مرد در جواب گفت: "این نشان می‌دهد که تو خیلی چیزهای باارزش داری: دو چشم داری که آنها را ده هزار روپیه نمی‌فروشی و زندگی‌ات را داری که حاضر نیستی آن را هم به پنجاه هزار روپیه بفروشی، آن‌وقت می گفتی که هیچ چیز نداری!"
سلامتی، بزرگترین ثروتی است که پروردگار رایگان در اختیار هر یک از ما به ودیعه گذاشته، بیشتر قدر این ثروت را بدانیم. کسانی که به ظاهر دارای نقص‌هایی هستند، در وجودشان قدرت‌ها و زیبایی‌ها و استعدادهایی دارند که افراد به ظاهر سالم فاقد آنها هستند. به طور مثال، افراد ناشنوا دارای حس لب‌خوانی و قدرت درکی هستند که دیگران قادر به درک آن نیستند حتی افرادی که عقب‌افتادگی ذهنی ظاهری دارند، دارای قدرت بخشش و سادگی و روحی بزرگ هستند که در کمتر فردی دیده و حس می‌شود..
فراموش نکنیم که:
"خدا گر ز حکمت ببندد دری، به رحمت گشاید در دیگری". داده‌هایش نعمت است و نداده‌هایش بی‌شک حکمتی که در فهم ما نگنجد. پروردگارا! هزاران هزار بار ترا سپاس.



پنجره و آینه



جوان ثروتمندی نزد یک روحانی رفت و از او اندرزی برای زندگی نیک خواست. روحانی او را به کنار پنجره برد و پرسید: پشت پنجره چه می‌بینی؟
ـ آدم‌هایی که می‌آیند و می‌روند و گدای کوری که در خیابان صدقه می‌گیرد...
روحانی آینه‌ی بزرگی به او نشان داد و باز پرسید: در این آینه نگاه کن بعد بگو چه می‌بینی.
ـ خودم را می‌بینم.
ـ دیگران را نمی‌بینی! آینه و پنجره هر دو از یک ماده‌ی اولیه ساخته شده‌اند، شیشه. اما در آینه لایه‌ی نازکی از نقره در پشت شیشه قرار گرفته و در آن چیزی جز خودت را نمی‌بینی. این دو شیء شیشه‌ای را با هم مقایسه کن. وقتی شیشه فقیر باشد، دیگران را می‌بیند و به آنها احساس محبت می‌کند اما وقتی از نقره (یعنی ثروت) پوشیده می‌شود، تنها خودش را می‌بیند. تنها وقتی ارزش داری که شجاع باشی و آن پوشش نقره‌ای را از جلو چشم‌هایت بر داری تا بار دیگر بتوانی دیگران را ببینی و دوستشان بداری.

و خداگفت



بر خاکی نشسته بودم که یکی از مردان خدا آمد و کنارم نشست.
گفت: مگر کودک شده‌ای که با خاک بازی می کنی؟
گفتم: نه! ولی.....
از بازی آدم‌ها خسته شده‌ام... همان‌هایی که حس می‌کنند هنوز خاکم و روح خدا در من دمیده نشده.... من با این خاک بازی می کنم تا آدمها را بازی ندهم
مرد خدا خندید....
پرسیدم چرا از آتش نیستم تا هر که قصد بازی داشت را بسوزانم؟
مرد خدا اما ساکت ماند... گفت: خدا تو را از خاک آفرید تا بسازی...نه بسوزانی... تو را از خاک از عنصری برتر ساخت...
از خاک که اگر آتشت بزنند باز هم زندگی می کنی و پخته تر می شوی با خاک ساختنت تا همراه باد برقصی تو را از خاک ساختند تا اگر هزار بار آتش و آب و باد تو را بازی داد تو برخیزی سر بر آوری در قلبت خانه عشق بکاری و رشد دهی و از میوه شیرینش لذت ببری تو از خاکی پس به خاکی بودنت ببال... و من هیچ نداشتم برای گفتن...
نیلوفر گردان

زن کامل

مردی با دوستی صحبت می کرد. دوست از او پرسید:
"خوب رفیق، هیچ وقت به فکر ازدواج افتاده‌ای؟"
پاسخ داد:
ـ بله، فکر کرده‌ام. جوان که بودم، تصمیم گرفتم زن کاملی پیدا کنم. از صحرا گذشتم و به دمشق رفتم و با زن زیبایی آشنا شدم اما او از دنیا بی خبر بود. بعد به اصفهان رفتم. آنجا هم با زنی آشنا شدم که معلومات زیادی درباره‌ی آسمان داشت اما زیبا نبود. بعد به قاهره رفتم و نزدیک بود با دختر زیبا، باایمان و تحصیلکرده‌ای ازدواج کنم.
ـ "پس چرا با او ازدواج نکردی؟"
ـ آه، رفیق! متاسفانه او هم دنبال مرد کاملی می‌گشت!



دل شخص احمق در دهانش و دهان مرد حکیم، درون دل او است
●امام حسن عسگری (ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب ۷اولویت کاری شورای عالی انقلاب فرهنگی را مشخص کردند: رشد علمی کشور نباید به هیچ بهانه‌ای کاهش یابد
* شورای امنیت خواستار گسترش حملات علیه داعش شد
* سازمان ملل خواستار لغو حکم اعدام شیخ نمر شد
* پس از ۴ سال وقفه تولید گاز از میدان مشترک ایران و انگلستان در دریای شمال آغاز شد
* کلیات نحوه اداره بانک مرکزی در مجمع تشخیص مصلحت نظام تصویب شد
* اسناد نفوذ اشرار از خاک پاکستان به وزارتخانه‌های خارجه و کشور ارائه شد
* به دنبال بروز درگیری‌های مرزی، سفیر پاکستان در تهران به وزارت امور خارجه احضار شد
* کمک‌های محرمانه ترکیه به داعش افشا شد
* شرکای بابک زنجانی در ترکیه تبرئه شدند
* پیامد کاهش قیمت جهانی نفت در بودجه امسال: نفت ۱۰۰ دلاری دردسرساز می‌شود
* هشدار اتحادیه مشاوران املاک تهران: پیش بینی گرانی مسکن دروغ است
* دوئل شرق و غرب، پوتین با گاز، اوباما با نفت
* حداقل دستمزد، از تورم جا ماند
* وزیر اطلاعات: داعش در چتر اطلاعاتی ماست
* غیبت تا یک سال مانع بازنشستگی در مشاغل زیان آور نمی‌شود
* هشدار وزیر بهداشت درباره افزایش خطر آفرینی مصرف روغن و شکر
* سخنگوی دولت از اعطای وام ۵۰میلیون تومانی مسکن با سود ۱۰ درصد به اقشار کم‌درآمد و زوج‌های جوان خبر داد
* وزیر خارجه در پایان مذاکرات وین: ۵+۱باید از مانع روانی تحریم عبور کند
* سرمایه گذاران اروپا آماده بازگشت به ایران شدند
* رئیس قوه قضائیه: باید با نظارت‌های دقیق جلو فساد را بگیریم
* انفجارهای پیاپی در بغداد دهها کشته و زخمی برجای گذاشت
* رئیس مجلس در نامه‌ای به رئیس جمهور بخشی از یک مصوبه دولت را غیرقانونی دانست
* اظهار نظر جدید رئیس کل بانک مرکزی درباره قیمت دلار: نرخ ارز کاهش می‌یابد
* هواپیمای جاسوسی استراتژیک فوق محرمانه آمریکا به زمین بازگشت
* توافق نیجریه و بوکوحرام برای آزادی دختران دانش آموز
* رئیس سازمان حفاظت محیط زیست: پرونده بنزین پتروشیمی‌ها بسته شد

از جهان سیاست

رضا کیان

کوبانی، غنیمت جنگی ترکیه

بحران کوبانی که او را "عین العرب" یعنی چشم عرب می‌دانند، هر روز وارد مرحله جدیدی از تحولات و درگیری‌های پیش بینی ناپذیری می‌شود که نشان دهنده مواضع کشورهای اطراف است. بعد از ماجرای بهار عربی که منجر به فروریختن حکومت برخی از کشورهای عربی مانند یمن، و مصر شد، سوریه نیز از این بهار عربی بی‌نصیب نماند و کشورش شاهد درگیریهای خونینی گردید که تا کنون نیز ادامه دارد. کوبانی امروز اگرچه به عنوان نماد استقامت برای بسیاری از کردها و طرفدارانشان تبدیل شده اما رویکرد برخی از کشورهای اطراف کوبانی که در شمال سوریه و هم مرز با ترکیه قرار دارد بسیار حائز اهمیت است.

بحران کوبانی که اواخر سپتامبر آغاز شد واستقامت مدافعان کوبانی را به همراه داشت و هیچ کشوری حاضر نشد به مردم این شهر همانند موصل و بغداد کمک کند ترکیه را وارد مرحله دیگری از مواضعش دربرابر بحرانهای منطقه‌ای کرد. به طوری که از روز هشتم اکتبر که رجیب طیب اردوغان رئیس جمهور ترکیه اعلام کرد: "بمباران‌ها تا این جا برای شکست نیروهای دولت اسلامی (داعش) کافی نبودند" چند روزی می‌گذرد و تا این لحظه نه تنها بمباران مواضع داعش توسط آمریکا بی‌ثمر و یا حداقل کم نتیجه بوده بلکه هدف آنکارا از تحت فشار قرار دادن واشنگتن برای حملات هوایی شدیدتری علیه داعش را زیر سوال برده است!

موضع آنکارا از زمانی که تحولات سوریه آغاز شد بسیار متغیر و پیچیده بود. به طوری که از آغاز تحولات سوریه، آنکارا معارضان و مخالفان سوری را در کشور خود پذیرا شد و از دولت در تبعید حمایت کرد. همچنین آنکارا از مواضع داعش که در آن زمان گروهی کم اهمیت و در حد معارضان سوری تلقی می‌شدند حمایت می‌کرد اما این حمایتها بعد از گذشت سه سال نه تنها بی‌نتیجه ماند بلکه موجب مشکلات فراوانی برای ترکیه گردید.

اما تحلیلگران سیاسی حمایت آنکارا از مواضع داعش و مخالفان سوری را به خاطر دارند و حتی با کتمان آن از سوی ترکیه نمی‌توان تاریخ را عوض کرد حتی اگر جو بایدن، معاون رئیس جمهور آمریکا، رسما از اظهاراتش درباره حمایت آنکارا از تروریسم در سوریه عذرخواهی کند. در پی اظهارات جو بایدن در دانشگاه هاروارد مبنی بر اینکه "ترکیه و برخی دیگر از کشورهای منطقه حامی گروه‌های تروریستی از جمله داعش در سوریه هستند" خشم اردوغان برانگیخته شد و اظهارات معاون رئیس جمهور آمریکا را غیرقابل قبول خواند. اما در نهایت دفتر ریاست جمهوری ترکیه اعلام کرد که جو بایدن در تماس تلفنی با اردوغان از اظهاراتش علیه ترکیه عذرخواهی کرده است.

همچنین **کندرا بارکوف**، سخنگوی معاون رئیس جمهور آمریکا در بیانیه‌ای که از طریق ایمیل منتشر شد، گفت که معاون رئیس جمهور آمریکا هفته گذشته به خاطر اشاراتی مبنی بر اینکه ترکیه و دیگر متحدان و شرکا در منطقه عمدا به گروه داعش امکانات داده و یا اینکه رشد این گروه و دیگر تندروهای خشن در سوریه را تسهیل کرده است، عذرخواهی کرد. وی افزود: آمریکا به شدت به تعهدات و فداکاری‌های متحدان و شرکایش در سراسر دنیا در مقابله با داعش، از جمله از سوی ترکیه ارج می‌نهد.

اگرچه جو بایدن از اظهاراتش عقب نشینی کرد و با عذرخواهی از رئیس جمهور ترکیه، اردوغان را آرام نمود اما فعالان سیاسی در ترکیه معتقدند که ترکیه از داعش حمایت و موجبات رشد این گروه تروریستی را در منطقه فراهم کرده است.

بر اساس منابع و رسانه‌های داخلی ترکیه، مقامات حزب جمهوری خلق ترکیه که قدیمی‌ترین حزب سیاسی ترکیه محسوب می‌شود، دولت اردوغان را به تسلیح داعش در سوریه و عراق متهم کردند. به گفته مقامات این حزب، دولت اردوغان علاوه بر درمان مجروحان وابسته به گروه داعش، نفت دزدی این گروه را خریداری می‌کند. از سوی دیگر برخی از محافل سیاسی ترکیه با اشاره به گزارش‌های اطلاعاتی بین المللی به روزنامه الدیار گفته‌اند که ترکیه "ورود عناصر گروه داعش از خاک ترکیه را با همراهی نیروی هوایی ترکیه در راستای سرمایه گذاری سیاسی و رزروجایی برای خود در نقشه سیاسی جدید منطقه خاورمیانه تسهیل کرده است و ترکیه از طریق حمایت از عملیات گروه داعش در عراق تلاش می‌کند تا جایگاه خود را در بورس کشورهایی که در تلاش برای رهبری اهل سنت در منطقه هستند، تحکیم بخشد".

رویای بازسازی خلافت عثمانی برای ترکیه امروزه برای هیچ تحلیلگری پنهان نیست و حتی کارشناسان بر این باورند که ترکها به دنبال اقتدار سیاسی خود

چقدر زشت است که مومن رغبت و میل به چیزی داشته باشد که باعث ذلت و خواری او شود

● امام حسن عسکری (ع)





در منطقه هستند و موضع ترکیه دربرابر داعش نیز بر این اساس تحلیل می‌شد. اما با فرو ریختن دیوار اعتماد به داعش دیگر داعش همسایه جنوبی ترکیه قلمداد نشد.

از سوی دیگر تحولات سوریه با درگیری‌های خونین کوبانی طی دو هفته اخیر ترکیه را وارد مرحله جدیدی از مواضع این کشور در برابر کردهای منطقه کرده است. به طوری که ترکیه پس از رهایی گروگانهای خود از دست داعش (۴۶ شهروند ترک که در ماه ژوئن در کنسولگری این کشور در شهر موصل در شمال عراق به چنگ گروه تروریستی داعش افتاده بودند و در اواخر ماه سپتامبر گذشته به همراه سه کارمند محلی عراقی این کنسولگری آزاد شدند) موضع دیگری در برابر داعش اتخاذ کرد.

اگرچه احمد داود اوغلو، نخست وزیر ترکیه، سفر خود را به باکو نیمه کاره کرد و برای استقبال از شهروندان خود به ترکیه بازگشت اما هیچ گاه به صورت رسمی مشخص نشد که آنکارا بر اساس چه مبادله‌ای گروگانهای خود را به دست آورد و موضعش در برابر داعش چرا تغییر کرد. اما روزنامه تایمز انگلیس در خبری فاش کرد که دولت ترکیه برای رهایی ۴۶ شهروند به گروگان گرفته شده توسط گروه داعش در شهر موصل، ۱۸۰ زندانی عضو این گروه از جمله دو تبعه انگلیسی را آزاد کرده است. ترکیه را باید کشوری اهل مبادله و معامله ارزیابی کرد. ترکیه اکنون در برابر کوبانی سیاست معامله را مطالبه می‌کند و چندان به دنبال تعامل نیست. ترکیه با استقرار تانک‌ها و نیروهای نظامی خود در مرز کوبانی با ترکیه از ورود پیشمرگهای کرد ترکیه به کوبانی جلوگیری می‌کند .

درگیری‌های خیابانی بین معترضان کرد و پلیس ترکیه در شهرهای مختلف این کشور بر سر وضعیت شهر "کوبانی" سوریه تاکنون بیش از سی کشته بر جای گذاشته است. کردهای ترکیه طی روزهای گذشته به خیابان‌های شهرهای مختلف این کشور ریختند تا خشم خود را نسبت به عدم دخالت آنکارا برای دفاع از شهر کردنشین کوبانی در سوریه در مقابل حمله گروه داعش اعلام کنند. اگرچه این اعتراضات به غیر از شهرهای کردنشین ترکیه مانند دیار بکر به استانبول نیز کشیده شد اما گزارش‌ها حاکی است که تعدادی از معترضان خشمگین پرچم ترکیه را به آتش کشیدند و به مجسمه‌های مصطفی کمال آتاتورک، بنیانگذار ترکیه مدرن نیز حمله کردند.

اگر این تعداد از کشته‌های معترض کرد در اعتراضاتی که در سال ۲۰۱۳ در پارک گزی استانبول به وقوع پیوست، وجود داشت دولت اردوغان مجبور به استعفا می‌شد. چرا که کشته‌های کرد در معادلات سیاسی ترکیه چندان مهم نیست. ترکیه سالهاست که با کردها و به خصوص حزب کارگران کردستان (پ.ک.ک) در مبارزه به سر می‌برد و دستگیری عبدالله اوجالان در سال ۱۹۹۹ هم نتوانسته این زخم کهنه را در ترکیه التیام بخشد.

دامنه ناآرامی‌ها بر سر کوبانی به سایر کشورهایی که میزبان جمعیت کرد هستند نیز کشیده شده و این اعتراضات در تهران در مقابل سفارت ترکیه و سنندج و ارومیه به صورت آرام همراه بوده است. از سوی دیگر پارلمان ترکیه هفته گذشته و با اکثریت آرا به حضور نیروهای نظامی این کشور که عضویت ناتو را نیز در اختیار دارد، در خاک سوریه و عراق مجوز داد. این مجوز همچنین به ترکیه اختیار قانونی می‌دهد که به نیروهای خارجی اجازه دهد تا از خاک این کشور برای عملیات‌های نظامی احتمالی علیه نیروهای داعش استفاده کنند.

این طرح با ۲۹۸ رای مثبت و ۹۸ رای منفی همزمان با پیشروی نیروهای داعش در شهر کوبانی، نزدیک به مرز ترکیه تصویب شد. اما ترکیه هنوز اعلام نکرده که چه نقشی در ائتلاف بین المللی به رهبری آمریکا علیه داعش خواهد داشت. عصمت بیلماز وزیر دفاع ترکیه در تشریح تصمیم ارتش پس از صدور این مجوز از سوی پارلمان گفته است که "منتظر اقدامی فوری نباشید".

بلافاصله پس از اعلام پارلمان ترکیه درباره صدور مجوز حضور نظامی این کشور در سوریه و عراق علیه داعش، محمد جواد ظریف، وزیر خارجه ایران، در تماسی تلفنی با همتای ترک خود، از "راه و روش مقابله با تروریسم در منطقه" و مواضع ترکیه انتقاد کرد.

از سوی دیگر برخی از تحلیل گران معتقدند که ترکیه اهداف دیگری از حضور نظامی خود در سوریه و عراق پی می‌گیرد. روزنامه النهار چاپ لبنان در سرمقاله خود نوشت: "پارلمان ترکیه دست دولت را در حمله به داعش باز گذشته اما با این وجود، اولویت آنها پیوستن به ائتلاف مبارزه با داعش نیست، آنها از این ائتلاف به دنبال اهداف دیگری هستند. قطعا اگر ترکیه دریابد که پیوستنش به جمع ائتلاف مبارزه با داعش به سود کردها تمام می‌شود به این ائتلاف نخواهد پیوست. حتی برخی گزارش‌ها حاکی از آن است که فرماندهان سازمان امنیت ترکیه از کردهای سوریه خواسته‌اند که از مطالبه خود برای رسیدن به خودمختاری دست بردارند تا به آنها کمک کنند. ترک‌ها تنها راه کمک رسانی به کردها را پذیرفتن این شرط اعلام کرده‌اند".

ترکیه در بحران کوبانی نگران حادثه تراژیک انسانی مانند حادثه وحشتناک شهر "سربرنیتسا" در سال ۱۹۹۵ که بیش از هشت هزار مسلمان کشته شدند نیست. بلکه برای آنکارا تقلیل یافتن قدرت کردها و از بین رفتن آرزوی خودمختاری کردها "هدف" است.

اگرچه بنا بر نظر تحلیلگران سیاسی، آینده کوبانی مبهم و پیچیده است اما برخی دیگر از تحلیلگران سیاسی معتقدند که روند فعلی مواضع ترکیه نقطه پایانی بر مذاکرات صلح بین آنکارا و کردها است. ماهر خطیب طی تحلیلی در خبرگزاری بین المللی کردپرس نوشت: "کردها بر این باورند که آنکارا در توطئه‌ای دست دارد که گروه‌های تروریستی را علیه آنها تحریک می‌کند و این کشور از این طریق قصد دارد به خودمختاری که کردها دارند، پایان دهد. به همین دلیل است که کردها به دولت ترکیه هشدار می‌دهند که ادامه این سیاست ترکیه به معنای پایان مذاکرات صلح است."

آخرین اخبار رسانه‌های بین المللی در روز ۱۲ اکتبر نشان دهنده این است که وضعیت کوبانی در مرحله خطرناکی قرار دارد و جنگ فرسایشی که داعش به پا کرده و سکوت طولانی آنکارا چندان به نفع مدافعان کوبانی نیست. اما چاک هیگل، وزیر دفاع آمریکا در این باره معتقد است که "حملات هوایی جنگنده‌های آمریکا و نیروهای ائتلاف به شبه نظامیان گروه اسلامی در اطراف شهر کوبانی ضربه زده است" و بر همین اساس نمایندگان آمریکا با دولت ترکیه در حال گفتگوی محرمانه هستند و جزئیات این مذاکرات فعلا افشا نخواهد شد. ■

سه‌گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

آمده‌ام، گزارش کنم

مدیران ساختمان‌های مسکونی در این طرح قانونی، وظیفه سنگینی بر دوش خواهند داشت که اگر انجامش ندهند مورد تعقیب قضایی قرار خواهند گرفت

سی و شش نماینده محترم مجلس طرحی را امضا کرده و پیشنهاد داده‌اند که تبدیل به قانون شود. نامی هم برایش برگزیده‌اند: "طرح صیانت از حریم عفاف". طراحی که خبر از دغدغه‌های فرهنگی این عده می‌دهد که نگران فرهنگ ایرانی‌اند و احساس می کنند با اینکه دهها سازمان و نهاد و وزارتخانه مسئولیت پاسداشت از فرهنگ را بر دوش دارند و به خاطر انجام این وظیفه دستمزد می گیرند، باز هم بسیاری از سئوالات در حوزه فرهنگ پاسخ مناسبی نمی گیرند. وارد شدن این ۳۶ نفر برای دستگیری از فرهنگ هم به نظر نمی‌رسد از مسیری باشد که به هدف نزدیک شود. در این طرح دو مساله فرهنگی جامعه بیشتر مورد توجه قرار گرفته و سعی شده تا از طریق ابزار قانون، بخشی از اشکال برطرف گردد. دو مساًله‌ای که ظاهراً پیش از این هم دارای قانون مصوب مجلس بوده‌اند ولی به هر دلیل، قوانین قبلی نتوانسته‌اند نظر این ۳۶ نفر را جلب کنند. ماجرای ماهواره و تجهیزات دریافت از ماهواره اولین



هدف این طرح است، که قانون موجود فعلی استفاده کنندگان را مجرم شناخته و به جزای نقدی محکوم می کند، قانونی که پس از سالها، همگان فهمیده‌اند که بیشتر تزیین بوده تا تأثیر. نویسندگان این طرح چاره را در این دیده‌اند که در شهرهای بزرگ که بسیاری از واحدهای مسکونی در قالب مجتمع‌های بزرگ هستند و مدیر و اعضای هیأت مدیره دارند، باید اهرم فشار را سوی آنها نشانه رفت و آنها را مسئول عدم استفاده ساکنان از ماهواره قرار داد. با این هدف در این طرح آمده است که مدیران این مجتمع‌های مسکونی موظف هستند وجود این تجهیزات از پشت بام‌ها را به مأموران انتظامی محل اطلاع دهند و در غیر این صورت، با مراجعه مأموران انتظامی، این مدیران ساختمان‌ها هستند که مورد جریمه و تعقیب قانون قرار می گیرند. متأسفانه اگر چنین شیوه‌ای به قانون تبدیل گردد نه تنها روابط اجتماعی و اخلاقی شهروندان با یکدیگر را دچار صدمه و آسیب خواهد کرد، بلکه پیشنهاددهندگان چنین طرحی نباید فراموش کنند که راههای بسیار ساده‌ای برای گریز مدیران ساختمان‌ها از این مسئولیت حقوقی وجود دارد که شایسته نیست در این نوشته، ذکری از آنها شود.

دربندی دیگر از این طرح برای کسانی که تجهیزات ماهواره را نصب می کنند هم در صورت تکرار جرم، مجازات زندان تعیین شده. مجازاتی که نمی تواند با توجه به ساختار قواعد حقوقی چندان بلندمدت باشد و به این ترتیب اثری در بازدارندگی کسانی که این

تعارف نداریم

از نظر وزیر بهداشت، وزن نیمی از ایرانیان بیش از حد مجاز است و البته ایشان چاره‌ای هم برای این "سنگینی ملی" در جیب دارد

وزیر بهداشت ایران خوشبختانه تعارف ندارد. چندی قبل از وجود روغن پالم در شیر گفت و ایستاد تا به گفته معاونانش این فرآورده از شیرهای تولیدی ایران حذف شد. این بار اما تعارف رانه با تولید کنندگان بلکه با مردم ایران کنار گذاشته و شجاعانه از ایشان انتقاد کرده و هشدار می دهد که نیمی از هموطنان ایرانی مادچار اضافه وزن هستند. بیش از دو برابر میزان استاندارد نمک میل می کنند و سی درصد بالاتر از استاندارد شکر.

تنها در طی سه سال هم مقدار مصرف روغن ایرانیان، ۲۰ درصد افزایش می‌یابد. به این ترتیب غذاهای چرب و شیرین و خوش نمک به یک پدیده مطلوب



در میان هموطنان تبدیل شده که "مرگ" را بسیار زودتر از آنچه باید سراغشان می آورد و تأسف بارتر اینکه زندگی سالم و سلامت را هم بسیار زودتر از آنچه باید از ایشان می رباید. با خوشحالی فراوان البته این جناب وزیر، این مسأله را هم رها نکرده و تنها به گفتن و گذشتن برگزار نکرده.

وزیر بهداشت اعلام می کند که این وزارتخانه تا پیش از این عمده نظارتها بر محصولات تولیدی را در ابتدای تولید و مرحله صدور پروانه انجام می داده ولی از این پس، مراقبتهای نظارتی را پس از تولید و در

مشکوکم

هیچ توضیح و هشداری تاکنون داده نشده که اگر خودرویی بدون علامت و آرم خاص، دارای چراغ هشدار یا چراغهای گردان بود، مشکوک است یا خودروی در حال انجام مأموریت؟

پس از سی سال و برای اولین بار وزارت اطلاعات، مجموعه‌ای برای معرفی خود و آنچه انجام می‌دهد، منتشر کرده و وزیر اطلاعات هم، توضیحات جدیدی درباره عملکرد این نهاد داده است. از جمله این که مأموران وزارت اطلاعات برخلاف دیگر اعضای وزارتخانه‌ها و نهادها، کارت شناسایی ندارند و اگر در مواجهه با کسانی که خود را عضو وزارت اطلاعات معرفی می کنند، کارت شناسایی برای اثبات هویت ارائه شد، بدون تردید کلاهبرداری و سوءاستفاده‌ای در حال وقوع است. ایشان تأکید می کند که اصولاً اعضای این وزارتخانه از معرفی خود به عنوان عضو این مجموعه خودداری می کنند و به این وسیله به جامعه هشدار می دهند که مراقب سوءاستفاده‌های احتمالی هم باشند. در خصوص مأموران نیروی انتظامی هم، فرماندهان این نیرو بارها اعلام کرده‌اند که با تماس با شماره ۱۱۰ می‌توان از هویت کسانی که



احتمالاً خود را به عنوان مأمور نیروی انتظامی معرفی می کنند مطمئن شد، شماره ۱۱۳ هم، چنین کاربردی

شغل را به هر دلیل انتخاب کرده‌اند، نخواهد داشت. بخش دیگر طرح برای آنها که حجاب متعارف را رعایت نمی کنند، جریمه نقدی و البته شرکت در کلاس‌های آموزشی و توجیهی قرار داده است. از این هم اگر بگذریم که در این خصوص نیز قبلاً قانونگذاری انجام شده و روش بهتر اصلاح قانون قبل است نه ایجاد قانون جدید، از نکته دیگر نمی‌توان به سادگی عبور کرد. اینکه چنین روشی تنها قابلیت عملی اجرا در مورد تعدادی معدود و اندک دارد، در حالی که نویسندگان این طرح، بدون تردید، وقوع بی‌حجابی در جامعه را فراوان دیده‌اند که به دنبال تصویب چنین قانونی رفته‌اند و به این ترتیب با توجه به تجربه‌های گذشته، اجرای این جریمه‌های نقدی و برگزاری آن جلسات توجیهی و آموزشی هم در عمل ممکن نخواهد شد. البته نمی‌توان حدس زد که از میان ۲۹۰ نفر نماینده، چند نفر دیگر با این ۳۶ نفر موافقند، اما باید بسیار امیدوار بود و توصیه کرد که اگر قرار است تعداد موافقان به بیش از نیمی از نمایندگان برسد، تغییرات اساسی و کارشناسی جدیدی به پیشنهاد همین عده در آن ایجاد شود. ■

میان محصولات عرضه شده به بازار هم ادامه خواهد داد و برچسبی بر روی تمام محصولات بازار از چند ماه آینده قرار خواهد گرفت که چراغ قرمز سلامت خواهد بود. اگر رنگ برچسب سبز باشد، نشانه مطابقت محصول با موازین بهداشتی است، اگر رنگ زرد به کار رود، هشدار و اعلام خطر است و محصولاتی هم که برچسب سلامتشان به رنگ قرمز باشد، هر چند مجوز تولید داشته‌اند ولی از نظر این وزارتخانه، آنها که سلامت خود را دوست دارند باید از مصرف آن پرهیز کنند. چربی و شیرینی و شوری، سلامت ایرانیان را تهدید می کند شاید آمدن این چراغ سلامتی اندکی از این تهدید بکاهد. ■

برای وزارت اطلاعات و مأموریتهایش خواهد داشت. با این وجود هنوز در سطح شهرها و حتی جاده‌های بیرون شهر، گاه خودروهایی به چشم می‌خورند که هیچ آرم و نشانهای از مرکز یا سازمان شناخته شده‌ای ندارند، ولی چراغ هشدار بر روی آنها نصب شده و با این نوع چراغ روشن، حرکت می کنند و هیچ نهاد و سازمانی هم تاکنون اعلام نکرده که مردم در مواجهه با چنین خودروهایی که پلاک دولتی هم ندارند، باید مشکوک باشند یا اینکه چنین خودروهایی در حال انجام مأموریتی ویژه هستند؟ ■

قطره‌ای از دریای زبانشناسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی آگهی های بازرگانی و تبلیغات

ادامه‌ی قطره‌ی قبل

می گویند: **"گفتی، باور کردم. اصرار کردی، شک کردم، قسم خوردی، فهمیدم دروغ می گویی"**. اما این قانون در آگهی‌های بازرگانی صادق نیست و صاحب کالا هرچه بیشتر اصرار کند، مردم بیشتر طالبش می‌شوند. شرکت‌هایی که می‌توانند بیشتر تبلیغ کنند، "بِرَند" می‌شوند و خریدار مجبور است غیر از قیمت حقیقی کالا، مقداری هم برای اسم آن کالا بپردازد. **مثال**: بخاری دارای سیستم پیچیده‌ای نَیست. همه‌ی بخاری‌های معمولی، بدنه و مقداری لوله و پیچ و مهره و شلنگ دارند. اما بخاری شرکتی که اهل تبلیغات است، بین سی تا پنجاه درصد از بخاری شرکتی که معروف نیست، گران‌تر است و جالب است که مردم طالب کالایی هستند که نامی معروف دارد. در این حالت قانون عقل آدم به چشم اوست، با قانون عقل آدم به گوش (شنیده‌های) اوست همراه می‌شود و آدم طالب جنسی می‌شود که تولید کننده‌اش با تبلیغات، خودش را برند کرده. آنها پول تبلیغات را هم از خریدار می گیرند. ادعای جایزه دادن هم مردم را به خریدن تشویق می کند. این قلمفرسا کسانی را می‌شناسد که هفته‌ای یک کیسه برنج می‌خرند و در پارکینگ می گذارند با این امید که روزی به ماشین شاسی بلند تبدیل شوند. نتیجه‌ی غیرعادی: سابق برنج را می‌خریدند تا بخورند، حالا آن را می‌خرند تا پارک کنند.

یکی از راه‌های تبلیغات این است که صاحب کالا ثابت کند جنسش آن‌قدر مرغوب است که نیازی به تبلیغ ندارد. یک شرکت آمریکایی که تولید کننده‌ی قرص ضدبارداری است، پنج میلیون دلار خرج کرد که بگوید کالای ما به تبلیغ نیاز ندارد. یک شرکت دیگر که از همین دارو تولید می کند، عکس اسکلت پیرزنی را چاپ کرد که از گور سر درآورده و می گوید: من یک بار در هجده سالگی یک دانه از قرص‌های ضدبارداری این شرکت را خوردم و چنان عقیم شدم که آرزوی مادر شدن را به گور بردم". یعنی به این شرکت اعتماد کنید زیرا دارویش بسیار مؤثر است. این شرکت کمی بعد صفحه‌ای سفید چاپ کرد و زیرش نوشت "من قرار بود به دنیا بیایم ولی مادرم از قرص این شرکت خورد و هرگز زاده نشدم".

سفارش دادن تبلیغات بسیار گران است بنابراین کسانی که آگهی‌ها را پخش می کنند، پول خوبی درمی‌آورند. موفق‌ترین آنها صدا و سیماست که غیر از آگهی‌هایی که آشکارا نام تبلیغات دارند، نوع دیگری آگهی پخش می کند که تماشاچی شاید متوجه نشود دارد به آگهی بازرگانی نگاه می کند. مثال: آشپزباشی دارد پختن نوعی غذا را درس می‌دهد. وقتی که دارد روغن یا خامه برمی‌دارد، دوربین روی اسم تولید کننده‌ی آن کالا زوم می کند یا خودش می گوید از این شرکت بخرین چون به این دلیل و به اون دلیل خیلی خوبه. یا کسی را به برنامه‌ای دعوت می کنند و او درباره‌ی تولیدات شرکتش داد سخن می‌دهد. چنین کاری قبلاً هم سابقه داشت ولی اسمش را می گذاشتند "رپرتاژ آگهی" تا مردم متوجه شوند که اگر از کالایی تعریف می‌شود، زیاد جدی نگیرند. حالا که از سابق گفتم، یاد مجله‌ی فکاهی معروفی افتادم. مدیر بازرگانی آن از شرکت‌های مختلف می‌خواست با او قرارداد آگهی ببندند. اگر شرکتی قبول نمی کرد، مجله با چاپ کاریکاتورها و نوشتن مطالبی، آن شرکت را ضایع می کرد. برای مثال عکس قوطی روغن نباتی قو را می کشید که به جای عکس "قو" عکس "موش" داشت. زیرش می‌نوشت "ریغنِ بو". یا نمکدانی می کشید که درش را باز کرده بودند و نمک از آن می‌ریخت. زیرش هم می‌نوشت "نمک صدف به راحتی از نمکدان می‌ریزد". شرکت‌های دیگر از ترس این که در مجله‌ی مزبور ضایع نشوند، برای این که آگهی آنها در آن مجله چاپ شود، صف می‌بستند.

گروهی از شرکت‌ها که به هر دلیلی دوست ندارند پول زیادی برای تبلیغ هزینه کنند، راه‌های ارزان‌تری کشف کرده‌اند. برخی از آنها یک نفر "دادزن" استخدام می کنند و او را جلو فروشگاه یا رستوران خود می کارند و او با صدایی که گوش بلندگو را هم کر می کند، فریادکشان مردم را به خرید تشویق می کند. گروهی دیگر با کامپیوتر خودشان آگهی طراحی می کنند و با فتوکپی تکثیر می کنند و برگه‌های تبلیغی را به پخش کننده‌ها می‌دهند. البته از آنها تعهد می گیرند که برگه‌ها را دور نریزند. پخش کننده‌ها هم به هر رهگذری که می گذرد، یک برگه‌ی تبلیغاتی می‌دهند. عابرها یک قدم آن‌طرف‌تر آنها را زمین می‌اندازند. در این چرخه، پخش کننده به قولش عمل کرده و خودش آنها را دور نریخته و وظیفه‌ی دور ریختن را به رهگذران واگذار کرده. حالا کار نداریم که روزی چند درخت باید قطع شود تا کاغذ بسازند و زحمت دورریختنش را به مردم بدهند. و کار هم نداریم که دفتر مشق بچه مدرسه‌ای‌ها چقدر گران است. روشِ دیگرِ آگهیِ ارزان، چسباندن شماره تلفنِ شرکت‌هاست رویِ در و دیوار گذرگاه‌ها و خانه‌ها. معمولاً قبل از این که خانه‌ای نوساز افتتاح شود، رویش را پر از آگهی می کنند. حتی وقتی که کسی زمینی گیر آورد و خواست ساختمانی بسازد، آگهی نویس‌ها از راه می‌رسند و رویش انواع آگهی می‌نویسند: ایزوگام، درهای ضد صدا، آسانسور، سیمان و تیرآهن و... اگر هزار بار هم شهرداری بنویسد چسباندن آگهی پیگرد قانونی دارد، کسی اهمیت نمی‌دهد زیرا برای مثال اگر سراغ شرکت شربت اوغلی بروند که چرا روی دیوار آگهی نوشته‌ای؟ می گوید: این کار شرکت رقیب ماست که خواسته ما را قانون شکن معروفی کند.

انتشار دادن آگهی چنان لذیذ است که برخی از مجله‌ها حاضرند تمام صفحه‌ها را به آگهی اختصاص دهند و مطالب اصلی مجله را حذف کنند. خواندن آگهی هم چنان پرطرفدار است که مردم برخی از روزنامه‌ها را فقط برای آگهی آن می‌خرند و در مثل اگر کسی به کیوسکی برود و ببیند فلان روزنامه لایِ آگهی ندارد، از خریدش منصرف می‌شود.

ادامه دارد

نیکویی صورت زیبایی ظاهر و نیکویی خرد زیبایی باطن است

● امام حسن عسکری (ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای چرمله

از جاذبه‌های طبیعی این روستا می‌توان به ارتفاعات بدر و پریشان اشاره کرد که در بهار، تابستان و پاییز، چشم‌انداز زیبا و دل‌انگیزی دارند





روستـای «چرمله» یا «چرمله علیا» از توابع بخش مرکزی شهرسـتان سنقر است که در استان کرمانشاه قرار دارد. این روسـتا در فاصله ۲۳ کیلومتری شـمال شرقی شهر سنقر قرار دارد و از شمال به ارتفاعات بیر وبـدر و از شـمال غرب به ارتفاعات پریشـان منتهی می‌شـود. چرمله در ارتفاع ۲۱۸۰ متری از سطح دریا اسـت و اقلیمی کوهسـتانی، سرد و خشک دارد. آب و هوای آن در بهار و تابسـتان معتدل و خوشـایند و در زمستان سرد است. روستای چرمله از جمله روستاهای کهن استان کرمانشاه است.

طبـق آخرین سرشـماری انجام شـده، جمعیت روسـتای چرمله ۹۲۸ نفر اسـت. مردم روستا به زبان کـردی صحبت می کنند و همگی مسـلمان و شـیعه هسـتند. اقتصاد این روسـتا بر فعالیت‌هـای زراعی، دامداری و مشـاغل خدماتی استوار است. محصولات زراعی این روسـتا شـامل گنـدم، جو، نخـود، باقلا، شـبدر و یونجه اسـت. به دلیل وجود زمین‌های غنی و حاصلخیز و مراتع سرسـبز، دامداری نیز در روسـتا رونق دارد. فرآورده‌های لبنی مثل قبیل شـیر، ماست، کـره و روغن حیوانی از مهم‌ترین محصولات دامی این روسـتا محسوب می‌شوند و سوغاتی خاص این روستا هسـتند. مردم روستای چرمله و به ویژه زنان، در کنار فعالیت‌هـای زراعی و دامـداری به تولید محصولات صنایع دسـتی هم می‌پردازند که مهم‌ترینشـان قالی بافی است.

چرمله روسـتایی کوهسـتانی با بافت مسـکونی متمرکـز اسـت. این روسـتا در یک دره قـرار دارد و کوچه‌های پیچ در پیچ و نسبتاً پهنی دارد. اکثر خانه‌های آن یک طبقه هستند و سقف‌های مسطح و پنجره‌های کوچکی دارند.

روسـتای چرمله علیا به دلـیل موقعیت طبیعی و اقلیم مناسـب، مناظر و جلوه‌هـای جذاب کم‌نظیری دارد. از جاذبه‌هـای طبیعـی ایـن روسـتا می‌توان به ارتفاعات بدر و پریشان اشاره کرد که در بهار، تابستان و پاییز، چشم‌انداز زیبا و دل‌انگیزی دارند. دیگر جاذبه طبیعی این منطقه، آبشار پریشان است. این آبشار یکی از زیباترین و دیدنی‌ترین آبشـارهای استان کرمانشاه اسـت که از ارتفاعات پریشـان سرچشـمه می‌گیرد. مناظر اطراف این آبشار به خصوص در بهار و تابستان بسـیار تماشایی و جالب توجه است. کوه بدر که کوهی سنگی و زیباست، با ارتفاع ۲۸۵۰ متر در شمال روستا قـرار دارد و هنگامـی کـه در فصل زمسـتان از برف پوشـیده می‌شود، شـکوه خاصی پیدا می‌کند. این کوه در بهار و تابستان نیز با رویش انواع گیاهان رنگارنگ، چهره تماشـایی متفاوتی به خـود می‌گیرد. ارتفاعات پریشـان در شمال غرب روستا با چشمه‌های فراوان و آبشار زیبای پریشان، زیستگاه گونه‌های متنوع گیاهی از قبیل گیاهان دارویی گل گاوزبان، شـاتره، گل سفید،

آبشار پیران

این آبشار از جاذبه‌های طبیعی مورد علاقه کوهنوردان است و در تمام فصول، کوهنوردان بسیاری به این آبشار سر می‌زنند



آبشـار پیران یا آبشـار ریجاب یکـی از بلندترین آبشـارهای ایران اسـت که در اسـتان کرمانشاه قرار دارد. ارتفاع این آبشـار حدود ۱۸۰ متر است. ریجاب تغییر یافته کلمه «ریز آوو» به زبان کردی کرمانشاهی اسـت که «آوو» به معنی آب و «ریز» به معنی ریختن است. این آبشار سه قسمت متوالی دارد که دو قسمت بالایی بلندتر و قسـمت پایینی کوتاه‌تر اسـت. قسمت بالایی آبشـار به گونه‌ای اسـت که زیـر درختان قرار گرفته و نمایی بسیار زیبا را از منظر کسانی که در پایین آبشـار ایسـتاده‌اند، ایجاد کرده‌است. آبشار پیران در نزدیکی روستای شالان و در فاصله ۹ کیلومتری از سر پل ذهاب واقع شـده‌است. در نزدیکی آن، ویرانه‌هایی



شیرین بیان، گل ختمی، آویشن، خاکشیر و گون است. همچنین این ارتفاعات محل زندگی جانورانی مانند شغال، گرگ، روباه، خرگوش، کبک و تیهو است.

در روستای چرمله علیا، ساختمان یک حمام قدیمی به جا مانده است که قدمت آن به دوره قاجاریه می‌رسد و نشانگر قدمت و سابقه تاریخی این روستا است. این حمام توسط شاه درویش خان و سبز محمد خان جد خاندان سلطانی و حشمتی ساخته شده است. که متاسفانه در حال حاضر به دلیل بالا بودن هزینه سوخت آن تعطیل شده است.

مردم روستای چرمله همانند سایر ایرانیان در اعیاد ملی و مذهبی به جشن و سرور می‌پردازند و در ایام عزاداری به ویژه در روزهای تاسوعا و عاشورا، با برگزاری مراسم تعزیه‌خوانی و سینه‌زنی سوگواری می‌کنند. اما یکی از مراسم مخصوص آنها، مراسم جشن سده است که تحت عنوان کوسه کوسه یا کوسه ناقلدی اجرا می‌شود. این جشن در روزگاران قدیم مخصوص چوپانان و گله‌داران بوده است. نحوه اجرای مراسم بسیار زیباست و به این ترتیب که یک نفر که نقش «کوسه» را در مراسم بازی می‌کند، بالاپوش نمدی بلندی را که پوشاک رایج چوپانان است، می‌پوشد و زنگوله‌هایی به زانوها و دست‌های خود آویزان می‌کند، صورت خود را سفید می‌کند و پوست بزغاله بر سر می‌کشد، به طوری که فقط چشمان او دیده می‌شود. کمربندی که روی آن هم زنگوله‌هایی آویزان شده است، بر روی جبه می‌بندد و تعدادی بوته‌های بیابانی به کمر آویزان می‌کند و چند تایی را هم به گونه‌ای بر سرش می‌بندد که انگار دو تا شاخ دارد. مچ‌بندی به پای خود می‌بندد و چوب‌دستی به دست می‌گیرد. نفر دیگری هم نقش عروس او را بازی می‌کند. «کوسه» جلو حرکت می‌کند، با حرکت دادن دستان خود زنگوله‌ها را به صدا درمی‌آورد و بچه‌ها با ذوق و شادی دنبال او راه می‌افتند. «کوسه» وارد حیاط خانه‌ها می‌شود (در این مراسم همه خانه‌ها در را باز می‌گذارند) و با پاشنه کفش یا چوب دستی خود ضربه‌ای به در می‌زند، با این اعتقاد که این کار شگون دارد و خیر و برکت برای صاحب خانه می‌آورد. بعد از آوازخوانی «کوسه»، «تکه‌ها» که دو نفر از مردان روستا هستند که خود را به شکل «بز نر» درآورده‌اند، با یکدیگر چوب‌بازی می‌کنند. گاهی «کوسه» با یکی از «تکه‌ها» کشتی می‌گیرد که نشانه رقابت بر سر عروس است. این کشتی به ضرر «کوسه» تمام می‌شود. بعد عروس بالای سر «کوسه» می‌آید و می‌گوید: «بختم، بختم، سوزن به این بزنم به رفتم». صاحبخانه سوزنی به عروس می‌دهد زیرا اعتقاد دارند که اگر ندهند، بدبختی و تیره‌بختی در آن خانه اتفاق می‌افتد. اوج جشن و هنرنمایی «کوسه» و همراهان در منزل ریش سفیدان یا بزرگان انجام می‌شود. در این خانه، «کوسه» بعد از نمایش و سرودخوانی، صاحبخانه مبلغی پول یا خوراکی به «کوسه» و همراهان او هدیه می‌دهد. به اعتقاد مردم، خوردن خوراکی اهدا شده به «کوسه» شگون دارد.

پوشاک مورد استفاده مردم روستای چرمله اکثراً لباس محلی است که با طرح‌ها و رنگ‌های مختلف و تزیینات بسیار زیبا دوخته می‌شوند. پوشاک زنان هم غالباً از سربند، زیرپوش، پیراهن‌های بلند پرچین و گلدار، یل، قبا، روپوش و جافی تشکیل می‌شود. چرمله غذاهای محلی لذیذی دارد که از معروف‌ترین آنها می‌توان به ماس او اشاره کرد که ترکیبی از گندم بلغور شده و دوغ ترش است.

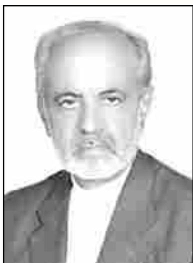
روستای چرمله از طریق شهرهای همدان، اسدآباد، سنقر و قروه قابل دسترس و تمام راه‌های منتهی به این روستا از این شهرها، اتومبیل‌رو و آسفالت است.

■

از قصر یزدگرد قرار دارد که متعلق به دوران ساسانیان است. کوهنوردان بسیاری هر ساله از بالای صخره‌های اطراف آن پایین می‌آیند. این آبشار نام خود را از روستای پیران گرفته است. اما نام دیگر آن یعنی ریجاب را به این دلیل روی آن گذاشته‌اند که آب این آبشار از منطقه ریجاب سرچشمه می‌گیرد. اگر قصد رفتن به ریجاب را داشته باشید، باید از کرمانشاه به سمت اسلام آباد غرب و کرند حرکت کنید سپس بعد از عبور از سرخه دیزه، در ۱۸ کیلومتری سرپل ذهاب، به سه راهی ریجاب خواهید رسید که به خوبی دیده می‌شود. از آنجا حدود ۷ کیلومتر تا ریجاب فاصله است. این آبشار از جاذبه‌های طبیعی مورد علاقه کوهنوردان نیز هست و در تمام فصول، کوهنوردان بسیاری برای فرود از بالای صخره‌های آن به پایین، به این آبشار سر می‌زنند. برای رفتن به آبشار می‌توانید از شمال شهر سرپل ذهاب به سمت روستای پیران بروید و پس از دور زدن روستا به پارکینگی در شرق آن می‌رسید. از اینجا تا پای آبشار حدود ۱۵۰۰ متر راه را باید پیاده طی کنید که بیش از نیمی از آن به خوبی سنگفرش شده است. این مسیر به پایین آبشار می‌رسد. مسیر دیگری که به بالای آبشار می‌رسد، از ریجاب می‌گذرد و کنار روستای ژالگه، به بالای صخره‌های مشرف بر آبشار ختم می‌شود که آنجا می‌توانید مناظری بسیار زیبا از آبشار را تماشا کنید.

■

در محضر اخلاق



استاد محمد کاظم نیکنام

قال رسول ا... صلی ا... علیه و آله:
مداراةُ النّاسِ نِصفُ الإيمان

پیامبر گرامی که سلام بی‌شمار حق بر او باد فرمودند:
مدارای با مردم نیمی از ایمان است.

یکی از ویژگی‌های بارز انسان‌های باایمان، رفق و مدارای با دیگر مردم است مسلماً آن کس که با دیگر همنوعان خود بر اساس دوستی و رفاقت برخورد می‌نماید مصداق این توصیه علی علیه‌السلام است که می‌فرمایند:
الرفق مفتاح النجاح، مدارا کلید پیروزی است.

گر آتش خشم دمیدم افروزی
جان خود و جان دیگران را سوزی
کن خوی به نرمی و مدارا زیرا
نرمی است کلید نصرت و پیروزی

حضرت مولی علی علیه السلام فرمودند:
با مردم مدارا و سازگاری کن تا از دوستی آنان نسبت به خود بهره‌مند شوی.

به این شعر زیبا توجه کنید:

بر خلق دری ز سازگاری واکن
با روی گشاده جای در دلها کن
هم از دل دشمنان خود کینه ببر
هم دوست برای خویشتن پیدا کن

پیشوایان عظیم‌القدر دین در مورد نیکی و مدارای با مردم سخنان نیکو و مؤکدی دارند من جمله امام باقر علیه السلام فرمودند:

اگر کسی به قصد دیدار برادر ایمانی خود حرکت کند هفتاد هزار فرشته مقرب خدا بر زمین آمده و او را در این سفر خداپسندانه مشایعت می‌کنند، هر قدمی که او بر می‌دارد خداوند حسنه‌ای در نامه اعمال وی ثبت و در مقابل هر گام یک گناه را از وی می‌بخشد موقعی برادر خود را دیدار نمود و با وی مصافحه نمود هم چنانچه برگ‌های درختان در فصل پائیز ریزش دارند گناهان آن دو در حال ریزش می‌باشد.

در پایان نظر شما را به یک بیت شعر زیبا جلب می‌کنم که حکایت از همکاری و مساعدت با بندگان خدا می‌نماید.

چو کم نور است چشمی بار عینک می‌کشد بینی
ز بینی باید آموزی ره همسایه داری را

برای هر چیزی زینتی است و زینت قرآن با صدای خوش تلاوت نمودن است
●پیامبر خدا(ص)

ماجرای واقعی خارجی

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

اگر منتظر زندگی باشی،

"داون فیزی" از سال ۲۰۰۷ در رشته تاریخ مشغول تحصیل شد و تا اکتبر امسال (۲۰۱۴) طول کشید و توانست فارغ التحصیل شود. شکیبایی او بی مانند و مثال زدنی است

ماجرای واقعی این شماره درباره‌ی زندگی زنی ۴۲ ساله است که روزگاری معلم مدرسه بوده اما یک بیماری او را برای همیشه خانه‌نشین کرده است. اما این پایان داستان زندگی او نیست...

تلخی در اوج شیرینی

داون خیلی زود طعم شیرین عشق را چشید و برای اولین بار به پدر و مادرش اعلام کرد که جوانی را بی‌نهایت دوست دارد و نمی‌تواند بدون او زندگی کند. "سیمون" که آن زمان سرپرست یک انبار کالا بود نیز همین احساس را داشت. آنها خیلی زود با هم ازدواج کردند تا عشق را در کنار هم تجربه کنند. هشت سال از این ازدواج پرشور می گذشت و آنها بی صبرانه در انتظار داشتن فرزند به سر می بردند اما این اتفاق نمی افتاد. تا اینکه سرانجام در پایان هشتمین سال از ازدواج و مهیا شدن برای جشن نهمین سالگرد ازدواج خود بودند که داون به سیمون خبر بارداری‌اش را اعلام کرد. داون که سی سال داشت، بسیار خوشحال بود و سر از پا نمی شناخت. اما داون اوایل هفته بیست و ششم بارداری‌اش بود که مادرش متوجه ورم بیش از حد و غیرطبیعی پاهای او شد. مادر داون با اصرار از او خواست هرچه زودتر به پزشک مراجعه کند. **پزشک پس از معاینه به داون گفت به مسمومیت شدید حاملگی دچار شده است و باید خیلی مراقب باشد وگرنه ممکن است خودش و جنین کوچکش دچار مشکلاتی شوند.** دکتر بعد از بیرون رفتن داون از مطب، به همسرش، گفت که وضعیتش نگران کننده است.

درست یک هفته بعد پزشکان مجبور شدند با عمل سزارین فرزند داون را به دنیا بیاورند. "الکساندر" نوزاد بسیار ضعیفی بود که پس از تولد فوراً به بخش مراقبت‌های ویژه نوزادان منتقل شد. داون هم دو روز بعد از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت. اما یک هفته نگذشته بود که دردی شدید در ناحیه گردنش ایجاد شد و سردردهای رنج آور و پایان ناپذیر، او را بی تاب کرد. حتی گاهی به سختی می توانست کلمات را ادا کند و یک جمله را بدون مشکل و حواس پرتی به زبان بیاورد.

شرلی، مادر داون، آن روزها را خوب به خاطر دارد. او این طور تعریف می کند: "سیمون تماس گرفت تا بگوید سر داون ناگهان گیج رفته و حالا با دهانی پر از کف روی زمین افتاده و یک طرف صورتش سست و فلج است و نمی تواند حرف بزند... برایم کاملاً واضح بود که دخترم سکته کرده. اورژانس رسیده بود. از دامادم پرسیدم داون را به کدام بیمارستان می برند. سپس سراسیمه به همسرم زنگ زدم و از او خواستم خیلی زود خودش را به خانه برساند تا به بیمارستان برویم."

انتظار مرا زنده نگه داشت

یک روز بعد، داون به کما رفت. حالا نزدیکانش او را با لوله‌ها و سیم‌های مختلف می دیدند. نوزاد او هم در همان بیمارستان بود. وضع او هم شبیه مادرش بود. الکساندر به لوله‌های مختلفی وصل بود تا زنده بماند. اما همچنان برای زنده ماندن مبارزه می کرد. "اَلِک"، پدر داون می گوید: "ما هر روز به بیمارستان می رفتیم و از این بخش به بخش دیگر سر می زدیم. عجیب این بود که اگر یک روز نوه‌ام حال خوبی نداشت، وقتی به دخترم سر می زدیم، می دیدیم پرستارها می گویند دخترم هم لحظه‌های بحرانی و بدی را پشت سر گذاشته است. و برعکس، اگر الکساندر خوب و سرحال بود، مادرش هم آن روز حال خوبی داشت و علائم حیاتی‌اش پیشرفت کرده بودند."

اما بیماری مادر و فرزند کاملاً با هم فرق داشت. اگرچه پزشکان از همان ابتدا بدون هیچ تردیدی اعلام کردند که الکساندر ناشنوا و نابیناست، مطمئن بودند هیچ مشکل دیگری ندارد و در سلامت کامل به سر می برد و وضعیت بینایی او هم به تدریج بهبود خواهد یافت. اما پزشکان به شرلی و اَلِک اعلام کردند که داون هرگز بهبود نخواهد یافت و باید برای خداحافظی با دخترشان آماده شوند. خانواده‌ی "داون" هر روز به دیدنش می رفتند. پدر و مادرش برای او نوارهایی از داستان موفقیت انسان‌هایی که سختی کشیده بودند، می بردند و در همان حال، هدفون را به گوش دخترشان می گذاشتند زیرا معتقد بودند شنیدن این داستان‌ها امیدبخش است و به دخترشان کمک خواهد کرد. برادر داون، "مارک" هم که پرستار است، با پزشک‌ها مخالف بود و می گفت خواهرش بالاخره یک روز بیدار می شود. او می گوید: "روزی حسی ناشناخته، به من گفت خواهرم بیدار شده. شتابان به دیدنش رفتم. سرم را به گوشش نزدیک کردم و در گوشش گفتم اگر بیداری و صدایم را می شنوی، با چشمک اشاره‌ای کن. و او این کار را کرد."

همسر مارک چند روز بعد یک جدول برای داون برد که در آن حروف الفبا را به چهار دسته تقسیم کرده بود و از داون می خواست تلاش کند آنها را به زبان بیاورد. کمی بعد داون یاد گرفت با حرکت چشمش حروفی را که می خواهد به هم متصل کند و جمله‌اش را بیان کند. نخستین جمله‌ای که گفت، این بود: **"آیا من به زودی می میرم؟"** او چند روز بعد با این روش به پرستار فهماند که پاهایش به شدت درد می کند و

بدشانسی که خوش‌شانس است!

اگر از او بپرسید دلیل موفقیتش چیست؟ می گوید: "باید به خودم و دیگران ثابت می کردم که من همان آدم سابقم؛ همان "داون فیزی"..." "داون" ۴۲ ساله حتی نمی تواند این کلمه‌های کوتاه و ساده را با زبان خود بگوید. صبر زیاد و تلاش خستگی‌ناپذیرش در سال‌های گذشته به او کمک کردند تا به اینجا برسد. داون فقط قادر است چشم چپ و کمی هم گردنش را حرکت بدهد و با این حرکت به ظاهر ساده و با نگاهی که نور مهربانی در آن موج می زند، هوش خود را به دیگران ثابت می کند و در ذهن طرف مقابل شگفتی و تحسین برمی‌انگیزد.

شاید برای ما گرفتن مدرک دانشگاهی آنقدرها هم کار مهم و پیچیده‌ای نباشد. یا شنیدن اینکه یک نفر وارد دانشگاه شده، موفقیت چندان بزرگی به حساب نیاید اما وقتی داون پس از شش سال تلاش بی‌وقفه و با وجود این همه ناتوانی جسمی موفق شد در رشته تاریخ لیسانس بگیرد، همه شگفت‌زده شدند. او این کار را به کمک یک برنامه پیچیده کامپیوتری انجام داد. وقتی که داون چند ثانیه به آن خیره می شود، نرم افزارش کلمه‌ها را انتخاب می کند. این برنامه به داون این امکان را می دهد که از اینترنت استفاده کند، ایمیل بفرستد یا تحقیقات خود را به صورت آنلاین انجام بدهد. اما تایپ کردن ۵۰ کلمه برای او، یک ساعت زمان می برد. شرکت کردن در هر امتحان سه ساعته، برای داون سه هفته طول می کشد. حالا تمام این کارها و زحمات نتیجه داده و او توانسته در اوایل ماه اکتبر فارغ التحصیل شود. او حالا قصد دارد در رشته تاریخ فوق لیسانس هم بگیرد و می گوید گرفتن مدرک دکترا، اگرچه بسیار سخت است، برای او نشدنی نیست. برخی‌ها می گویند زندگی داون با بدشانسی مواجه شده اما او این حرف‌ها را نمی پذیرد و می گوید چه خوش‌شانسی بالاتر از این که در شرایطی که هیچ کس باور نمی کند، زنده بمانی و به آنچه که می خواهی برسی.

مادر داون، "شرلی" ۷۵ سال دارد اما از سال ۲۰۰۳ وقتی دخترش به بیماری عجیبی دچار شد و در پی آن تمام توانایی خود را از دست داد، لحظه‌ای دخترش را تنها نگذاشت و احساسات رقیق مادرانه را پشت پلک‌هایش مخفی کرد تا به توان و امید دخترش لطمه‌ای نزند. او از دوران کودکی دخترش می گوید و اینکه همیشه مهربان بود و به همه چیز و همه کس عشق می ورزید. از نوجوانی داون می گوید و اینکه چه موزیکی دوست داشت و چقدر به هنر علاقه‌مند بود و پس از آن در جوانی، چه زود پخته شد و به خاطر علاقه‌اش به روانشناسی و کامپیوتر، در هر دو رشته مدرک گرفت.

منبع: گاردین

نمی‌میری!





این درد دارد او را می‌کُشد. همه از دیدن هوش داون متعجب شده بودند. او می‌گوید آن روزها حسی به من می‌گفت اگر نتوانم این کارها را انجام دهم، به این معنی است که مرده‌ام. داون چند روز بعد باز هم به کما رفت اما دوباره برگشت. او می‌گوید: "در همان لحظه‌هایی که همه فکر می‌کردند کار من تمام است و هرگز به دنیا باز نمی‌گردم، من صدای ترافیک ماشین‌ها را در خیابان کنار بیمارستان می‌شنیدم. همچنین می‌فهمیدم پرستار دارد سرش را می‌شوید. چیزی در سرم فریاد می‌زد که مغزم زنده است اما هیچ کس صدایم را نمی‌شنید. من حتی می‌شنیدم که پزشک دارد پدر و مادرم را برای بدترین‌ها آماده می‌کند و از آنها می‌خواست به فکر خداحافظی و تدفین من باشند و بیشتر از این خودشان را خسته نکنند. تمام کاری که می‌توانستم انجام بدهم این بود که مستاصل و ناامید آنها را تماشا کنم... ساعت‌ها در همان حال می‌ماندم و به سقف سفید و تهی چشم می‌دوختم. انتظار برای رسیدن ساعت ملاقات و دیدن خانواده‌ام مرا زنده نگه می‌داشت. از درون گریه می‌کردم اما هیچ کس اشک‌هایم را نمی‌دید و حال مرا نمی‌فهمید. حتی پدر و مادرم درک نمی‌کردند چقدر از شنیدن یک داستان تکراری که آنها هر روز برایم پخش می‌کردند، خسته شده بودم." یک روز پدر و مادر داون وارد اتاق شدند و با حیرت دیدند که پرستارها الکساندر کوچک را با دستگاه مخصوص به اتاق مادرش آورده بودند تا مادر و فرزند همدیگر را ببینند و از وجود هم لذت ببرند.

دریغا عشق که بر باد رفت!

پنج ماه گذشت. نوزاد آماده رفتن به خانه بود و با یک همزمانی عجیب، داون را برای کارهای توانبخشی به بخش دیگری منتقل کردند. داون هجده ماه در این بخش ماند. در همین بخش بود که به پدر و مادر و همسرش اطلاع دادند که او به بیماری مبتلا شده که با اینکه هوشیار است، نمی‌تواند حرکت کند یا با دیگران ارتباط کلامی بگیرد مگر اینکه با چشمش حرف بزند. هر گونه پیشرفت در این بیماران نه چند هفته یا چند ماه، که چند سال زمان می‌برد و بسیار کند است. آنها گفتند داون تا آخر عمر نخواهد توانست حرف بزند یا حتی سرش را تکان بدهد.

اعضای خانواده‌ی او پس از شنیدن این خبر هیچ تردید نکردند که باید با هم کوشش کنند و تصمیم بگیرند برای بهبودی و موفقیت داون از هیچ کاری دریغ نکنند اما خبری بد در راه بود و خیلی زود به مقصد رسید: ازدواج داون و سیمون از هم پاشید. سیمون متوجه شد نمی‌تواند با وضعیت جدید همسرش کنار بیاید بنابراین بهتر است از او جدا شود. او تصمیم گرفت فرزندشان را خودش بزرگ کند. الکساندر حالا هم با پدرش زندگی می‌کند و به مدرسه مخصوص بچه‌های ناشنوا می‌رود. او هر هفته به دیدن مادرش می‌رود و آن‌طور که می‌گوید، همیشه نگران حال مادرش است.



داون از جدایی بسیار ناراحت و غمگین شد اما به سیمون حق می‌داد که با همسری سالم زندگی خوب و خوشی داشته باشد. او پس از جدایی مدتی افسرده شد. خودش می‌گوید: "**اگر سیمون سکته می‌کرد و تمام بدنش فلج می‌شد، هرگز ترکش نمی‌کردم**".

پدر داون از دیدن دخترش در آن وضعیت رنج می‌کشید. درد و رنج جسمی و ناتوانی یک طرف، آلام روحی جدیدی هم که به آن اضافه شده بود، یک طرف. پدرش الِک می‌گوید: "ما هم خانواده‌ای هستیم مثل بقیه خانواده‌ها. وقتی مسئله یا مشکلی پیش می‌آید، ناراحت می‌شویم و غصه می‌خوریم اما خیلی زود به اوضاع مسلط می‌شویم و به فکر چاره می‌افتیم تا بهترین راه را انتخاب کنیم."

من خوشحالم، پس زنده‌ام

مدتی نگذشت که داون بر خودش و اوضاع مسلط شد. با فیزیوتراپی مداوم و خستگی‌ناپذیر توانست غیر ممکن را ممکن کند و کمی گردن خود را حرکت دهد. بعد به کمک آموزش‌های مربی مخصوص و لپ‌تاپ و برنامه نرم‌افزاری ویژه و پس از چند ماه تمرین، با حرکت چشم موفق شد با دنیا ارتباط برقرار کند و حتی زندگینامه‌ی خود را بنویسد. چند ماه بعد، داون وقتی متوجه شد بیمارانی مثل او می‌توانند در خانه بمانند، به پدر و مادرش پیشنهاد کرد او را از بیمارستان به خانه ببرند. سرانجام شب کریسمس، داون توانست پس از مدت طولانی دوری به خانه بازگردد و کنار خانواده باشد. پدر و مادرش یک اتاق برای او آماده کردند اما نگران کوچک بودن آن اتاق بودند ولی داون با ذوق و شوق می‌گفت حاضر است در یک جعبه کفش زندگی کند به شرطی که آن قوطی کفش در خانه باشد.

"داون فیزی" از سال ۲۰۰۷ در رشته تاریخ مشغول تحصیل شد و تا اکتبر امسال (۲۰۱۴) طول کشید و توانست فارغ‌التحصیل شود. شکیبایی او بی‌مانند و مثال زدنی است. یک پرستار هفته‌ای سه بار به خانه آنها می‌آید. داون اسم خودش را روی او گذاشته و پرستارش را "داون ۲" صدا می‌زند. او مسئول انجام کارهای شخصی داون و رسیدگی به ظاهر اوست زیرا داون می‌گوید باید همیشه ظاهری آراسته و زیبا داشته باشم. او نمی‌تواند به تنهایی غذا بخورد و این کار به کمک لوله‌ای که در شکمش کار گذاشته شده، انجام می‌شود اما تمام حواس او به کار افتاده و آن‌طور که خودش می‌گوید، می‌تواند بار دیگر عطر خوش گل‌ها را حس کند: "من هم مثل بقیه آدم‌ها روزم را شب می‌کنم ولی با یک تفاوت بزرگ: قدر تمام لحظه‌ها را می‌دانم. عشق و صبوری می‌تواند بر هر مشکلی پیروز شود حتی ضعف و از کار افتادن تمام بدن. هر اتفاقی بیفتد، باید به آن بخندیم. من هم مقابل تلویزیون می‌نشینم و از دیدن یک فیلم زیبا لذت می‌برم پس با دیگران فرقی ندارم. روح انسان همیشه آزاد است و آزادانه پرواز می‌کند پس با بهانه‌های بیهوده مانع آن نشویم و جلویش را نگیریم." ■

یگانه گنجی که ارزش جست و جو دارد طبیعت خود تو است ●اشو

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

بر اساس سرگذشت: یونه



حکایت «او» چیز دیگر است...

آن روز هم مثل خیلی از روزهای دیگر، موقع بیرون آمدن از خانه یاد حرف‌های دوستانم افتادم که همیشه با خنده می گفتند: "با این قشنگی که داری، بالاخره "همای سعادت" می‌نشینه روی شونه‌هات و یک بچه پولدار عاشقت میشه و میاد خواستگاریت!

البته من خواستگار داشتم، کم هم نبودند اما حقیقت این است که من با خودم قرار دیگری گذاشته بودم. من باید دل یکی از بچه پولدارها را طوری اسیر خودم می کردم که به زودی عروس یک خانواده ثروتمند بشوم؛ یعنی بر آورده ساختن آرزوی قدیمی و رسیدن به خوشبختی! در طول راه، تا رسیدن به مترو به آرزوهایم می‌اندیشیدم و... در همین افکار بودم که یک مرتبه جوانی بسیار خوش قیافه آمد و مقابلم ایستاد... رخ به رخ... و به چهره‌ام خیره شد!

طوری زل زده بود به صورتم که برخلاف چند ثانیه اول که از مورد توجه قرار گرفتن خوشحال شده بودم، کم کم احساس کردم معذب هستم. یکی دو بار سعی کردم با نگاه کردن به این سو و آن سو، به او بفهمانم که رفتارش قشنگ نیست اما او انگار اصلاً در این دنیا نبود و فقط مرا می‌دید. تا بالاخره با لحنی تند گفتم: "معنی این رفتار شما چیه آقا؟"

و او مثل کسی که یک مرتبه از خواب بیدار شده باشد، به خودش آمد و همانطور که هنوز خیره‌ام بود، گفت: "محو شدم... محو تماشای اوج خلقت خداوند شدم... انگار میکل آنژ تمام هنرش رو...

ـ پس بد نیست که محو "اوج قدرت" خداوند هم بشی!...

این را جوانی دیگر که بسیار قوی هیکل بود گفت و چنان با کف دستش توی سینه پسر خوش قیافه کوبید که چند قدم عقب رفت و افتاد و اگر بقیه مسافران نبودند، حتماً داخل مسیر ریل مترو افتاده و مرده بود! پسر جوان که حالا لباس‌هایش خاکی شده بود، جلو آمد و رو به او گفت:

ـ تو اگر معنی زیباشناسی رو می‌فهمیدی، اینطوری برخورد نمی کردی، می‌خوای به پدرم زنگ بزنم تا همین الان از کار بیکارت کنه؟

جوان ورزشکار پوزخندی زد و این دفعه با مشت کوبید توی صورت پسر جوان و گفت: "پس به بابا جونت بگو اعدامم کنه..."

صورت پسر جوان خونی شد و مردم ریختند و آنها را جدا کردند، جوان قوی اما این بار به طرف من آمد و گفت: "نباید با گرگ‌های توی خیابون هم صحبت بشید خانم...! هر چند انگار شما هم چندان از شنیدن این حرف‌ها ناراحت نشدی!

حرف مرد جوان مثل چاقو توی قلبم فرو رفت. قطار مترو هم از راه رسید و او نیز مانند بقیه سوار شد. من هم اتفاقاً باید با همان خط به تجریش و بالای شهر می‌رفتم اما با آن اتفاقی که افتاد و طعنه آن جوان و نگاه‌های معنی دار مسافرانی که سوار شده بودند، ترجیح دادم سوار قطار بعدی بشوم و... در همین لحظه جوان خوش قیافه... که حالا خون بینی‌اش زده بود به لبهایش، یک مرتبه دوباره مقابلم پیدا شد و قبل از اینکه حرفی بزنم، شروع به گفتن کرد:

ـ اگر نگاه من اونقدر عاجز بود که غیر از عشق، شما در موردش تفسیر دیگه‌ای کردید، لابد از بی‌لیاقتی منه اما بابت اون توهینی که این "سرتق" به شما کرد، باید تنبیه بشه...! مرتیکه منو نشناخت. به این خاطر که منو به جا نیاورد ناراحت نیستم چرا که من معمولاً تو دفتر خودم مشغول کار هستم و شاید ده نفر از سیصد تا کارگری که تو کارخانه بابام کار می کنند هم منو ندیده باشند! ولی به خاطر توهین زشتی که به شما کرد، باید توبیخ بشه!

پسر جوان که لحظه‌ای بعد خودش را شایان معرفی کرد، اینها را پشت سر هم ردیف کرد و من، گیج و منگ و مات فقط نگاه می کردم؛ از سویی محو تعریف‌هایش در مورد خودم و مخصوصاً شکسته نفسی‌اش شده بودم، از طرف دیگر منظورش را از حرف‌هایی که می‌زد، نمی‌فهمیدم! شایان اما با موبایلش شماره‌ای را گرفت و چون صورتش خونی بود و نمی‌توانست گوشی را به صورتش بچسباند، زد روی "اسپیکر" و با بلندگو حرف زد. آن سوی خط خانمی گوشی را برداشت و تا صدای او را شنید، گفت:

ـ سلام آقای دکتر.... با جناب مهندس کار دارید؟

ـ نه. با پدر کاری ندارم. همین الان به ابراهیمی، "رئیس کارگزینی" زنگ می‌زنی و میگی همین الان حکم اخراج "مرتضی بابایی" رو که تو کارخانه مشغوله صادر کنه و بلافاصله با موبایلش بهش خبر میدین تا دیگه مشتش رو نگه داره...! خانم "مشتاق" باهات شوخی نمی کنم. اگر تا پنج دقیقه دیگه من از اخراجش باخبر نشم، تو رو هم همراه اون مرتیکه مفت خور ابراهیمی اخراج می کنم!

اینها را شایان گفت و نگذاشت "منشی" خداحافظی کند! لحظه به لحظه توجهم به این جوان خوش قیافه و ثروتمند بیشتر جلب می‌شد. شاید هم قرار بود بعد از دو ماه آرزویم بر آورده شود و... که "شایان" رو به من ادامه داد: "متاسفم که اینطوری در مورد من برداشت کردید. در هر صورت از دیدارتون خوشبخت شدم... خداحافظ"!

این را گفت و خواست از من دور شود که احساس کردم همان "همای سعادت" که دخترخاله‌ها می‌گفتند دارد از روی شانه‌ام پرواز می کند! صدایش کردم: "آقا شایان... داره از لبتون خون میاد. با این دستمال صورتتون رو تمیز کنید..."

بار دیگر چشمان شایان پر از مهر شد و همان نگاه تحسین آمیزش را به من دوخت و گفت: "امروز صبح وقتی داشتم از خونه می‌اومدم بیرون، با خدا شرط کردم یا خودت کاری کن که تو ایران ماندگار بشم و مادرم اینقدر گریه نکنه یا اگر رفتم، به مادرم آرامش بده..." شایان آهی کشید و ادامه داد: "اما وقتی شما رو مقابل خودم دیدم، باور کردم دعام مستجاب شده. می‌خواستم بهتون بگم قصدم آشنا شدن با خانواده شما و تقاضای خواستگاری از شماست که یک دفعه این پسره احمق..." حرفش تمام نشده بود که موبایلش زنگ خورد و با خنده گفت: "پسره احمق حلال زاده ست و دوباره زد روی اسپیکر تا من صدای التماس‌ها و ناله‌های مرتضی را بشنوم: "سلام آقای دکتر. به خدا نمی‌دونم چطوری عذرخواهی کنم. از صبح که اومدم بیرون، به خاطر بیماری مادرم عصبانی بودم و..." شایان حرفش را با عصبانیت قطع کرد: "هیچ حرفی نمونده... اخراجی و..."

با اشاره دست "شایان" را متوجه خودم کردم و گفتم: "آقای دکتر گناه داره. من دلم نمی‌خواد به خاطر این اتفاق بیکار بشه..."!

شایان دوباره با نگاه پر از عشق به من خیره شد و به آن طرف تماسش گفت: "فقط یک نفر می‌تونست منو از این خشم و این تصمیم منصرف کنه که با

لبخندش باعث شد از گناهت بگذرم.
بسیار خب، یادت باشه دیگه..." شایان چند ثانیه مکث کرد و رو به من ادامه داد: "ببینم خانم محترم...، فرض کنید من الان بخوام بیام منزل شما تا با خانواده تون آشنا بشم...، اجازه میدین؟"

یک دفعه رنگم پرید. خانه کوچک و محقر ما کجا و این دکتر تحصیلکرده که پدری ثروتمند داشت، کجا؟ به همین خاطر گفتم: "بعید می‌دونم شما با شکل زندگی خانواده من آشنا باشید...!" او لبخندی زد و گفت: "تو از عشق چی می‌دونی دختر؟" بعد هم جمله‌اش را با "کارگر کارخانه پدرش ادامه داد: "حالا ناله و زاری نکن، گفتم که بخشیدمت. فقط گوش کن مرتضی! الان از توی اتاق استراحت پدر، اون کت و شلوار سفید منو بگذار داخل کاور و بیا جلو همون ایستگاهی که باعث شدی لباس‌هام کثیف بشه. من تا نیم ساعت دیگه منتظرتم...، چی؟ مهم نیست، نمی‌خوام منتظر ماشین پدر بشم، با همون پراید "آقاموسی"، نگهبان جلو در بیا. معطل نکن که پشیمان نشم!"

بعد که تماسش را قطع کرد، از من عذرخواهی کرد و رفت تا سر و صورتش را در دستشویی بشوید. مثل آدم‌هایی که دارند خواب می‌بینند، بهتزده به اطرافم نگاه می‌کردم. باورم نمی‌شد در همین روز اول شکاری را صید کرده باشم که بسیاری از دوستانم سال‌هاست دنبالش می‌گردند. فکر اینکه شوهرم مردی تحصیلکرده باشد و خانواده‌ای ثروتمند داشته باشد، نوعی خلسه در روحم به وجود آورده بود. چند دقیقه بعد شایان برگشت و لبخندی به من زد و گفت: "قبل از اینکه شما از خانواده اجازه بگیرید که ما تا یک ساعت دیگه خدمتتون برسیم، اجازه میدین من به مادرم زنگ بزنم؟" با همه شوقی که در نگاهم بود، "بله" را گفتم و او به مادرش زنگ زد و کوتاه و مختصر گفت: "مادر جان فرض کن من به شما بگم امشب باید بیای خواستگاری دختری که عاشقش شدم، اما شما به هر علتی نخوای بپذیری، اون وقت من تا پایان هفته برمی‌گردم انگلستان. حالا کوتاه جوابمو بده مادر جان!"

صدای زن مسن از آن سوی خط لرزید و با شادی گفت: "هر دختری که دل تو رو برده باشه و باعث بشه تو ایران بمونی، عروس محبوب منه"!

شایان هم خندید و گفت: "پس حاضر باشید تا من بیام دنبالتون. لطفاً ماشین خودتون رو هم آماده کنید چون ماشینی که من دارم باهاش میام، در شأن شما نیست!"

مادر شایان با خوشحالی خداحافظی کرد. چند دقیقه داخل بوفه مترو نشستیم و شایان از گذشته و آرزوهایش گفت: "همیشه دلم می‌خواست با زیباترین دختر دنیا و البته ساده‌ترین و صادق‌ترینشون ازدواج کنم که خدا آرزوم رو برآورده کرد."

شایان مثل زیباترین ترانه در گوشم آهنگ خوشبختی را زمزمه می‌کرد. تنها فرصتی که داشتم این بود که یک پیامک برای برادرم بفرستم: "به ماما و بابا بگو تا دو ساعت دیگه یک خواستگار برای من میاد.

پشت‌بند این پیامک، خانواده‌ام یا زنگ می‌زدند و یا با SMS سوال می‌کردند. اما من نمی‌خواستم در حضور شایان شادی و ذوق خانواده‌ام را نشان بدهم و جواب تماسها را نمی‌دادم.

تا بالاخره نیم ساعت بعد، "مرتضی" با یک پراید سفیدرنگ جلو ایستگاه سوارمان کرد. ابتدا دست "شایان" را بوسید و مدام از من عذرخواهی کرد و... اما در رفتار او چیزی بود که نمی‌فهمیدم چیست؟ انگار از روی خلوص و با رضایت دل عذرخواهی نمی‌کرد. برای من هم مهم نبود، مهم فقط شایان بود که نگاه از چشمانم نمی‌گرفت و من غرق در چشمان عاشقش بودم! تا بالاخره شایان گفت: "مرتضی، اول برو "مزرعه گل" چون مادر اونجا منتظرمونه، من همون جا لباس عوض می‌کنم، تو هم برو دنبال زندگیت، من با ماشین مادر میرم!

مرتضی "چشم" گفت و راه افتاد...، اما هر از گاهی در نگاهش ـ که از آئینه مرا تماشا می‌کرد، چیزی بود که مرا می‌ترساند مخصوصاً از هنگامی که او به طرف خارج از شهر و جاده کمربندی تغییر مسیر داد، نگرانی‌ام داشت بیشتر می‌شد که اول نگاه عاشقانه شایان و بعد حرفش مرا آرام ساخت: "گفتم که، مادر یک مزرعه پنج هکتاری پرورش گل داره که خارج از شهره..." به لبخندش با تبسم پاسخ دادم و داشتم خودم را آماده می‌کردم که چه حرف‌های شیک و باکلاسی به مادرشوهر آینده‌ام بزنم! در همین حال، شایان با نگاه به مرتضی فهماند که "اینقدر نگاهش نکن"! او هم برای اینکه خودش را مشغول کند، رادیوی ماشین را روشن کرد و... که گوینده رادیو داشت متنی را "شبیه به این مضمون" اجرا می‌کرد: "کم کم کوچه‌ها و خیابون‌های شهر دارند سیاهپوش می‌شن. چند روز دیگه ماه محرم شروع میشه و همه مردم، از پیر و جوون میرن که ده روز برای اباعبدا... عزاداری کنند و..."

چشمان مرتضی خیس شد. شایان به رسم ارباب بودنش با لحنی شوخ گفت: "چیه؟ یاد مرگ ننه بزرگت افتادی؟

نمی‌دانم چرا آن لحظه این حرف را زدم؟ شاید یاد برادران خودم افتادم که همیشه از اول محرم دنبال راه انداختن "تکیه" محله‌مان هستند و...، هر چه بود، بی‌مقدمه گفتم: "نه. آقا مرتضی یاد امام حسین (ع) افتادند. شما بچه هیأتی هستین؟

ما هم توی خونه مون یک هیأت کوچیک داریم که..." هنوز حرفم تمام نشده بود که یک مرتبه مرتضی کوبید روی ترمز، طوری که شایان که بغل دست من در صندلی عقب نشسته بود، پرتاب شد روی صندلی جلو! بعد هم فریاد کشید: "دیوونه شدی آرش؟" هنوز در فکر تغییر نام "آرش" بودم که او [مرتضی یا آرش] با سر کوبید به فرمان ماشینش و فریاد زد: "آره... دیوونه شدم. برو پائین ابی. گورت رو گم کن ابی"! حالا ابی که تا ثانیه‌ای قبل شایان بود، به حرف آمد و پوزخند زد و گفت: "چیه...؟ دوباره غیرتی شدی؟ باشه، ما همین جا پیاده میشیم..." این را گفت و در را باز کرد و دست مرا گرفت تا ببرد پائین که "مرتضی" یا "آرش" از پشت فرمان پیاده شد و قفل عصایی ماشین را از زیر صندلی بیرون کشید و بالای سر شایان ایستاد و گفت: "به عزای حسین قسم، اگه دستشو ول نکنی گردنت رو خرد می‌کنم و همین جا چالت می‌کنم...، می‌دونی ابی که این کارو می‌کنم!"

وقتی "شایان" یا "ابی" دستم را باعجله رها کرد، ترس را در چشمانش خواندم اما او با خونسردی ساختگی پیاده شد و خنداخند رو به "مرتضی ـ آرش" کرد و گفت: "چیه؟ پولش کمه؟ باشه...، رسید اون طرف و من سهمم گرفتم، دو برابر بهت میدم!"

"آرش" یا "مرتضی" او را با قفل عصایی از ماشین دور کرد و گفت: ولخرجی نکن...اشتباه کردم، این پول‌ها از گلوی من پایین نمیره...!

صدای قهقهه شیطانی "شایان ـ یا ابی" در دشت پیچید و گفت: "عجب! چطور پول قمار از گلوت پایین میره؟ همیشه هم که بازنده‌ای... بدبخت، تو لیاقت نداری مثل آدم زندگی کنی!

"مرتضی یا آرش چپ چپ نگاهش کرد تا شایان با لحنی مودبانه‌تر ادامه بدهد: "چی شد یک دفعه قاطی کردی آرش؟"

"مرتضی یا آرش" عقب عقب به طرف ماشینش رفت و زمزمه کرد: "بوی کثافت من حال خودمو به هم میزنه. از اینکه مادر بیچاره حاضر نمیشه با پولی که من به خونه می‌برم غذا درست کنه، حالم از خودم به هم می‌خوره. از اینکه همه بهم میگن "خال باز" حالم از خودم به هم می‌خوره اما...، اما قصه امام حسین (ع) یک چیز دیگه است. بیست و هفت سالمه. چهارده ساله دارم مثل کرم زندگی می‌کنم اما تو همه این سال‌ها، به "دهه محرم" که می‌رسم، سعی می‌کنم آدم بشم. لااقل ادای آدم‌ها رو دربیارم. حساب ترس نیست ابی. یه جورهایی تو ماه محرم از امام حسین (ع) خجالت می‌کشم...، ولی تو که این چیزها رو نمی‌فهمی آشغال..."

"مرتضی ـ یا آرش" خواست بنشیند پشت فرمان که "شایان ـ یا ابی" پوزخند زد و گفت: "شاید هم داری میری تنهایی بخوری!"

"مرتضی یا آرش" پیاده شد و با سر "قفل عصایی" چنان کوبید به زانوی رفیقش که او به زمین افتاد و ادامه داد: "حالا با یک زانوی شکسته این راه رو برگرد آشغال..." بعد هم سوار ماشین شد و راه افتاد و... و من ـ که انگار در آن چهار دقیقه مشغول دیدن فیلم بودم، یک مرتبه بغضم ترکید. فقط اشک می‌ریختم و هق هق می‌کردم! دیگر به هیچ سوال و جوابی نیاز نبود. فقط اشک می‌ریختم و از ترس به خودم می‌لرزیدم.

"مرتضی ـ یا آرش" نگاهی از پنجره به من انداخت و آرامم کرد:

ـ تمام شد خانم. نگران هیچی نباش...، هر جا

بقیه در صفحه ۵۷

سلسله گزارشهای زندان

فکر نمی‌کردم اینها رشوه است

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی)
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴ تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

این هفته: ندامتگاه لاکان (رشت)

ذکر نام ـ نام خانوادگی و شماره مجله الزامی است

مسابقه پیامکی ما همچنان ادامه دارد...
اگر شما به جای این مددجو بودید و در موقعیت او قرار داشتید، چه می کردید؟

اسامی برندگان مجله شماره ۳۶۱۶

اسماعیل سلیمانی از اهواز ۰۹۱۸(***)۲۹۹۸
مهری پورزند از گرگان ۰۹۳۹(***)۶۵۷۵

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

مرد با طمأنینه وارد اتاق شد و با صلابت سلام و احوالپرسی کرد. از نوع برخوردش متوجه شدم اعتماد به نفس بالایی دارد.

حدسم کاملاً درست بود چون بلافاصله که نشست رشته کلام را به دست گرفت و حتی فرصت نداد تا من سؤالم را مطرح کنم. چند دقیقه‌ای سکوت کردم و او که احساس می کرد باید از خودش دفاع کند، مدام در حقانیت خودش گفت و گفت و بالاخره یک لحظه برای نفس کشیدن سکوت کرد و من از این فرصت استفاده کردم و برایش توضیح دادم که روال مصاحبه‌های ما چگونه است. او با دقت به حرفهایم گوش داد، اما من ته دلم مطمئن بودم که او باز هم طبق روال خودش گفت‌وگو را پیش خواهد برد!!!

ـ خانواده پدری و مادری من از سرمایه‌دارها و خانواده‌های اصیل شرق گیلان بودند. آن زمان که اغلب مردم بیسواد یا کم سواد بودند، پدر من درس خوانده بود. البته پدرش هم باسواد بود و دارای شغل دولتی که آن زمان عنوان پرطمطراقی بود. پدرم در وزارت آموزش و پرورش شاغل بود. اگرچه بعد از پیروزی انقلاب و در جریان پاکسازی نیروهای اداری، او هم پاکسازی شد اما بعد از آن که مشخص و مسجل شد که از نظر اخلاقی و کاری مورد تأیید است، مجدد دعوت به کار شد، اما شرایط روحی و روانی‌اش دیگر برای کار در اداره مناسب نبود و به همین دلیل قبول نکردند و مدیریت کارخانه چوب خود را که خیلی هم معروف و معتبر بوده و هست را بر عهده گرفت.

پدرم در طول زندگی‌اش دو بار ازدواج کرد و من تنها فرزند از همسر اولش هستم. بعدها که پدرم دوباره ازدواج کرد، من صاحب دو برادر و دو خواهر هم شدم و البته هیچ وقت حس ناتنی بودن با آنها برایم وجود نداشته و ندارد.

دوران ابتدایی تحصیل را در تالش گذراندم و مابقی را در مرکز استان گیلان، بعد از آن که دیپلم گرفتم در رشته علوم سیاسی مشغول تحصیل شدم.

حین تحصیل به یکی از هم رشته‌های خودم علاقمند شدم. دختری شهرستانی از یک خانواده متمول و سرشناس بود که از نظر خانوادگی و شأن اجتماعی هم‌طراز خانواده من بود.

در دوران عقد، من تقریباً داماد سر خانه آنها محسوب می‌شدم، چون مدام در خانه آنها بودم و آنجا زندگی می کردم. حدود شش ماه بعد از عقد، همسرم به طور سربسته از حقیقت تلخی برایم گفت که پذیرش آن برایم خیلی دشوار بود. اعتراف او به اشتباهی که سالها قبل مرتکب شده بود، ذهنیات مرا در هم ریخت و از آنجا که من آدم به شدت مقید و معتقدی هستم، نتوانستم با این موضوع کنار بیایم. باور کنید مدتها با خودم کلنجار رفتم اما هضم این مساله فراتر از توان روحی من بود، به همین خاطر پیشنهاد دادم به شکل دوستانه و توافقی از هم جدا شویم. من نمی‌خواستم رفتاری از من سر بزند که موجب شود تا خدای نکرده حرمت او زیر سؤال برود و یا در نزد خانواده‌اش شرمنده شود، البته چون در دوران عقد ما می‌خواستیم از هم جدا شویم، طبق قانون من باید نصف مهریه‌اش را که ۱۰۰۱ سکه طلا بود می‌پرداختم، اما چون قرار بود علت طلاق برای همه ناگفته بماند، او از مهریه‌اش گذشت و من هم چشم و دهان بر این حقیقت تلخ بستم و به این ترتیب ما که شش ماه عقد کرده بودیم، یک سال دوندگی کردیم تا بالاخره به شکل توافقی و در سکوت کامل از هم جدا شدیم.

بعد از طلاق، شرایط روحی من خیلی خوب نبود، اما به هر ترتیب بود، تلاش کردم و حدود یک سال و نیم بعد دوباره ازدواج کردم همسرم دومم هم از یک خانواده با اصل و نسب و معروف و متمول بود و خدا را شکر زندگی خوب و آرامی را با او آغاز کردم.

البته این را هم اضافه کنم که همسر مطلقه‌ام هشت سال بعد از جدایی‌مان ازدواج کرد که از قضا همسرش یکی از دوستان صمیمی خود من است و به تازگی هم اولین فرزندشان به دنیا آمده و از این بابت هم از نظر روحی ـ روانی واقعاً خوشحالم که او زندگی خوبی دارد.

البته زندگی من چندان دلچسب نبود. همسرم زن خوبی بود و هست اما متأسفانه تولد فرزندم که همراه با معلولیت بود، کام هر دو ما را تلخ کرد. بگذریم...

من دوران خدمتم را در سپاه گذراندم و از همان دوران هم با برخی از مسئولان کشور آشنا شدم و کم کم پایم به ارگان‌های دولتی باز شد. البته قبل از دوران خدمتم هم، با برخی مسئولان کشور همکاری داشتم، خصوصاً آن که یکی از بستگانم مسئولیتی داشت و من هم مدتی مسئول دفتر ایشان بودم و به واسطه این آشنایی و این شغل با برخی مسئولان آشنا شدم و طبعاً ارتباطات کاری و خانوادگی هم با آنها پیدا کردم.

به تدریج از آنجا که روابط عمومی خوبی داشتم و در دانشگاه هم علوم سیاسی خوانده بودم توانستم دایره روابط خودم را گسترده کنم و این گستردگی روابط، باعث شد تا مردم روی من حساب دیگری باز کنند.

مردم عادی و معمولی که به دلایل مشغله گرفتاری‌های روزمره دستشان به برخی مسئولان نمی‌رسید، اما مطمئن بودند اگر کسی حرفشان را، دردشان را و یا خواسته شان را به گوش آنها برساند، مشکل و گره کور زندگی شان باز می‌شود و حالا من برایشان آن حلقه واسط بودم. برای آنها من در دسترس‌تر از فلان مقام و فلان مسئول بودم، و می‌دانستند من می‌توانم حرفشان را و خواسته شان را به گوش آنها برسانم و قول مساعدی برای حل مشکل

لذت‌بخش‌ترین گفتگو زمانی انجام می‌شود که رقابت و غروری در میان نباشد ● ساموئل جانسون

و یا خواسته شان بگیرم. وقتی برای اولین بار یک نفر به من مراجعه کرد و مشـکلش را گفت و من هم با حُسن نیت مساله را به گوش فردی که می‌توانست به او کمک کند رساندم و مشکل او حل شد، احساس خوبی به من دست داد. حس اینکه می‌توانی مفید باشی و به کسی کمک کنی! طبعاً وقتی کار اولین نفر را راه می‌اندازی، دومی و سومی و چهارمی هم از راه می‌رسند و به تدریج این موضوع و مساله دهان به دهان می‌چرخد و ناگهان می‌بینی تعداد زیادی از مردم دورت را گرفته‌اند و هر کدام درخواستی دارند. من ابتدای کارم بر پایه انسانیت بود، اینکه کاری از دستم برمی‌آید و انجام می‌دهم، اما بعدها وقتی توانستم برای آن افراد کار انجام دهم و آنها برای سپاسگزاری و یا ادای دین، برای من شیرینی آوردند، شکل کار تغییر پیدا کرد.

من همانطور که ابتدا به ساکن عرض کردم، آدم معتقد و مقیدی هستم، بنابراین رفتم و سؤال کردم که آیا این مساله از لحاظ شرعی و اخلاقی مورد و مساله دارد یا خیر. گفتند بر طبق فتوای علما گرفتن هدیه یا هبه حرام نیست مگر آنکه حالت رشوه پیدا کند. از آنجا که من هیچ وقت پولی را به زور از مردم نمی‌گرفتم بنابراین اگر کسی پول یا کادو به من می‌داد می‌گرفتم ولی هیچ وقت برای انجام کاری گرفتن پول یا کادو یا شیرینی را شرط انجام آن کار قرار ندادم!

البته این را هم بگویم که من زمانی که این پولها یا هدایا را دریافت می‌کردم در شرایط خیلی بدی از لحاظ مالی قرار داشتم آن سالها من برای درمان تنها فرزندم ـ که گفتم معلول بود ـ نزدیک بیست و دو میلیون تومان هزینه کرده بودم و این پول را هم از فردی، نزول گرفته بودم و در ماه ۶۰۰ هزار تومان بهره می‌دادم، ماهی ۲۰۰ هزار تومان کرایه خانه پرداخت می‌کردم و علاوه بر آن ماهانه کلی هزینه درمان و فیزیوتراپی برای پسرم باید پرداخت می‌کردم. به عبارتی وضعیتم طوری بود که اگر کسی شیرینی هم می‌پرداخت جایی اندوخته نمی‌شد و صرف هزینه‌های جاری‌ام می‌شد.

به زعم من این کار نه گناه بود و نه جرم، چون اجباری در کار نبود، چون چک و سفته و دست خطی رد و بدل نمی‌شد. چون قبل از انجام هیچ کاری، ریالی رد و بدل نمی‌شد، خلاصه مجموعه‌ای از عوامل بود که مرا به این استنباط رسانده بود که کار خلافی انجام نمی‌دهم. غافل از آنکه...

غافل از آن که به دلیل روابط من با افرادی که دست اندر کار بودند و به دلیل اینکه درخواستهای مردم را به گوش آنها می‌رساندم و به دلیل اینکه بعد از انجام کار از مردم شیرینی دریافت می‌کردم، از سوی وزارت اطلاعات تحت نظر هستم!

شش ماه تمام به شکل نامحسوس همه رفت و آمدهای من و روابط من تحت نظر بود تا اینکه برای آنها مسجل شد که آنچه شنیده‌اند راست بوده و همین برای آنها کافی بود تا این احساس به وجود بیاید که من با گرفتن رشوه از مردم و سوءاستفاده از روابط شغلی خود، چهره نظام را زیر سؤال برده‌ام.

برای من این اتهام خیلی سنگین بود، آن هم وقتی از سوی وزارتخانه‌ای همچون اطلاعات مطرح شد. اگر من به کلاهبرداری، ارتشاء یا اختلاس توسط اداره آگاهی دستگیر و روانه زندان می‌شدم راحت‌تر می‌توانستم با این موضوع کنار بیایم، اما اینکه وزارت اطلاعات پیگیر پرونده‌ام باشد، برایم خیلی سخت بود.

باور نمی‌کردم به خاطر اینکه سعی کردم حلقه رابطی باشم بین مردم و مسئولان و اینکه گره‌ای و مشکلی را برطرف کنم از بازداشتگاه وزارت اطلاعات سردربیاورم. بعد از آنکه بازداشت شدم، تمام مدارک من از کتابخانه‌ام جمع آوری شد و دفتر تلفن و خطوط تلفن همراهم ضبط شد.

بعد هم برای اثبات مجرم بودنم با تمام افرادی که اسم و تلفنشان در دفتر تلفنم ثبت شده بود، تماس گرفتند و از آنها سؤال کردند که مرا می‌شناسند. طبعاً همه آنها مرا می‌شناختند. بعد به آنها گفتند راس ساعت هشت صبح روز بعد در ستاد خبری وزارت اطلاعات حاضر شوند. وقتی آنها آمدند، از آنها سؤال شد، که آیا به من بابت انجام کاری پول داده‌اند یا خیر؟ که طبعاً افرادی که من برایشان کار انجام داده و شیرینی دریافت کرده بودم، وجود داشتند. به این ترتیب پرونده‌ای برای من شکل گرفت که در آن به دخالت در مشاغل دولتی بدون اذن ـ اجازه ـ از قانون و سوءاستفاده از عنوان و کلاهبرداری متهم شده بودم و نهایتاً به پرداخت هشت میلیون تومان در حق شکات و هشت میلیون تومان جریمه دولتی و ۳۰ ماه حبس محکوم شدم.

شرایط خیلی بدی برایم به وجود آمده بود. نه فقط شغلم را از دست دادم، آبرویم رفت، شرایط روحی و روانی‌ام به شکل بیمارگونه‌ای درآمد، بلکه همسرم تقاضای طلاق داد، وضعیت پسرم که در بهزیستی نگهداری می‌شد به هم خورد و کلاً زندگی‌ام از شکل طبیعی خارج شد.

تمام تلاشم را کردم که ثابت کنم جرم من عمدی نبوده، که هشت سال من فلان مسئولیت را عهده دار بودم اگر می‌خواستم در طول این هشت سال دست به چنین کاری بزنم، که باید رقم خیلی بالاتری در پرونده‌ام دیده می‌شد، من فقط یک سال آن هم تحت شرایط خیلی سخت اقتصادی و مالی، هبه و شیرینی مردم را قبول کردم، اما... جرم به هر حال جرم است...

اصلاً شما اینطور حساب کنید که من کلاهبرداری کرده‌ام و با نیت هم کرده‌ام، اما واقعاً کلاهبرداری من به همین رقم و مبلغ ختم می‌شد. من الان فقط ۸ شاکی دارم که این افراد احتمالاً کسانی هستند که به هر دلیل من نتوانستم کارشان را انجام دهم وگرنه خودم اذعان دارم رقمی که من از مردم گرفتم، بالاتر از این رقم بود، چرا که آدم‌هایی که من برایشان کار انجام دادم بیشتر از اینها بودند و رقمی که خود آنها می‌پرداختند از صد هزار تومان تا یک میلیون تومان بوده. پس آن هشت نفر هم بنا به دلایلی شاکی شده‌اند که طبعاً به کاری که من می‌کردم خیلی مرتبط نیست.

من مدتی بعد از حبسم توانستم با سپردن وثیقه از زندان آزاد شوم. بعد از آزادی‌ام با پادرمیانی برخی افراد همسرم برگشت، البته او خانه خودش بود و من خانه خودم، ولی به هر حال همسرم بود. مدتی بعد چون نتوانستم بدهی‌ها را پرداخت کنم، وثیقه‌ام را هم برداشتند و من دوباره راهی زندان شدم. این بار حبس برایم خیلی مشکلات به همراه آورد. بچه‌ام در بهزیستی فوت کرد. همسرم طلاق گرفت و خودم از نظر روحی و روانی بیمار شدم. اگرچه ۳۰ ماه حبسم تمام شد، اما چون نمی‌توانم هم جریمه دولت و هم بدهی شاکی را بدهم در زندان مانده‌ام.

البته جریمه را به هر ترتیب بود فراهم کردم ولیکن بدهی مردم را اعسار به تقسیط داده‌ام و اگر موافقت شود بیرون می‌روم و به تدریج بدهی مردم را می‌دهم.

من قبول دارم اشتباه کردم، من حدود را رعایت نکردم و برایم محدودیت به وجود آوردند. شاید اگر این کار را در این زمان نمی‌کردند، من با بدهی هشتصد میلیونی به اینجا می‌آمدم، اما... اما من در قبال اشتباهم تاوان سنگینی دادم. آبرویم، شخصیتم، فرزندم، همسرم، شغلم، پولم، آزادی‌ام همه و همه را از دست دادم و الان به صفر رسیده‌ام.

در پرانتز:

(انجام برخی کارها مثل راه رفتن روی لبه تیز و برنده شمشیر است. اگر کسی با داشتن سواد، آگاهی و تجربه این خطر را حس نکند دلیل نفهمیدن نیست بلکه نوعی مسامحه و سهل‌انگاری است. اینکه من انجام می‌دهم هر چه باداباد! اگر کسی متوجه نشد مفت به چنگ و اگر هم کسی فهمید می‌توان با یک کلاه شرعی رفع و رجوعش کرد!!!

اما چشمان قانون تیزتر از آن است که سهل‌انگاری‌های افراد را نبیند. اگر هر کسی در پست و مقامی است که می‌تواند حلقه رابط و واسط مردم و مسئولان باشد، این مجوز را برای خودش صادر کند که در قبال این ارتباط هبه و شیرینی دریافت کند که بسیاری از افراد در این موقعیت قرار دارند. اما قانون این حق را برای هیچ کس در نظر نگرفته، چرا که این روش فقط نام دیگری است که بر ارتشاء می‌توان نهاد! ضمن آنکه به نوعی دخالت در اموری محسوب می‌شود که از لحاظ قانونی بر عهده فرد نیست.

اینکه وزارت مهم اطلاعات در این زمینه خود رسماً و راساً دخالت می‌کند صرفاً به این دلیل است که چنین اعمالی نه فقط چهره نظام را خدشه دار می‌سازد، بلکه نوعی فساد اقتصادی هم محسوب می‌گردد. فسادی که اگر در ریشه خشکانده نشود، به تدریج باعث به وجود آمدن مشکلات عدیده دیگری هم می‌گردد.

مددجوی مورد نظر ما شاید به تاوان جرمی که مرتکب شده، چیزهای زیادی را از دست داده، اما این مجازات فقط از آن جهت چنین سختگیرانه اعمال شده تا تصویر ناخوشایندی که چنین رفتارهایی در ذهن‌های مردم از مسئولان ایجاد کرده، از میان برود و قانون به گونه‌ای اعمال شود تا هیچ کس تحت لوای آن که با مسئولان محترم کشور ارتباط دارد، از مردم اخاذی نکند.)

ترجمه: مریم نیک پور
Maryanikpouer@gmail.com

چرا روبان قرمز افتتاح توسعهٔ هند قیچی نمی خورد؟

منبع: هفته نامه تایم



هنگامی که ژاپن، کره جنوبی و چین روی تجارت جهانی سرمایه‌گذاری کردند تا بانی و انگیزه‌ای برای رشد شوند، هند خودش را منزوی کرد و بدجور عقب افتاد

مستمندان سرسخت

"سیسیر موهاپاترا"، ۶۰ساله اهل روستایی دور افتاده و پرت از استانی در شرق هند است. روستایی با کلبه‌هایی با سقف‌های کاهگلی و شبیه به هم که در اثر باران‌های موسمی و نسبتاً زیاد این سرزمین هر از گاهی فرو می‌ریزند و فقر مردمش را بیش از پیش نمایان می‌سازند. او مانند بسیاری از هم محلی‌های خود از راه فروش مقدار اندکی برنج که در شالیزارهایشان کشت می‌کنند و نیز کشت و فروش "پان" که از گیاه "بِتِل" به دست می‌آید و پس از جویدن به آنها احساس گیجی و تاحدودی توهم می‌دهد (چیزی شبیه مواد مخدر)، امرار معاش می‌کنند. وقتی که قرار شد شرکت عظیم و پر آوازه فولاد پوسکو (POSCO) سرمایه‌ی ۱۲ میلیارد دلاری خود را در این مناطق فقیر نشین و توسعه نیافته به کار گیرد، بسیار طبیعی بود که مردم با روی گشاده پذیرای این شرکت چند ملیتی کره‌ای شوند زیرا بدون شک، پوسکو بلیت برنده رهایی آنها از فقر بود. اما ۹ سال پس از اعلام اهداف سرمایه گذاری شرکت پوسکو، افرادی همچون **موهاپاترا** همچنان وقت خود را پای بوته‌های پان تلف می‌کنند و با فقر روزگار خود را می‌گذرانند و با اعتراض، جلو پیشرفت و توسعه را می‌گیرند.

تنها چیزی که نشان می‌دهد قرار بوده پوسکو در این منطقه کارخانه‌ای احداث کند، دو ردیف وسایل اداری است که همان هم توسط روستاییان عصبانی چپاول و تخریب شد و بقایایش در زمینی پر از زباله و ضایعات که چندان از "ادیشا" دور نیست، رها شده است. موهاپاترا می‌گوید: "ما عقیده داریم این شرکت هر کاری که انجام می‌دهد برای سود خودش است نه برای ما مردم." کسانی که با توسعه مخالفت می‌کنند، فقط کشاورزان فقیر نیستند زیرا بوروکرات‌ها، بازرسان قانون، سیاستمداران و رؤسای اتحادیه‌ها و اصناف هم با چنین توسعه‌ای مخالفند و از اقتصاد نوظهوری که امید می‌رفت به خوبی بدرخشد، جلوگیری می‌کنند.

کارشناسان می‌گویند هند هر آنچه را که برای ساختن خود می‌خواهد، دارد: یک جمعیت زیاد و جوان که بیش از یک میلیارد و ۲۰۰ میلیون نفرند، دموکراسی مترقی، مدیران بسیار ماهر و بانکداران کار آمد و متخصص و همچنین تعدادی از بهترین و توسعه یافته‌ترین کارخانه‌های دنیا. همین چند سال پیش بود که هند با کشور چین برای لقب سریع ترین رشد اقتصاد کلان دنیا رقابت می‌کرد.

رشد پایین اقتصادی

اما این استعداد و پتانسیل هدر رفته است. رشد مالی هند در سال ۱۴-۲۰۱۳ تا چهار و هفت دهم درصد سقوط کرده است و این میزان برای ارتقای سطح زندگی ۴۰۰ میلیون هندی که در فقر شدید دست و پا می‌زنند، بسیار پایین است. هند که روزی یکی از اعضای اصلی و مهم SBRIC (ائتلاف کشورهای برزیل، روسیه، هند، چین و آفریقای جنوبی) به عنوان اقتصادهای نوظهور جهان شناخته می‌شد و قرار بود در سال‌های پیشِ رو به قطب و قدرت اقتصادی تبدیل شوند، سال گذشته عنوان کشور آسیب پذیر را به خود اختصاص داد. در سراسر هند معادن و کارخانه‌های زیادی مانند کارخانه پوسکو در انتظار ساخت یا اجرای عملیات خود هستند اما جنجال‌های سیاسی یا اعتراض‌های عمومی مانع بریدن روبان قرمز افتتاح آنها شده است. بر اساس اعلام گروه بازرسی دبیرخانه دولت مرکزی، اوایل سپتامبر (ماه گذشته) ۲۸۷ پروژه که به میزان تقریباً ۲۵۸ میلیارد دلار سرمایه گذاری کرده‌اند، همچنان منتظر اجازه‌ی دولت هستند یا پرونده آنها در دادگاه‌ها سرگردان است در حالی که این رقم سرمایه گذاری بیشتر از کل تولید ناخالص داخلی کشور همسایه هند یعنی پاکستان است.

برخی از این سرمایه گذاران، خسته از تاخیرهایی که گویا هرگز قرار نیست پایان یابند، از کار دست کشیده و به طور کل منصرف شده‌اند. سال گذشته، کارخانه فولاد پوسکو از ساخت یک کارخانه پنج میلیارد و ۳۰۰ هزار دلاری که قصد داشت آن را در کارناتاکا بسازد، انصراف داد. یک کمپانی بزرگ و معروف دیگر هم پروژه ۹ میلیارد دلاری خود را در ادیشا کنسل کرد. سرمایه گذاران می‌گویند مهمترین دلیل افت میزان رشد و توسعه هند، تنگناهای اجرایی و اداری است.

با این حال، هند امید تازه خود را در قالب چهره‌ای جدید یافته است. در ماه می، "**نارندرامودی**"، نخست وزیر جدید این کشور ادعا کرد پس از پیروزی در رقابت، برای کشورش کار سیاسی خاصی انجام خواهد داد. مودی فعالیت‌های سازمان یافته‌ای را پی ریزی کرد. او در جریان تبلیغات انتخاباتی بارها اعلام کرد که رشد و توسعه مجدد هند را تضمین می‌کند و سخنان جسورانه او این امید را در دل صاحبان صنایع و سرمایه گذاران و کارخانه‌دارانی که به ستوه آمده‌اند، دوباره زنده کرد که رهبر جدیدشان سرانجام زنجیرهای دست و پای اقتصاد را پاره خواهد کرد. آنها می‌گویند مودی ۶۴ ساله باید دنبال دلایل موفقیت گذشته این کشور باشد، مانع بوروکراسی لگام گسیخته شود و برخی از اصلاحات مهم را سرلوحه‌ی کار خود قرار دهد. برای مثال باید سوبسیدهایی که هزینه زیادی را به دولت تحمیل می‌کنند و بسیار هم نامحبوب هستند، کاهش دهد تا موجب واکنش منفی طرفدارانش نشود و آنها را پس نزند. علاوه بر اینها، او باید روابط بین دولت و سرمایه گذاران و تجار را مجدداً بهبود بخشد. وزرا و سازمان‌های وابسته به نظارت یا تنظیم که بدگمان هستند و تلاش می‌کنند کار و کاسبی‌های خصوصی را کنترل کنند، باید به تسهیل کننده‌هایی تبدیل شوند که از سرمایه گذاری و توسعه حمایت می‌کنند. اما سرمایه گذاران به شدت ناامید هستند و می‌گویند: "کشور تغییر کرده است اما بوروکراسی آن هرگز." به علاوه، با وجود کشورهایی مثل ژاپن و دولت‌های

هر گز نمی خواهم به واسطه محدودیتهایم محدود شوم

●بازداز استز ایبند

کشاورزان مستمند هند در سایه چرت می‌زنند اما به سرمایه گذاران خارجی اعتماد ندارند تا در منطقه آنها فرصت شغلی ایجاد کنند...

اروپایی که در کسادی طولانی مدت به سر می‌برند، و کشورهایی چون برزیل و روسیه که لِک‌لِک کنان حرکت می‌کنند، دنیا برای رشد و توسعه به یک موتور حرکت تازه نیاز دارد.

انزوای اقتصادی هند

شواهد نشان می‌دهد که سیاستمداران و هواخواهان غیرنظامی آن در گوش فرادادن به درس‌های تاریخی این کشور و درس پس دادن، موفق نبوده‌اند. پس از اینکه هند در سال ۱۹۴۷ استقلال پیدا کرد و خود را از یوغ استعمار بریتانیا رهانید، سیاستگذاران آن که تحت تاثیر اتحاد جماهیر شوروی و چالش‌های ضد استعماری آن قرار گرفته بودند، یک مدل اقتصادی جدید طراحی و اجرا کردند که مدلی افراطی و دولتی بود. این کار موجب شد تا سرمایه گذاری‌های بخش خصوصی در شبکه‌ای از کنترل و نظارت‌های سختگیرانه فعالیت کنند. سیستم به طور رقت‌باری شکست خورد و نتوانست در کاهش فقر فراگیر مردم و توسعه اقتصاد در سطح جهانی موفقیتی کسب کند. هنگامی که ژاپن، کره جنوبی و چین روی تجارت جهانی سرمایه گذاری کردند تا بانی و انگیزه‌ای برای رشد شوند، هند خودش را منزوی کرد و بدجور عقب افتاد.

هند سرانجام در سال ۱۹۹۱ از خواب غفلت بیدار شد. گروهی از اصلاح کننده‌های بازار آزاد به سرپرستی "سینگ" که دانش آموخته‌ی دانشگاه کمبریج بود، شروع به از بین بردن تمام آن چیزی کردند که به اصطلاح "گواهینامه دوران حکومت بریتانیا در هند" نام گرفته بود. نتیجه تماشایی بود: تولید ناخالص داخلی هند اوج گرفت، در حالی که بر اساس گزارش‌های بانک جهانی، استانداردهای زندگی مردم هند نسبت به دو سال قبل بهبود یافت. هند هم اکنون دهمین اقتصاد برتر دنیاست اما این اصلاحات نتوانستند چندان جلو بروند. کنترل و نظارت‌های زیاد و پس‌زنی‌ها همچنان وجود داشت و این به بوروکراسی اداری این کشور اجازه می‌داد نفوذ زیادی بر تجارتخانه‌ها داشته باشد و بیشتر اعمال نفوذ کند و به آنها فشار بیاورد. سیستم سرسخت سیاسی دولت در این اثنا با سیستم اداری شاخ به شاخ شد. دولت در عوض برنامه‌های رفاهی جدیدی را تصویب کرد که هزینه‌های زیادی را بر بودجه ملی تحمیل می‌کرد. رشد فروافتاد، تورم اوج گرفت، سرمایه گذاری‌ها راکد شدند، و کسر بودجه افزایش یافت. تا اواسط ۲۰۱۳، سرمایه گذاران بین‌المللی هراسان شدند و گریختند و علت را ناخشنودی از ارزش پول هند و قوانین همیشگی این کشور اعلام کردند. معجزه اقتصادی هند محکم به دیوار آجری اصابت کرد و درهم شکست.

مردان پولادین

داستان کارخانه پوسکو تنها یک نمونه از سرمایه گذاران آزمایشی است که می‌خواهند در هند تجارت کنند. این نمونه‌ها همچنین نشان می‌دهد که کشور هند چگونه تقلا می‌کند که بین ضرورت توسعه سریع و دنبالگیری حقوق مدنی و توسعه محاسبه شده، توازن درست و منطقی برقرار کند. در سال ۲۰۰۵، پوسکو با مسئولان استان ادیشا بر سر احداث یک کارخانه فولاد و گسترش معدن برای تامین سنگ آهن مورد نیاز به توافق رسید اما هنوز جوهر این توافقنامه خشک نشده بود که اتفاقات ناگواری افتاد و جریان را متوقف کرد. این پروژه، یکی از بزرگ ترین پروژه‌های سرمایه گذاری خارجی بود که تاکنون در هند تعهد شده و به نظر می‌رسید از بسیاری جهات به نفع این کشور بوده است. هند به سرعت دنبال شکار فرصتی آشکار برای توسعه بود که پیشنهاد کمپانی پوسکو این فرصت را در اختیارش قرار داد. پوسکو هم از آن سو دنبال منابع جدید برای سرمایه گذاری می‌گشت و این در حالی بود که سردمداران سیاسی استان ادیشا که یکی از فقیرترین استان‌های هند است، به سرمایه گذاران خارجی نیاز مبرم داشت تا گام‌های نخست را برای پرش بردارد. پوسکو تخمین زده بود که سرمایه گذاری‌اش تقریباً ۴۸ هزار فرصت شغلی جدید ایجاد خواهد کرد.

اما ساخت کارخانه فولاد فوراً با مقاومت شدید عمومی روبه‌رو شد. پوسکو برای احداث کارخانه به تعدادی زمین در هشت روستا نیاز داشت. اگرچه برخی از روستاییان با اشتیاق فراوان حاضر بودند زمین‌های خود را در مقابل پول نقد و منفعت‌های دیگری که این کارخانه وعده کرده بود بدهند، بسیاری از آنها از همکاری و فروش زمین سر باز زدند. یک عضو ارشد جناح کمونیست به نام "ساهو" کشاورزان را ساماندهی و رهبری کرد و به کشمکش‌های مردم علیه کارخانه فولاد پوسکو در سال ۲۰۰۵ دامن زد. "ساهو" عقیده دارد که پروژه‌های تجاری همچون پوسکو که بلیت برنده به نظر می‌رسند، در نهایت زندگی مردم را بهبود و تعالی نمی‌بخشند بلکه تحلیل می‌روند و مردم را نیز با خود فرو می‌برند. او می‌گفت این پروژه‌ها دارویی برای فقر هند نیستند و فقط با چاپیدن مزارع مردم و ارائه مشاغل محقر واندک، سرِ مردم بیچاره کلاه می‌گذارند. از دیدگاه او، دولت باید در برنامه‌هایی سرمایه گذاری کند که به عنوان مثال حامی کشاورزی محلی شود نه اینکه کشاورزان را به کارگر کارخانه تبدیل کند. ساهو می‌گوید: "اگر وسیله امرار معاش، یعنی خاک و آب را از این مردم بگیری، دیگر چیزی برای آنها باقی نمی‌ماند." مسئولان و سرپرستان پوسکو سرانجام تصمیم گرفتند روستاهای معترض را از لیست پروژه حذف کنند اما معترضان همچنان به کار خود ادامه دادند.

مزارع در واقع در مالکیت دولت هستند و به مردم این روستاها واگذار شده‌اند تا از طریق برنج کاری یا کشت بتل زندگی خود را بگذرانند. در چین که به دیکتاتوری مکتبی و سیاسی معروف است، دولت اغلب با چنین اعتراض‌هایی با روش خشونت آمیز برخورد و آنها را فوراً سرکوب می‌کند اما در هند دموکراتیک قضیه فرق می‌کند و دولت نمی‌تواند به آسانی عقیده‌ی عمومی را نادیده بگیرد و با آن مخالفت کند. برخورد چین و روشی که برای اقتصاد دارد، اقتصاد چین را آباد اما در عوض هوا را بسیار آلوده و مردم را بیمار کرد اما مقاومت مردم هند و برخورد دولت آن فقط بر اقتصاد این کشور اثر گذاشته و آن را ناتوان کرده است.

معترضان، جریان پیچ در پیچ فعلی را که برای آغاز پروژه پوسکو بوده، چندین برابر پیچیده‌تر کرده‌اند. طرح پاکسازی کلی محیط نیز که دولت مرکزی آن را ارائه کرده، با موجی از مخالفت و انتقاد روبه‌رو شده و آن را به توقف مجبور کرده‌است. در ماه ژانویه، پوسکو تصور می‌کرد این طرح سرانجام به مرحله اجرا می‌رسد اما فعالان اجتماعی مجدداً آن را به چالش کشیده و به آن اعتراض کردند. پوسکو همچنان منتظر است تا پروانه لازم را اخذ کند تا بتواند عملیات سنگ آهن را آغاز کند اما هنوز موفق نشده و بدون این گواهی نیز نمی‌تواند کاری از پیش ببرد.

گرفتن اجازه از دولت فقط یکی از دشواری‌ها و سد راه‌های بوروکراتیک است که سرمایه گذاری‌های خصوصی را به مخاطره انداخته. **یکی از خطرناک ترین قوانین و مقررات هند، قوانین مربوط به کار و کارگران دولتی است. هند در این مورد ۴۴ قانون دارد و خودش به این ملغمه‌ی گیج کننده، بسیار می‌بالد.** معروف‌ترین این قوانین، "قانون عدم توافق کارگر و کارفرما" است که در سال ۱۹۴۷ به طور رسمی اعلام و اجرا شد. بر اساس این قانون، مدیران کارخانه‌ها باید پیش از

بقیه در صفحه ۶۵

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

رسیدگی مجدد به دعوای حقوقی

سوال: قطعه باغی را در شهرستان مالک هستم که چندین سال در تصرف غیر قانونی شخصی بود. او که ادعا داشت مالک باغ است با سوءِ استفاده از اقامت من در شهری دیگر کاملاً بر این ملک احاطه داشت و از فروش میوه‌های آن سود می‌برد. من هم که سالخورده و بیمار بودم مجبور شدم به آن شهرستان بروم و با همکاری چند وکیل دادگستری از او به اتهام تصرف عدوانی شکایت کنم. پس از چندین ماه پیگیری موضوع در دادسرا و دادگاه عاقبت موفق شدیم حکم محکومیت وی به رفع تصرف از باغ را بگیریم و او را بیرون کنیم. چندین سال قبل از این او به استناد یک برگ صلح نامه عادی به طرفیت من طرح دعوی الزام به تنظیم سند رسمی کرده و مدعی شده بود پدر مرحوم من به موجب وکالتی که به شخصی به نام مجید داده به او اجازه فروش همه املاکش از جمله این باغ را داده است. او هم باغ را از مجید خریده است. با توجه به اینکه مجید به رحمت خدا رفته بود و من نمی‌توانستم او را به دادگاه ببرم به امضای وی در صلح نامه اشکال گرفتم و دادگاه برای اینکه بفهمد آیا امضاء متعلق به مجید است یا خیر موضوع را به کارشناسی ارجاع داد. وقتی کارشناس آن امضاء را با امضاهای مجید در اسناد عادی و رسمی دیگر تطبیق داد اعلام کرد که امضاء ذیل صلح نامه مربوط به مجید نیست. دادگاه هم به همین دلیل حکم به رَد دعوی او را صادر کرد که این رأی به تأیید دادگاه تجدید نظر هم رسید. اینک بعد از چندین سال که از صدور این حکم می‌گذرد ایشان باز هم با استناد به همان صلح نامه عادی که در پرونده قبلی جعلی بودنش اثبات شده بود بر علیه من طرح دعوی کرده که دادخواستش به دست من رسیده است. سئوال‌هایم از شما این است که:

۱ـ آیا با توجه به اینکه این موضوع قبلاً رسیدگی قضایی شده باز هم ایشان می‌توانسته دادخواست بدهد؟

۲ـ آیا شانس پیروزی دارد؟

۳ـ آیا وی حق دارد با استفاده از یک سند مجعول مرتب بر علیه من شکایت کند؟

مهرداد مستوفی - اصفهان

اعتبار امر مَختوم

پاسخ: در جواب سئوال اوّل شما معروض می‌دارم که اگر موضوع این دعوی، همان موضوع دعوی قبلی یعنی الزام به تنظیم سند رسمی باغ باشد قابلیت رسیدگی ماهیتی نداشته و دادگاه آن را رَد خواهد کرد. زیرا رسیدگی مجدد به دعوایی که قبلاً دادرسی و منتهی به صدور حکم شده باشد به شرطی که طرف‌های دعوی و موضوع و سبب آن یکی باشد قانونی نیست و دادگاه نباید چنین دعوایی را بپذیرد. این قضیه در دنیای حقوق به اعتبار امر قضاوت شده یا اعتبار امر مختوم مصطلح است و دادگاه‌ها باید به این ایراد توجه نمایند. بند ششم ماده ۸۴ قانون آیین دادرسی مدنی نیز متذکر همین موضوع است.

دوم- با توجه به اینکه مشخص شده سند مورد استناد طرف شما اصالت و صحت نداشته و امضای متعلق به مجید که دارای اختیار قانونی در خصوص انتقال باغ بوده متعلق به او نیست بنابر این سند مزبور باطل بوده و هیچ انتقالی در مالکیت باغ ایجاد نشده و مالکیت شما ادامه دارد. پس شانس پیروزی صاحب سند مذکور در این دعوی صفر درصد است.

سوم- طرح شکایت و دعوی در محاکم جزایی یا حقوقی منعی ندارد و هر شخصی با هر ادعایی که به ظاهر قانونی باشد می‌تواند این کار را انجام دهد. سپس در مرحله رسیدگی قضایی است که حقانیت یا بطلان دعاوی و شکایات معلوم می‌شود و قضات بر آن اساس راجع به موضوع حکم می‌دهند. بنابر این دعوی ایشان هم باید مورد رسیدگی قرار گیرد تا سُستی دلایل و بی‌حقی‌اش مشخص شود. البته او می‌تواند باز هم دادخواست دهد. ولی شما همین الآن هم می‌توانید با استناد به پرونده حقوقی قبلی که کارشناس مشخص کرده امضای مجید جعل شده از او به سبب جعل و سوءِ استفاده از سند مجعول شکایت کنید که مستوجب مجازات حبس است و باعث می‌شود دیگر این کار را تکرار نکند.



پاسخ از: مجتبی فضیلت‌خواه
کارشناس مشاور دبیرستان علامه حلی تهران

راهی برای رهایی از سردرگمی

موفقیت در تمام ابعاد زندگی انسان‌ها امری اکتسابی است و تمام انسان‌ها می‌توانند با تلاش کردن در جهت کسب آن گام بردارند. موفقیت در کنکور نیز همین طور است. حتی اگر داوطلبی با صرف کردن هزینه‌های فراوان در بهترین آموزشگاه‌ها و با استفاده از بهترین دبیران خصوصی آموزش ببیند باز هم نتیجه کار در گرو تلاش خود اوست. اما این تلاش بدون برنامه‌ریزی راه به جایی نخواهد برد. با برنامه‌ریزی است که داوطلب می‌تواند در مسیری معین و مشخص حرکت کند و مستقیم به سوی هدفش پیش روی کند.

داوطلبان با برنامه و هدفمند برای تک تک لحظه‌های مطالعاتی و غیر مطالعاتی خود برنامه دارند و آگاهند نسبت به کاری که قرار است در بازه‌های زمانی مختلف انجام دهند.

فواید برنامه‌ریزی درسی:

۱ـ ایجاد نظم و تعادل مطالعاتی

۲ـ ایجاد آرامش و اعتماد به نفس

۳ـ افزایش تمرکز

۴ـ افزایش عادت به مطالعه

۵ـ استفاده بهینه از زمان

اصول برنامه‌ریزی درسی:

۱ـ واحد مطالعه: بهترین واحد زمانی برای مطالعه بین ۶۰ تا ۹۰ دقیقه است. این واحد زمانی کیفیت مطالعه را افزایش می‌دهد. بین هر واحد ۱۰ الی ۱۵ دقیقه استراحت داشته باشید.

۲ـ تعادل مطالعاتی: مطالعه دروس با در نظر گرفتن ضرایب آنها صورت گیرد.

۳ـ تنوع مطالعاتی: یکی از مهارت‌های لازم برای داوطلبان کنکور توانایی انتقال ذهنی است. در کنکور شما باید چندین درس را در کنار هم پاسخ دهید. لذا باید این مهارت را تمرین کرده باشید. با توجه به این اصل باید هر روز حداقل ۳ درس مختلف مطالعه شود.

۴ـ درس هر روز را همان روز مطالعه کنید: یادگیری دروس در همان روز بر عمق یادگیری مطالب کمک شایان خواهد کرد.

۵ـ واحد جبرانی: برنامه تنظیم شده باید انعطاف کافی داشته باشد تا در صورت به وجود آمدن مشکل نظم برنامه حفظ شود.

۶ـ واحد مرور: مرور درس‌های گذشته می‌تواند بر ثبت آنها در ذهن شما بسیار مؤثر باشد.

۷ـ میزان خوب و استراحت: طبق تحقیقات به عمل آمده خواب مورد نیاز افراد ۱۵ تا ۲۵ ساله در حدود ۶ الی ۸ ساعت در شبانه روز است. همچنین در هفته می‌توانید ۶ الی ۷ ساعت به تفریح و استراحت مطلق بپردازید.

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵/۳۰
با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

روانشناسی



خانم زینب بیاتی
مشاوره خانواده، کودک و ازدواج
روزهای یکشنبه از ساعت ۱۱ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

کودک و خانواده



خانم سیده شادیه جلالی
کارشناس ارشد روانشناسی
دوشنبه ها از ساعت ۱۱ الی ۱۲ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

حقوقی



خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
شنبه ها از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
روزهای سه‌شنبه از ساعت ۱۰ تا ۱۲ با شماره تلفن ۲۹۹۹۳۲۳۸

با باورهای غلط فرزندم چه کنم؟

سوال: پدری کارمند و تحصیل کرده‌ام و همسرم هم شاغل و باسواد است و مدتی است که با مشکل باورهای غلط فرزندمان روبرو شده‌ایم قوانین مختلفی که از جامعه کسب می‌کند و یا در مدرسه از هم گروه‌هایی خودش می‌گیرد و گاه حتی ما را در شک و تردید قرار می‌دهد که در مواجهه با سوال‌هایش چه پاسخی بدهیم. مثلاً می‌پرسد آیا باید همه را راضی نگه دارم یا نه و یا اینکه در ابراز مخالفتش دچار تردید است و تصور می‌کند هر بزرگتری هر حرفی زد به جهت بزرگتر بودنش باید حرفش اجرا شود؟ حال می‌خواستم از حضور شما مشاور صمیمی تقاضا کنم به سوال‌های ما پاسخ دهید که یقین دارم خیلی از خانواده‌ها هم در گرفتن این پاسخ‌ها سهیم هستند.

مجتبی امامی ـ ایذه

شیوه تغییر افکار دوران نوجوانی

پاسخ: طی دوران کودکی در ذهن کودک همه چیز یا خوب و یا بد است یعنی کودک هر آنچه پدر و مادر می‌گویند را بی‌چون و چرا می‌پذیرد و قوانین آنها را به عنوان واقعیت مسلم و تغییر ناپذیر قبول دارد. اما با پا گذاشتن کودک به دوران نوجوانی و افزایش قدرت تعقل، استدلال و منطق نوجوان، او شروع به ارزیابی آموخته‌های قبلی خود کرده و آنها را سبک وسنگین می‌کند و در صورتی که لازم بداند در آنها تغییر ایجاد می‌کند. در واقع **در این مرحله نوجوان برای افکار و احساسات خود به دنبال علت می‌گردد و دیگر مثل دوران کودکی خود قوانین و گفته‌های والدین خود را به راحتی نمی‌پذیرد.** که این یک امری طبیعی در دوران نوجوانی است و پدر و مادر نیز باید او را در یافتن ارزش‌ها و اصول صحیح زندگی یاری دهند تا افکار و باورهای اشتباهی که در ذهن نوجوان جای گرفته اصلاح شوند.

در زیر به تعدادی تا از افکار منفی این دوران که به اشتباه در ذهن نوجوان جای گرفته و باید اصلاح شود ذکر می‌شود:

۱- ابراز مخالفت بی‌ادبی است (خیر). معمولا نوجوانان فکر می‌کنند که ابراز مخالفت با کسی بی‌ادبی است در حالی که این طور نیست. دورو بودن و رو راست نبودن با افراد دیگر غیر اخلاقی است و نه صداقت و راستگویی. می‌توان گفت که **ابراز مخالفت کردن با کسی یا تصمیمی از روی صداقت نه تنها بی‌ادبی نیست بلکه عین احترام و ارزش قائل شدن برای طرف مقابل است.** مثلا ممکن است دوستتان از شما بخواهد که شما با او به پارک بروید و اگر شما تمایل به رفتن ندارید یا از قبل با پدر و مادر خود نگفته‌اید باید خیلی رک به او نه بگویید. افرادی که توانایی مخالفت با دیگران را دارند خود و خواسته‌های خود را بهتر می‌شناسند و همیشه در جهت بهتر شدن قدم بر می‌دارند. پس مخالفت کردن با دیگران بی‌ادبی نیست.

۲- اگر دیگران با نظر من مخالف باشند پس حتما من در اشتباه هستم. (خیر)

انسانها تفاوت‌های زیادی با هم دارند و نظرات آنها هم با یکدیگر فرق می‌کند پس دلیلی ندارد که همه مثل هم فکر کنند یا تصمیم بگیرند شما به عنوان یک انسان دارای ویژگی‌ها ارزش‌ها و تمایلات وسلایق خاص خود هستید و ممکن است با دوستان یا خانواده خود در بعضی امور اختلاف نظر داشته باشید ولی این به این معنی نیست که شما اشتباه می‌کنید.

۳- اگر نظر و خواسته خود را ابراز کنم نشانه خود خواهی است. (خیر)

ابراز عقیده و نظر خود زمانی خودخواهی است که انتظار داشته باشیم تا دیگران حتما آن را قبول کنند و یا به نظر دیگران در جمعی اهمیت ندهیم. اما شما حق دارید که در هر کجا با ادب و احترام نظر خود را ابراز کنید و این خود خواهی نیست.

۴- کسی که حق خود را نمی‌گیرد و مظلوم است انسان دوست داشتنی است. (خیر)

کسی که به عمد تن به ظلم می‌دهد و از حق خود می‌گذرد و اجازه می‌دهد که دیگران از او سوء استفاده کنند نه تنها دوست داشتنی نیست، بلکه رقت‌انگیز و گناه کارتر از ظالم است. اگر چه افراد خود خواه و پرخاشگر جذب افراد ضعیف و مطیع می‌شوند اما در طولانی مدت آنها را رها می‌کنند و از دست آنها خسته می‌شوند. پس باید سعی کنیم که با ابراز وجود و اهمیت دادن به خواسته‌های خود اجازه سوء استفاده را به دیگران را ندهیم.

۵- باید دیگران را از خود همیشه راضی و خشنود نگه داریم. (خیر)

شما به جز مواردی که مسئولیتی قبول کردید در هیچ جای دیگری وظیفه و مسئولیتی برای خوشحال و خوشبخت کردن دیگران ندارید و تنها خود افراد مسئول زندگی خود و خوشبختیشان هستند. مثل زمانی که شما وظیفه نگه داری از کودکی را برای مدتی قبول کردید، یا مدرسه می‌روید پس مسئول انجام تکالیف خود هستید. اگر می‌خواهید به دیگران کمک کنید باید تا زمانی این کار را انجام دهید که برای خود شما ضرری نداشته باشد و شما را از اهداف و خواسته هایتان دور نکند. مثلا اگر دوستتان از شما بخواهد که تکالیفش را انجام دهید در حالی که شما هنوز تکالیف خود را تمام نکرده‌اید باید خیلی صادقانه و با کمال ادب تقاضای او را رد کنید مثلا بگویید خیلی دوست داشتم که کمکت کنم ولی هنوز تکالیف خودم تمام نشده امیدوارم تو هم بتونی تکالیفت را به موقع انجام دهی.

۶- بایستی همیشه صادق و صریح بود. (خیر)

این درست است که در روابط با دیگران باید صادق باشیم ولی چند نکته را باید بدانیم و رعایت کنیم.

الف- صداقت یا کمک به دیگران نباید همراه با تجاوز به حریم خصوصی دیگران باشد. یعنی به جز مواردی که کسی واقعا در خطر است یا از ما چیزی پرسیده که پاسخ ما برای او سرنوشت ساز است نباید همه چیزی را که می‌دانیم حتی اگر راست هم باشد بگوییم. مثلا اگر فردی لباس نامناسب یا عجیبی پوشیده در ابتدا ما حق نداریم چیزی در باره آن بگوییم و حتی اگر در مورد لباسش از ما نظری خواست باید سعی کنیم از پاسخ دادن صریح و رک طفره بریم البته نه اینکه دروغ بگوییم بلکه پاسخ غیر مستقیمی به او بدهیم مثلا بگوییم هر کس سلیقه‌ای دارد یا مثل اینکه خیلی این لباس را دوست داری.

ب- در صحبتهای خود مراقب باشید که سئوال‌های شخصی و خصوصی که فرد به آنها حساس است را بیان نکنید. مثلا اگر یکی از دوستان شما اضافه وزن دارد درست نیست از او بپرسید که چند کیلو هستی؟ چون این سئوال شما او را ناراحت می‌کند و رابطه شما را خراب می‌کند.

ج- در روابط خود به دیگران طعنه نزنید و آنها را مسخره نکنید.

مثلا به جای اینکه خیلی صریح و رک به کسی بگویید تو یه دروغگو هستی بگویید من چند بار از تو دروغ شنیدم و این من رو ناراحت کرده و از تو می‌خواهم که دیگر به من دروغ نگی.

موفق باشید


عکس تزیینی است

پاورقی تاریخی

سیدهاشم هوشی سادات



سیر تحولات ایران



از قاجار تا انقلاب (۲۳)

ایران در آستانه نهضت مشروطیت (بخش دوم)

افزایش تعرفه‌های گمرکی و فشار بر تجار ایرانی

از سال ۱۳۱۵ قمری سه مستشار بلژیکی که در رأس آنها "مسیو نوز" قرار داشت، وظیفه اصلاح امور گمرکات ایران را بر عهده گرفتند تا درآمدهای دولت از این ناحیه سامان پذیرد. نوز ابتدا در این امر موفق بود. ولی بعد از استقرار کامل، رابطه دوستانه‌اش با روس‌ها بیشتر شد.

لذا تسهیلات ویژه‌ای برای تجار روس در نظر گرفت و تعرفه بازرگانان ایرانی را دو برابر نمود. (تاریخ انقلاب مشروطیت ایران ـ دکتر مهدی ملک زاده ـ ج ۲ ـ ص ۲۲).

تجار ایرانی از برنامه‌های مسیو نوز بارها به دولت شکایت کردند ولی ترتیب اثر داده نشد.

لذا برای کاهش فشارهای گمرکی به علمای بزرگ تهران رجوع کردند.

آیت ا... سید عبدا... بهبهانی در فرازی از سخنرانی خود گفت:

"مسیو نوز مستخدم بلژیکی تعرفه بر گمرک بست و کتابچه طبع کرده و نشر داده که گمرک از صادرات و واردات را بر طبق آن کتابچه بگیرند.

لیکن در این مدت بر طبق آن کتابچه احدی از عمال او عمل ننموده‌اند. هر کس هر چه توانسته است از مردم و مال‌التجاره‌ها گرفته است.

به طوری که از یک نفر که بر حسب تعرفه گمرکی، یک قران می‌بایست بگیرند، ۲/۵ تومان گرفته‌اند."

(تاریخ بیداری ایرانیان ـ ص ۱۸۷)

البته رشوه دادن‌های مکرر نوز به برخی از رجال حکومتی نیز زمینه ناراحتی بازرگانان ایرانی و مردم را فراهم کرده بود.

تجار ایرانی درصدد برآمدند تا در حرم مطهر حضرت عبدالعظیم متحصن شوند.

انتشار این خبر حکومتیان و به ویژه سعدالدوله وزیر تجارت را نگران ساخت. به ویژه آن که در آن هنگام مظفرالدین شاه عازم سفر سوم خود به اروپا بود. لذا سعدالدوله به تجار ایرانی قول داد که پس از بازگشت شاه از اروپا مسئله نوز را سریعاً حل می‌کند، و بدینوسیله از تحصن آنها جلوگیری کرد.

سفر سوم شاه به اروپا

سومین سفر مظفرالدین شاه به اروپا آن هم با اخذ وام از بانک استقراضی روس و تفریح و خوش گذرانی‌های بسیار درباریان، مردم را ناراحت کرد.

به ویژه آن که در سال قبل از سفر به علت شیوع بیماری وبا، بسیاری از مردم از بین رفتند و مشکلات فراوانی برای همه اقشار به وجود آمد. همچنین پس از بازگشت شاه از سفر، عین الدوله برای جبران مخارج و هزینه‌ها، اقدام به افزایش مالیات و عوارض نمود. تمام این فعل و انفعلات بر کدورت و نارضایتی مردم از اوضاع افزود.



صحن حضرت عبدالعظیم(ع) در شهرری در عهد قاجار

نکته مهم دیگری که در جریان این سفر در تهران روی داد و تاثیر اساسی در غلیان احساسات ایفا کرد، انتشار عکسی از "مسیو نوز" با لباس روحانیت و در حال کشیدن قلیان بود. برنامه‌های این مجلس نیز از لحاظ شرعی موجه نبود. انتشار عکس با نام "آخوند ملامسیو نوز" در یک مجلس عیاشی و رقص انعکاس وسیعی در جامعه روحانیت، بازار و مردم داشت و لذا از ولیعهد خواستند تا موضوع را جدی بگیرد. او نیز وعده داد به محض بازگشت شاه از سفر مطالبه مردم را مبنی بر عزل مسیو نوز از ریاست گمرک محقق سازد.

حادثه بانک استقراضی در بازار

در اواخر بهار ۱۲۸۴ ش. مقارن با ماه مبارک رمضان، حادثه‌ای در بازار تهران روی داد که در ترغیب مردم به جنبش و قیام موثر بود. بانک استقراضی روس تصمیم گرفت با توجه به اهمیت اقتصادی بازار تهران، ساختمان مرکزی خود را در مرکز بازار احداث کند. در آنجا یک مدرسه، یک قبرستان و چند خانه مسکونی بود.

خانه‌ها را خریداری کرده و تخریب نمودند. از آنجا که مدرسه و قبرستان وقف بود. سید محمد طباطبایی اجازه تصرف نداد. آنها با گرفتن مجوزی از شیخ فضل‌ا... نوری، با این هدف که مدرسه و قبرستانی بهتر از محل فروش آن در جای دیگر بنا شود، شروع به تخریب کردند.



مظفرالدین شاه و ژرژ پنجم ولیعهد انگلستان

از آنجا که در جریان بیماری همه گیر وبا بسیاری از مرم در این قبرستان دفن شده بودند، پیدا شدن اجساد آنها به ویژه جسد زنی تازه دفن شده و ریختن اجساد آنها در چاه، سر و صدای فراوان ایجاد کرد و احساسات عمومی را جریحه دار ساخت. به همین جهت فضای اجتماعی مردم تهران علیه بانک استقراضی روس و دولت روسیه بود.

سید محمد طباطبایی دولت را از ادامه این کار برحذر داشت. در مراسم احیای ماه مبارک رمضان "حاج میرزا محمد حسن آشتیانی" در سخنرانی و خطابه خود، در مسجد جامع بازار، بر حادثه بانک در بازار و بی‌احترامی به اموات مومنین اعتراض کرد و سپس بر مضرات حاکمیت اقتصادی کفار بر بازار مسلمین از طریق احداث بانک تاکید کرد.

پس از این سخنرانی مردم به همراه این واعظ و خطیب برجسته به محل احداث بانک آمده و ساختمان آن را ویران کردند.

در سخنرانی‌های ایام ماه مبارک رمضان ماجرای "ظلم‌ها و ستم‌های حکام ولایات در حق مردم مانند شعاع السلطنه در فارس، آصف الدوله در خراسان، به فلک بسته شدن دو مجتهد کرمانی در تهران، و وقایع پیش آمده که ذکر شد"، توسط وعاظ مطرح می‌شد و فضای عمومی را برای مقابله با استبداد و ترویج حکومت مشروطه تحریک و همراه می‌ساخت.

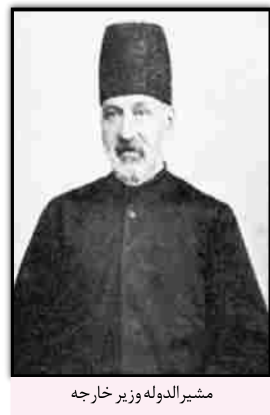
به فلک بستن تجار قند

مقابله تجار بازار تهران با اقدامات "مسیو نوز" و خبر تحصن آنها در حرم حضرت عبدالعظیم در آستانه سفر سوم شاه به اروپا، موجب ناراحتی عین الدوله صدراعظم شد و او منتظر انتقام بود.

با وقوع جنگ بین روسیه و ژاپن و بروز انقلاب مردمی علیه حکومت تزارها در سال‌های ۶ـ۱۹۰۵ میلادی، بهای قند و نفت وارداتی از روسیه به دلیل افزایش تشنج در حوزه قفقاز بالا رفت و بدین ترتیب قیمت قند در اواخر ماه رمضان در تهران گران شد.

علاءالدوله حاکم تهران به اشاره عین‌الدوله، گران شدن بهای قند را بهانه قرارداد و چند تن از

تجار قند از جمله "حاج سیدهاشم معروف به قندی" که مورد وثوق و اعتماد علماء و مردم و فردی بسیار خیّر و نیکوکار بود، به جرم گران فروشی به فلک بستند.


مشیرالدوله وزیر خارجه

انتشار این خبر در تهران، واکنش شدید مردم و علماء را به دنبال داشت. بازاریان با تعطیلی دکان‌ها در مسجد شاه تجمع کردند.

این حادثه آن چنان بر مردم سنگین بود که مشیرالدوله وزیر خارجه درصدد برآمد تا از تجار به ویژه حاج سیدهاشم قندی دلجویی کند.واقعه چوب خوردن تجار قند در روز سه شنبه ۱۴ شوال ۱۳۲۳ قمری مطابق با ۲۰ آذر ۱۲۸۴ شمسی رخ داد و این حادثه در سرعت گیری روند حوادث بسیار موثر بود.

واقعه مسجد شاه

نقطه برجسته در رشد جنبش، تعطیل شدن بازار تهران و اجتماع بزرگ مردم در روز ۱۵ شوال در اعتراض به شلاق زدن تجار مورد وثوق مردم بود.

این اجتماع با دسیسه‌های امام جمعه تهران (حاجی میرزا ابوالقاسم) که به دربار نزدیک بود، به محل سرکوب علمای بزرگ شرکت کننده و دیگر اقشار جامعه تبدیل شد.

در این جلسه زعمای روحانی مشروطیت "سید محمد طباطبایی و سید عبدا... بهبهانی" حضور داشتند. سخنران جلسه نیز آقا سید جمال الدین واعظ اصفهانی (خطیب برجسته و پدر بزرگوار مرحوم محمدعلی جمال زاده نویسنده و داستان نویس معروف ایرانی که در اواخر دهه ۱۳۷۰ شمسی بدرود حیات گفت) بود.

این اجتماع عظیم مردمی که همراه با تعطیل شدن بازار تهران صورت گرفت، با خطابه سید جمال واعظ اوج گرفت. سید در این سخنرانی در ضرورت برچیده شدن بساط حکومت استبدادی و برقراری نظام مشروطه، صریح و شفاف و مستدل سخن گفت.

به همین جهت ماموران حکومت مراسم را در اواخر سخنرانی آقاسیدجمال بر هم زده و به مردم و علماء حمله کردند و به ضرب و شتم وسیع مردم پرداختند.

در این حادثه ضمن اینکه مردم طباطبایی را به مدرسه مروی بردند و سید جمال نیز پس از تحمل مشقات به وسیله چند تن خود را به منزل طباطبایی رساند، "جمعی از مردم مجروح شدند، سر و دست چند تن شکسته شد. ژاندارم‌ها هم با خالی کردن تیرهای هوایی، سبب ترس و وحشت مردم شدند..." (تاریخ معاصر یا حیات یحیی ـ ج ۲ ـ ص ۱۲).


قزاق‌های ایرانی در خیابانهای تهران در اواخر قاجار

لحظه‌های ماورایی

عجله در بخشش


مهستی (مژگان) امیرسلیمانی

یاد گذشته افتادم که با صدای زنگ، بازی‌ام را رها می کردم و به سوی در می شتافتم. می‌دانستم این صدای زنگ پدر است. در را که می گشودم، چشمان مهربانش به من دوخته می‌شد و دست‌های گرمش دور گردنم حلقه می‌شد. پدر مرا در آغوش می کشید و می گفت: "ای آتیش پاره! مثل همیشه تو برنده شدی." من هم می گفتم معلومه و صورتش را می بوسیدم. با اینکه از دوران نوجوانی شروع به کار کرده بود، عاشق کار کردن بود و یک کارآفرین به تمام معنا به حساب می آمد. او هیچ وقت روزی غیر حلال به سفره خانه ما نیاورد و عاشق این بود که بچه‌هایش درس بخوانند تا راحت‌تر زندگی کنند. مادر نیز مدیریت خانه و درس خواندن ما را به عهده داشت و واقعاً هم مدیر بود. پدر هم به مسائل مالی خانواده به خوبی رسیدگی می کرد و هر زمان که زمینی می خرید، مالکیت آن را به بچه‌هایش می‌داد.

آن روز وقتی پدر به خانه آمد، به مادر گفت: "یک زمین کنار تکیه قادی محله خریدم که برای این دوتا بچه کوچکم باشد." که در واقع برای من و برادر کوچکم بود. مادر خندید و گفت مبارک باشد. ما آن روز از زمین و مالکیت چیزی سر در نمی آوردیم و مثل همیشه از سر و کول پدر بالا می‌رفتیم و از بازی با او خوشحال بودیم.

سال‌ها از این موضوع گذشت. من و برادرم هر دو ازدواج کردیم و اصلاً به یاد آن زمین هم نبودیم ولی از قضا به علت اینکه جمعیت زیاد شد و محله‌ها هم پرجمعیت‌تر، تکیه قادی محله هم که روزی برای ما مکانی بسیار بزرگ به نظر می آمد، دیگر گنجایش جمعیت این سال‌ها را نداشت. مسئولان تکیه روزی از پدر دعوت کردند و از او خواستند اگر می شود این زمین را که همجوار تکیه است، وقف تکیه کند. البته پدر املاک زیادی نداشت ولی بی چون و چرا پذیرفت چون می‌دانست حرف او برای بچه‌ها حجت است و هرگز فکر مالکیت زمین به ذهن بچه‌ها خطور نمی کند. پدر دیگر بازنشسته شده کمی هم بیمار بود ولی نه بیماری شدید که در بستر باشد. او که عاشق ائمه بود، نمی‌خواست حتی چند ساعت را هم از دست بدهد. روز بیست و هشتم اسفند سال هشتاد و یک بود. صبح به من زنگ زد. من آن زمان مسئول فنی یک کارخانه لبنی بزرگ در آمل بودم و همیشه در آخرین روز سال سرمان خیلی شلوغ و تقریباً ترک کردن کار غیر ممکن بود. اما پدر تلفن زد و اصرار می کرد همین الان به اداره اوقاف بروم و امضا بزنم. قرار بود برادرم هم برود. هر چه گفتم پدر بعد از تعطیلات سر فرصت حتماً این کار را می کنم، می گفت نه. حتی اگر از کارت اخراج شوی باید همین الان بیایی.

گوشی را گذاشتم و به خود گفتم یعنی پدر به من اعتماد ندارد. چند روز دیرتر اتفاقی نمی‌افتاد اما برایم اصرار پدر عجیب بود. پس خودم را به سرعت به اداره اوقاف رساندم و امضا زدم. بعد هم مثل همیشه صورتش را بوسیدم و گفتم راحت شدی؟ گفت: بله، خیلی. انگار سبک شدم. انگار دیگر کاری ندارم. برادرت هم امضا زد.

وقتی سوار ماشین شدم تا دوباره خودم را به کارخانه برسانم، مرتب این جمله در گوشم طنین‌انداز بود: "دیگر کاری ندارم." وقتی به کارخانه رسیدم، شلوغی کار و خوشحالی چند روز تعطیلی همه چیز را از یادم برد. فردای آن روز خانواده من و خواهر و برادرم همراه پدر و مادرم به مشهد رفتیم. در مشهد پدر بدحال شد. وقتی از مشهد برگشتیم، با رویی گشاده از مهمان‌ها پذیرایی می کرد و ما اصلاً فکرش را نمی کردیم ساعت یک بامداد دوازدهم فروردین ۸۲ او را از دست بدهیم. وقتی پدرم روی دست‌های مردم در حرکت بود، چهره‌اش را تصور می کردم که می گفت **کارم تمام شد، خیالم راحت است.** مردم او را خیلی دوست داشتند. پدر خیلی راحت این جهان فانی را وداع گفت. اینجا بود که تعجیل در انتقال زمین را فهمیدم. او عاشق بود و خداوند به کمکش شتافت. انگار پدر می‌دانست که بعد از تعطیلات در این جهان فانی نیست تا با چشم خود ببیند این زمین بخشیده شده است.

عدم عفو و بخشش به معنای بی خبری از شیوه‌ی کار عالم و عدم هماهنگی با آن است

● وین دایر

حمیده اخوان

۳ تمرین برای رسیدن به اعتماد به نفس

آخرین باری که از اتفاق یا شخصی احساس عصبانیت کردید کی بود؟ شما خواهید فهمید که دقیقا همان جایی که فکر می کنید شکست خورده اید، ابزار پیروزی را در دست دارید.

۱- در مسیر آرامش قدم بگذارید!

به حالت ایستاده یا نشسته، به بدنتان و آنچه که به آن تکیه کرده است فکر کنید. چشمانتان را ببندید و با تنفس خود ارتباط برقرار کنید. خود را در محلی واقعی یا خیالی تجسم کنید. با آرامش روشنایی روز و هوا را حس کنید و از صداها، رنگها و بوهای خوش محیط لذت ببرید .

همان جا بنشینید. یکی از نگرانی هایتان را به یاد بیاورید. به آنچه که در ذهنتان نگرانی به وجود آورده است فکر کنید. یک نماد مثل درخت، قایق و... برای آن در نظر بگیرید. به تصویر ذهنی که خلق کرده اید نگاه کنید و آن را به خاطر بسپارید. اکنون لحظه ای را تصور کنید که نگرانی شما برطرف شده است.

بی هیچ عجله ای به خاطر آن شاد باشید. کجا هستید؟ حالت چهره تان چگونه است؟ چه کسی نزدیک شماست؟ او به شما چه می گوید؟ شور و هیجانی را که از تحقق خواسته تان به وجود آمده حس کنید.

۲- شغل رویایی تان را تصور کنید!

در حالی که کاملا آرام هستید، خود را در یک زندگی دیگر با نقشی متفاوت تصور کنید؛ در زندگی ای که در آن به شغل رویایی تان مشغول هستید. آن روز فرا رسیده است؛ شما در تصورات خود با شغل مورد علاقه تان زندگی می کنید بدون این که از خودتان بپرسید چگونه به این مرحله رسیده اید، از ثمرات این موفقیت لذت ببرید. دوباره اعتماد به نفس و اعتماد به اینکه می توانید به هدف هایتان برسید را در خود احساس می‌کنید .

۳- در ذهنتان کسانی را که آرزو دارید ببینید و آنها را دور هم جمع کنید .

خیلی مختصر و کوتاه برنامه آینده و نگرانی های خود را برای آنها شرح دهید. هر کس نظرش را در مورد صحبت های شما و راه حلی را که به ذهنش می رسد بیان می کند. وقتی که همه آنها نظراتشان را شرح دادند، در سالنی که اکنون خالی شده بی هیچ عجله ای و با آرامش، پیشنهادات آنها را با هم ترکیب و راه حل مناسبی پیدا کنید و بدون اینکه درباره چگونگی آن سئوال کنید از نتیجه به دست آمده شاد باشید.

بهترین نحوه شستن موها

انتخاب بهترین مواد شوینده برای تمیز کردن سر بسیار مهم است اما نکته ای که بسیاری به آن توجه ندارند نوع شستن سر است. این در حالی است که شستن غیر اصولی موها می تواند بیشتر آنها در ریزش کمک کند .

آب کشی اولیه با آب ولرم: در مرحله اول موهای خود را با آب ولرم و نیمه گرم آبکشی کنید. به این مرحله، آبکشی اولیه و یا پیش از شستشو گفته می شود که برای زدودن گرد و غبار و به طور کلی آلودگی های قابل حل در آب انجام می شود. هرگز از آب داغ استفاده نکنید، چون موجب شکنندگی موهایتان خواهد شد.

پخش کردن شامپو در کف دست: مقداری شامپو در کف دست خود بریزید و دست های خود را روی هم مالش دهید تا شامپو روی دست هایتان پخش شود. در واقع کف شامپو باید روی دست شما تشکیل شود. مقدار شامپو باید به اندازه ای باشد که کف آن تمام موهای شما را بپوشاند. این کار را به آرامی انجام دهید و فشار زیادی را به موهایتان وارد نکنید.

ماساژ دادن شامپو: شامپو را روی همه جای سر پخش کرده و با نوک انگشتان تان به آرامی شامپو را روی پوست سر و موهایتان ماساژ دهید. دقت کنید که از ناخن ها استفاده نکنید و برای جلوگیری از گره خوردن و شکسته شدن مو این کار را به آرامی و به صورت دایره ای انجام دهید. این کار را حداقل باید برای مدت سه دقیقه انجام دهید تا تمامی پوست سر تان ماساژ داده شود.

آب کشی نهایی: در این مرحله موی خود را به خوبی آبکشی نمایید تا هر گونه بقایای شامپو از لابه لای موی شما زدوده شود. باز هم تاکید می شود مو در حالت خیس نسبت به اصطکاک خیلی حساس است، بنابر این آن را در حالت خیس به سختی مالش ندهید. همیشه در هنگام شامپو کردن موها چند مرحله فوق را به یاد بیاورید تا تکرار این مراحل برای شما تبدیل به عادت شود.

جوان‌سازی پوست با انار

متخصصان استرالیایی معتقدند که انار حاوی آنتی اکسیدان فراوان است و نقش مهمی در زیبایی پوست دارد. بنابر اعلام این متخصصان برخی از فواید انار عبارت است از:

آنتی اکسیدان قدرتمند: تغذیه پوست در پیشگیری از پیری زودرس آن بسیار ضروری است. جهت جلوگیری از آسیب رادیکال های آزاد، انار بهترین ماده غذایی شناخته شده است.

بازسازی بافت سلولی: نه تنها انار ضد التهاب است، بلکه میزان بالایی از اسیدهای چرب ضروری دارد که به طور خارق العاده ای موجب تحریک سلول های پوستی و بازسازی آنها می‌شود .

قدرت ضد پیری: لایه های بیرونی پوست از کلاژن و فیبرهای الاستیک تشکیل شده است. چین و چروک ها به دلیل کاهش میزان کلاژن، الاستیک و ویتامین ث ایجاد می‌شوند. یک عدد انار ۴۸ درصد ویتامین ث روزانه را تامین می‌کند .

آب انار طبیعی: آب انار برای پوست بسیار مناسب است و به قسمت های عمیق پوست نفوذ و موجب هیدراسیون قوی می شود. با فشردن دانه های آن بر روی پوست می‌توان پوست را لایه برداری کرد .



مشـــــق عشـــــق

یکی دو سالی بود که در سراسر کشور، سرود پیروزی‌های پیاپی رزمندگان دلاور اسلام و ایران از رادیو و تلویزیون پخش می‌شد. مردم ایران از فتح شهرها و اراضی اشغال شده به دست فرزندان غیورشان به وجد آمده بودند و همه جا صحبت از رشادت و فداکاری جان بر کفان ایران بود. کسانی که از جبهه‌های جنگ آمده بودند چنان با شعور و شعف از حال و هوای شبهای عملیات و روحیه سنگرنشینان نقل خاطره می‌کردند و از فداکاری و گذشت رزمندگان سخن می‌گفتند که هر شنونده‌ای آرزو می‌کرد کاش بتواند در میان رزمندگان در جبهه‌های جنگ حضور داشته باشد. یکی از آنها حمید پایمرد نوجوان ۱۳ ساله بود که دیگر تاب و تحمل ماندن در شهر را نداشت و تلاش می‌کرد همانند دوستان و آشنایان خود که چند سالی از او بزرگتر بودند، به جبهه اعزام شود اما هر چه سعی و تلاش کرد به خاطر سن کم و قد کوتاهش که بعضی از دوستان به کنایه به او می‌گفتند: "به اندازه تفنگ ژ۳ است!"، موفق نشد عازم جبهه‌های حق علیه باطل شود. روزی او درافکارش غرق شده بود که ناگهان جرقه‌ای در ذهنش درخشید. برای حل این مشکل باید کاری کرد. یک راه این بود که مدرکی ارائه کند که نشان دهد سن او بیشتر از ۱۳ سال است و یا کاری کند که از نظر هیکل و جثه بزرگتر از یک نوجوان ۱۳ ساله به نظر آید. حمید پایمرد راه اول را در پیش گرفت. با دست بردن در شناسنامه خود و با کم کردن تاریخ تولدش توانست موافقت پایگاه مالک اشتر سپاه تهران را برای ثبت نام در بسیج جلب کند. پس از گذراندن دوره آموزشی عازم جبهه شد و او جزو کسانی بود که در مقاطع مختلف تا پایان جنگ در جبهه‌ها حضور مستمر داشت.

عشق ما را به این وادی کشاند!

در سال ۶۴ حمید با سیدعطاالله بحیرایی آشنا شد. سیدعطا به دلیل تزریق اشتباه آمپول در دوران طفولیت، متاسفانه از سلامتی جسمانی کامل برخوردار نبود، اما با تمام این مشکلات در پشت جبهه مشغول به کار شده بود. یکی از آرزوهای بزرگ سیدعطاالله این بود که بتواند با گردان‌های رزمی لشکر به خط مقدم برود، اما مسئولین با توجه به وضعیت جسمانی عطا، اجازه این کار را نمی‌دادند. ولی سیدعطا از پا ننشست و بارها از حمید پایمرد درخواست کرد که از فرمانده لشکر بخواهد او را با آنها به خط مقدم بفرستد، اما حاج محمد کوثری فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول‌ا... (ص) هیچ وقت راضی به این کار نشد و او در آرزوی رفتن به خط مقدم هفته‌ها و ماهها را سپری می‌کرد. تا این که در یکی از عملیاتها دیگر عطاالله تاب نیاورد و دل به دریا زد و در حالی که گردانها در حال رفتن به سوی خط مقدم بودند، او کشان کشان خود را به عقب ماشین تویوتا وانت رساند که حمید پایمرد در داخل آن بود و در یک لحظه خود را به سمت عقب وانت پرتاب کرد. حمید که نظاره گر این صحنه بود، برای آن که آسیبی به عطا نرسد کمکش کرد تا در پشت ماشین آرام بگیرد. عطا در حالی که رفته رفته به سرعت ماشین تویوتا افزوده می‌شد، فریاد زد: "حاج محمد من رفتم خط!". دوستی عطا و حمید



هر روز محکم و استوارتر می‌شد. آنها سختی‌ها و شادیهای آن دوران را بین خود تقسیم می‌کردند تا اینکه در سالهای آخر جنگ نیز برادر سیدعطاالله بحیرایی نیز به جبهه آمد، و گه گاهی برای دیدن آنها می‌آمد و بعد از این که چند ساعتی را در کنار هم بودند، مجدداً به گردان خود بازمی گشت.

رویای پوچ فتح تهران

منافقین پس از یک سلسله ترورهای کور و ناجوانمردانه در قالب ۲۵ تیپ رزمی که شامل ۴۷۹۵ نفر از مجموع ۵۵۰۰ نفر نیروی موجود سازمان در عراق و با حدود ۱۰۰۰ دستگاه خودرو و تانک و نفربر (غیرپیشرفته) و با پشتیبانی توپخانه و نیروی هوایی عراق از مرز خسروی با رویای فتح تهران، روانه آخرین جایگاه قهر ملت ایران شدند.

در این شرایط به دستور آقای هاشمی رفسنجانی، جانشین فرماندهی کل قوا، کلیه نیروهای مسلح مستقر در غرب کشور به همراه مردم غیور استان کرمانشاه به سمت اسلام آباد حرکت کردند، تا از پیشروی این دشمن منافق جلوگیری کنند. بنابراین نیروهای لشکر ۲۷ محمد رسول ا... (ص) هم به منطقه اعزام شد و حمید پایمرد و سیدعطاالله بحیرایی نیز در منطقه‌ای در کمین منافقین نشسته بودند تا از پیشروی آنها جلوگیری کنند. برادر عطا به همراه نیروهای گردان بر روی جاده اسلام آباد ـ کرمانشاه به دل دشمن زده بودند. یک لحظه عطاالله متوجه شد برادرش زخمی شده و کنار جاده افتاده است و دختران منافق در طول مسیر جاده در حال زدن تیر خلاص به مجروحین هستند. سیدعطاالله بحیرایی وقتی دید این جنایتکاران در حال نزدیک شدن به برادر مجروحش هستند، دیگر نتوانست در پشت سنگر کمین بماند و با هر زحمتی که بود کشان کشان به سمت برادرش رفت و منافقین که متوجه حضور او شدند ناجوانمردانه با رگبار گلوله او را هدف قرار داده و به شهادت رساندند و ناگهان در یک لحظه دو برادر در کنار جاده سبک بال همچو کبوتران عاشق به سوی معشوق خود پر کشیدند و فرشته‌های عالم اشک ریزان روح پاک این دو برادر را در آسمان‌ها بدرقه کردند.

روحشان شاد و یادشان گرامی باد

حسود، از بدیها خوشحال می شود و از شادمانی ها غمگین می گردد

● امام علی (ع)

داستان کوتاه

ترجمه: م ـ نیک پور

زیبایی درونی

پدربزرگ ۷۵ ساله‌ام که از پانزده سال پیش به دلیل ابتلا به آب مروارید بینایی هر دو چشمش را از دست داده، امروز به من گفت: "مادربزرگت زیباترین زن روی زمینه. مگه نه؟"

ثانیه‌ای مکث کردم بعد جواب دادم: "بله، همین‌طوره. اما همیشه آرزو می‌کنم کاش شما بینایی‌تون رو از دست نمی‌دادید و هنوز هم می‌تونستید از تماشای زیبایی مادربزرگ لذت ببرید."

پدربزرگ لبخندی زد و گفت: "من هنوز هم از دیدن زیبایی مادربزرگت لذت می‌برم و خدا رو به خاطر این هدیه بزرگش شکر می‌کنم. اما با یه تفاوت خیلی مهم، امروز بهتر و بیشتر از وقتی جوان بودم، زیبایی اونو می‌بینم و درک می‌کنم."

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

عشقی که دوباره از دستش ندادم



دلم می‌خواست با طوبی عروسی کنم. از بچگی دوست داشتم زن آینده‌ام باشد. دختر خاله و پسر خاله بودیم. با هم بزرگ شده بودیم. هم سن و همکلاس. من درسخوان‌تر بودم و او باهوش‌تر. هر چه بزرگ‌تر می‌شدیم، انگار او از من بزرگ‌تر می‌شد. هر دو ده ساله بودیم. او در کارهای خانه به مادرش کمک می‌کرد من اما در کوچه بازی می‌کردم. دوازده ساله که شد، مادرش به او خیاطی یاد می‌داد و روسری گلدار سرش می‌کرد و من هنوز توی کوچه فوتبال بازی می‌کردم. چهارده ساله بود و دیگر کمتر او را می‌دیدم. بیشتر اوقات با مادرهایمان بود و از ما رو می‌گرفت. من هنوز در دوران کودکی و شیطنت‌های آن دوره سیر می‌کردم و اصلاً متوجه سرعت زمان نبودم. مدام در ذهنم می‌گذشت که طوبی مثل من کلاس اول راهنمایی است. با هم رفته‌ایم دبیرستان و ناگهان متوجه شدم صحبت از شوهر دادن طوبی است. اولین بار در عمرم شوکه شدم. متوجه گذر زمان و بزرگ شدن طوبی شدم و اینکه من چقدر هنوز کوچکم.

بعد خبر رسید که پسر دایی‌مان رفته خواستگاری طوبی. به نظرم او مرد بزرگی بود و طوبی دختر کی ریزنقش.

بدون اینکه کسی از قلب من خبر داشته باشد، می‌دیدم جلوی چشمم دارند او را عروس می‌کنند. مادرم با چه ذوقی برایش لباس عروس می‌دوخت بدون آنکه بداند در قلب پسرش چه آتشی برپاست.

شانزده ساله بودیم. او عروس بود و من یک پسر نوجوان که حتی به چشم کسی هم نمی‌آمدم. شب عروسی تب شدیدی کردم. صدای هلهله و شادی از اتاق دیگر می‌آمد و من در آتش تب می‌سوختم. طوبی عروس شد و بعد از آن من به مادر اصرار کردم که مرا به تبریز بفرستد تا در کارخانه دایی جوادم مشغول شوم و همانجا هم درسم را ادامه بدهم. هیچ کس نمی‌توانست دلیل این تصمیم مرا بفهمد. مادرم خوشحال بود، پدرم نگران و دوستانم در حیرت. راهی تبریز شدم. زندگی و کار و درس همه و همه نتوانست طوبی و از دست دادن او را از ذهنم خارج کند.

ده سال گذشت. حالا دیگر مدیر کارخانه بودم. دایی از کارم خیلی راضی بود. مادرم دربه‌در دنبال یک دختر خوب برای من می‌گشت و خبر رسید که طوبی از شوهرش طلاق گرفته. بعد از ده سال که بچه‌دار نشده بود، شوهرش او را طلاق داد تا زن دیگری بگیرد. زن دایی سال‌ها بود که در پی زن دوم برای پسرش بود ولی طوبی قبول نمی‌کرد هوویی بیاید و زندگی او را بگیرد برای همین طلاق گرفت.

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نقشه‌هایی که هیچکدام جواب نداد



خدا می‌داند با چه انگیزه‌ای به خواستگاری من آمدند. خودش می‌گوید بدون نقشه و برنامه بوده ولی دروغ می‌گوید. مطمئنم برای خودش هزار طرح ریخته بود برای همین نمی‌توانم به حرف‌هایش اطمینان کنم. با آدمی که همه حرف‌هایش دروغ بوده و هست، نمی‌شود زندگی کرد. به قاضی هم گفتم. مهم نیست حکم طلاق صادر شود یا نه. من تصمیمم را گرفته‌ام و می‌خواهم از او جدا شوم، چه با طلاق چه بی‌طلاق.

محسن التماس می‌کند به خانه برگردم اما من قبول نکردم. می‌گویند در زندگی باید گذشت کرد، باید هر لحظه به آینده امید داشت. من نمی‌خواهم به این حرف‌ها دل ببندم. به نظر من، آدم‌ها تغییر نمی‌کنند مگر اینکه در سرشت و ذاتشان چیزی به نام میل به خوب بودن، وجود داشته باشد. اما محسن از بچگی جوری بزرگ شده که فقط می‌خواهد از راه نادرست به همه چیز برسد. نمی‌دانم چرا وقتی راجع به شوهرم صحبت می‌کنم همه می‌گویند پسرهای این دوره و زمانه همه‌شان این جوری هستند. نه، این بی‌انصافی است. هنوز هستند آدم‌هایی که دست به زانوی خودشان می‌زنند و از جا بلند می‌شوند. نه اینکه دنبال میانبر باشند و راهی که سهل‌تر و بی‌دردسرتر باشد.

وقتی پدرم فوت کرد، اوضاع خانواده ما به‌هم ریخت. ما سه دختر بودیم که تنها ارثیه ما، مغازه پدرم بود و خانه‌ای قدیمی که در آن زندگی می‌کردیم. مادرم زن بسیار بادرایتی بود و همیشه طوری زندگی می‌کرد که دیگران در حیرت می‌ماندند. مثلاً وقتی خواهرم دانشجوی پزشکی بود، او را به عقد پسری درآورد که تازه فارغ‌التحصیل شده بود. همه به او ایراد می‌گرفتند که چرا دخترش را به یک آدم پولدار شوهر نداده ولی بعدها همه متوجه تصمیم درست مادرم شدند. شوهر خواهرم، مرد متدین، سخت کوش و بسیار باهوشی بود، طوری که الان زندگی خیلی خوبی دارد و عاشق زن و بچه‌اش است.

فوت پدرم باعث شد مادر مغازه را اجاره بدهد و راجع به زمین‌های اطراف تهران که به پدرم ارث رسیده بود و حالا مال ما بود هم صحبت کند. آن روزها من در یک شرکت خدماتی مشغول به کار بودم و دوستی داشتم به اسم مریم که به او احساس نزدیکی می‌کردم. وقتی پدرم فوت کرد، او نقش یک دوست را به خوبی ایفا کرد و مرا تنها نگذاشت. لابه‌لای درددل‌هایی که می‌کردیم، از من پرسید:

"حالا مشکل مالی که ندارید؟"

گفتم نه. برایش توضیح دادم که زمین‌های زیادی داریم و نگران آینده نیستیم. مریم هم برایم توضیح داد که این زمین‌ها چقدر می‌ارزند و در واقع ثروت بالقوه‌ای است که در آینده به درد ما می‌خورد. به این حرف‌ها خیلی اهمیت نمی‌دادم ولی گویا مریم حسابی

عید آن سال خانه خاله مثل خانه عزادارها شده بود. طوبی شکسته و غمگین بود. خاله اشک می‌ریخت و شوهر خاله‌ام مدام لعن و نفرین می‌کرد. دوباره عشق طوبی در دلم جوانه زده بود. او دیگر همسر مردی نبود و می‌توانست دوباره ازدواج کند. می‌دانستم مادرم عاشقانه طوبی را دوست دارد ولی سخت بود اگر به او می‌گفتم می‌خواهم با یک زن بیوه که نمی‌تواند صاحب بچه شود، عروسی کنم.

یک سال دیگر هم گذشت. خبر می‌رسید طوبی در یک مهد کودک مشغول به کار شده. می‌گفتند کلی خواستگار دارد. مردهای زن طلاق داده یا زن مرده! دل تو دلم نبود. اگر این بار هم طوبی را از دست می‌دادم خودم را نمی‌بخشیدم. موضوع را به مادرم گفتم. یکه خورد و به من گفت اصلاً این حرف را تکرار نکنم. به پدرم گفتم. او هم عصبانی شد. به خود طوبی گفتم. اخم کرد و گفت دیگر نباید به او فکر کنم اما من پافشاری کردم. کار به جایی رسید که دایی جوادم به عنوان بزرگ خانواده و کسی که من برایش کار می‌کردم، از این ماجرا مطلع شد. او بر خلاف همه به من امید داد و گفت طوبی از هر نظر دختر خوبی است و خدا را چه دیدی، شاید با تو عروسی کرد و بچه‌دار هم شد. دکترها هیچ مشکلی را در طوبی و همسر اولش ندیده بودند اما متوجه علت باردار نشدن او نمی‌شدند. دایی جواد می‌گفت تا خواست خدا چه باشد. بالاخره یک روز من و دایی جواد سوار ماشین شدیم و به طرف تهران راه افتادیم. می‌دانستم هیچکس روی حرف دایی جواد حرف نمی‌زند. یک شب تا نزدیکی‌های صبح با پدر و مادرم صحبت کرد و دست آخر آنها به اکراه موافقت کردند به خواستگاری طوبی بروند. دایی روز بعد رفت خانه خاله و موضوع را به آنها گفت. آنجا هم چند ساعتی چک و چانه زد تا بالاخره قبول کردند ما به خواستگاری برویم. هر دو خانواده و حتی طوبی به تصمیم من مطمئن نبودند برای همین به توصیه دایی جواد قرار شد یک سال به عقد هم در بیاییم و موضوع از چشم همه فامیل دور بماند و اگر باز من روی حرفم بودم، عروسی کنیم.

من و طوبی به عقد هم در آمدیم. یک سال تمام آخر هفته‌ها به تهران می‌آمدم. یکی دو بار هم طوبی به تبریز آمد. در این یک سال به همه و حتی طوبی هم ثابت شد که ما چقدر به درد هم می‌خوریم. بعد از یک سال مراسم عروسی را برگزار کردیم و به خواست خدا شش ماه بعد طوبی باردار شد. حالا ۱۷ سال از عروسی ما می‌گذرد و ما صاحب سه فرزند هستیم. پدر و مادر پیرم با ما زندگی می‌کنند و طوبی مثل یک دختر دلسوز از آنها مراقبت می‌کند. حالا دیگر هیچ کس با طعنه و کنایه به من نمی‌گوید با یک زن بیوه ازدواج کردم چرا که طوبی زنی نمونه، مادری مهربان و عروسی دلسوز است. ■

چرتکه انداخته بود. علیرغم اصرار مادر که همیشه می‌گفت ساده زندگی کنید و در مورد زمین‌ها چیزی به کسی نگویید، من این راز را به مریم گفته بودم.

چهار ماه از فوت پدرم می‌گذشت که مریم موضوع خواستگاری محسن را مطرح کرد. اول جواب رد دادم ولی خانواده مریم دست بردار نبودند. مادرم در جلسه خواستگاری رک و پوست کنده از محسن پرسید که چرا اینقدر به این ازدواج اصرار دارد. او هم گفت که از من خوشش می‌آید. مادر چشم در چشم او، سوال جوابش می‌کرد و می‌گفت از چه چیز من خوشش آمده در حالیکه چند دفعه، آن هم خیلی کوتاه مرا بیشتر ندیده...

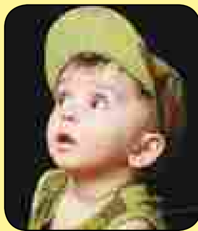
همه از این رک گویی مادرم تعجب می‌کردند ولی او روی سوال‌هایش پافشاری می‌کرد حتی گفت که من دختر خیلی زیبایی نیستم که تصور شود در یک نگاه عاشق من شده باشد. از این حرف‌های مادرم خیلی دلگیر شدم اما مادرم برایم توضیح داد که برایش آینده من آنقدر مهم است که می‌خواهد این پسر را حسابی محک بزند. ولی من مثل دختربچه‌ها ذوق زده بودم وقتی می‌دیدم یک نفر اینجوری عاشق من شده است. خدا می‌داند چقدر احساسی عمل کردم و حالا پشیمانم.

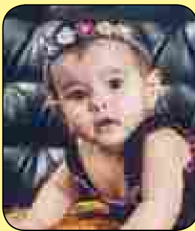
علیرغم تردیدهای مادرم، من جواب مثبت دادم و با یک جشن عروسی ساده به خانه او رفتم.. محسن کار پر در آمدی نداشت ولی مدام دنبال دلالی و پیدا کردن راهی برای پولدار شدن بود.

فقط شش ماه از عروسی ما می‌گذشت که مستقیم از من خواست سهم ارثیه‌ام را از مادرم بگیرم. شوکه شدم ولی او با چرب زبانی برایم توضیح داد که با آن پول می‌توانم خانه خوبی برای خودم بخرم و حتی یک آپارتمان دیگر هم بخرم و اجاره بدهم. مخالفت کردم. گفتم اصلاً این بحث نباید ادامه پیدا کند. محسن نمی‌دانست که شاید من در موارد احساسی کوته‌فکرانه رفتار کنم ولی در مورد مسائل مالی، دختر همان مادرم که درایت و هوشش زبانزد بود. اما محسن دست بردار نبود. هر روز غرغر می‌کرد. یکی دوبار هم بحثمان جدی شد و کارمان به دعوا هم کشید.

بالاخره یک روز تصمیم نهایی‌ام را گرفتم. به او گفتم دیگر به این زندگی ادامه نمی‌دهم و نمی‌توانم با مردی بمانم که با حساب و کتاب با من ازدواج کرده. حرفم را جدی نگرفت ولی وقتی موضوع طلاق به دادگاه کشید، همه خانواده او شوکه شدند. مریم می‌گفت خواست محسن کاملاً طبیعی است. مادرش می‌گفت مال و اموال من، مال محسن هم هست و او حق دارد از من انتظار داشته باشد. ناگهان خودم را میان آدم‌هایی دیدم که همه اصولشان با من فرق می‌کرد.

به خانه مادرم برگشتم و گفتم سر حرفم می‌مانم. نمی‌خواهم دیگر کسی در کنارم باشد که به خاطر منافع مادی با من ازدواج کرده، نه اینکه خودم را انتخاب کرده باشد. ■


امیر محمد فتحی مقدم

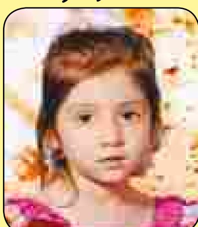

محیا ناصری

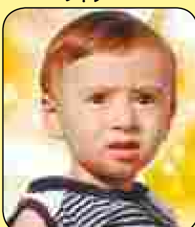

مهلا فمی


محمدطاها فمی

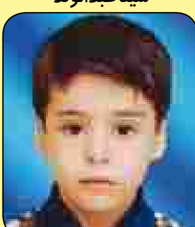

هلما دومانلو


فاطمه عرب‌زاده


تینا عبدالوند


سینا عبدالوند


عرشیا پورمسکین


پرهام معراجی


امیرمهدی فرامرزی


هلیا آشتیانی


علی فتحی


امیرعلی فتحی

دور را دیدن یک چیز است و رفتن به آنجا چیزی دیگر

● کنستانتین ورژیل گئورگیو

داستان زندگی افسر قهرمان نابینای پلیس

جانباز ۷۰ درصدی که به قله ۶ هزار متری کلیمانجارو صعود کرد

وقتی قرار شد درباره خسرو سلیمی نیا، بنویسم، قدری تأمل کردم. چون قصد آن داشتم داستان زندگی یک کوهنورد نابینا را بنویسم که به بسیاری از قله‌های بلند و رفیع ایران و جهان به صورت انفرادی صعود کرده است. هر چند نوشتن در مورد اینگونه قهرمانان نام آور کشورمان ـ که پرچم پرافتخار ایران را در بالای قلل رفیع جهان به اهتزاز درمی‌آورند ـ واگویی یک حماسه است

متولد تبریزم

نامم خسرو سلیمی نیا است، متولد سال ۱۳۴۵ شهر شعر و ادب یعنی تبریز... دوران کودکی و تحصیلم را در این شهر سپری کردم تا رسید به وقتی که احساس کردم باید دنیای دیگری را تجربه کنم، یعنی ورزش. و علاقه‌ام به ورزش در دوران نوجوانی باعث شد ابتدا به سوی مادر ورزش‌ها، یعنی دوومیدانی کشیده شوم و با تمرینات مداوم موفق شدم خودم را در حد یک قهرمان آماده کنم. این گذشت تا رسید به وقتی که دیپلم گرفتم و می‌خواستم به سربازی بروم، اما به خاطر علاقه زیادی که به نظام و دفاع از میهنم داشتم در سال ۶۴ جذب ژاندارمری و نیروی پلیس شدم. پس از آن حدود ۲ سال بود که به عنوان تخریب‌چی در غرب کشور یعنی به بانه اعزام و مشغول فعالیت شدم که در یکی از آن روزها در اثر انفجار مین دو دست و دو چشم خود را در راه مردم و میهنم از دست دادم.

جانباز ۷۰ درصدم

البته زمانی که فعالیت‌های من در نیروی پلیس آغاز شد، خود را برای هر وضعیتی آماده کرده بودم و می‌دانستم که احتمال هر آسیب و مجروحیتی وجود دارد. خصوصاً در حوزه کاری من ـ که احتمال هر اتفاقی وجود داشت. حالا هم به رغم اینکه جانباز ۷۰ درصد هستم، اما با تمام تلاش به دنبال توانایی‌ها و علایقم از جمله ورزش رفتم.

ازدواج

سال ۶۸ به دنبال ازدواج با دختری پاک و مومنه ـ که سرآغاز موفقیت‌های من بود ـ فعالیت‌های اصلی من در عرصه ورزش حرفه‌ای آغاز شد. از سال ۶۸ تا ۸۱ به مدت ۱۴ سال به صورت متوالی افتخاراتی را



در عرصه دوومیدانی کسب و به قله‌های مرتفع ایران و جهان صعود کردم.

چند مقام اولی و دومی

از جمله افتخاراتم اینکه در رشته دوومیدانی ۵ هزار متر نابینایان مقام اول کشوری را به دست آوردم. ۱۴ بار به قله سهند در تبریز (با ۳۷۰۰ متر ارتفاع)، دو بار به قله تفتان در زاهدان، دو بار به قله دماوند و ۴ بار به قله سبلان در اردبیل صعود کردم.

صعود به قله کلیمانجارو

اما یکی از جالب‌ترین و مهمترین صعودهایم، در سال ۸۴ اتفاق افتاد که موفق شدم به قله کلیمانجارو ـ که به بام آفریقا مشهور است و نزدیک به ۶ هزار متر ارتفاع دارد ـ صعود کنم.

مقام اول تایم تریل

از سال ۸۱ به بعد دوومیدانی را به صورت تفریحی ادامه دادم و دوچرخه‌سواری را به صورت حرفه‌ای ادامه دادم به طوری که موفق شدم در سال ۸۴ مقام اول یک کیلومتر تایم تریل، در سال ۸۵ مقام اول ۵۰ کیلومتر جاده را با دریافت مدال طلا و در سال ۸۶ مقام اول ۱۰ کیلومتر تیمی را کسب کنم.

توانایی من بیشتر شده

نزدیک به ۳۰ سال است که ورزش می‌کنم و بیشترین دلیل سلامتی و افزایش روحیه من فعالیت در این زمینه است. زمانی که بینایی و دست داشتم، احساس می‌کردم کارایی لازم را ندارم اما الان با تشویق همسر و خانواده و دوستانم با این شرایط جسمی و فیزیکی احساس می‌کنم توانایی من بیشتر از قبل شده است.

تیم ۱۰ نفره

در حال حاضر بنده رئیس هیأت ورزش نابینایان استان آذربایجان شرقی هستم و کوهنوردی و دوچرخه‌سواری را با هم کار می‌کنم. فعلاً مدت ۳ سال است که به اتفاق جانبازان استان که یک تیم ۱۰ نفره هستیم، برای زیارت و حضور در مرقد امام (ره) پنج روزه این مسافت را از تبریز طی می‌کنیم که با این کار هم با آرمان‌های امام (ره) تجدید بیعتی می‌کنیم و هم برای افزایش روحیه ما موثر است.

نکات ریز خانه‌داری

زهرا کوچکی



فوت و فن شناسایی شیر خالص: اگر می‌خواهید بدانید شیر خالص است یا نه با فرو بردن یک سوزن تمیز در داخل آن راز شیر فروش را کشف کنید. اگر شیر خالص باشد هنگام خارج شدن سوزن از شیر یک قطره شیر بر نوک آن باقی می‌ماند و در غیر این صورت همه شیر از روی سوزن فرو می‌ریزد. اگر می‌خواهید شیر از شیرجوش سر نرود یک سانتی‌متر پایین‌تر از ظرف را با روغن یا کره چرب کنید.

جلوگیری از وارفتن کوفته: ۱ـ برای اینکه کوفته‌های شما در آب از هم نپاشد، قدری آرد و تخم مرغ به مواد آن بیافزائید ۲ـ می‌توانید مقداری عدس خام را چرخ کرده و در موادتان از آن استفاده کنید ۳ـ پس از گلوله کردن کوفته‌ها و قرار دادن در قابلمه، حرارت آتش را زیاد کنید تا بجوشد و سپس کم کنید تا با آرامش بپزد.

باز کردن یخ مواد منجمد: برای آب کردن یخ خوراکی منجمد شده، آنها را در یخچال بگذارید. این کار علاوه بر اینکه باعث می‌شود مواد غذایی با سرعت کمتری از حالت انجماد خارج شوند، در انرژی مصرفی توسط یخچال نیز صرفه‌جویی خواهد کرد. در صورتیکه برای آب کردن یخ مواد غذایی عجله دارید از ظرف آب سرد استفاده کنید. از بکار بردن آب گرم یا داغ در این موارد جدا خودداری کنید زیرا باعث فاسد شدن و از بین رفتن مواد مغذی آنها می‌شود.

باران و شوره کفش: اگر نشانه‌ای از سفیدی یا شوره‌هایی روی کفش خود دیدید، مخلوط آب و سرکه که یکی از نتیجه بخش‌ترین محلولهای شیمیایی دست‌ساز است را آماده کنید و روی کفش بمالید. خواهید دید که هیچ اثری از شوره باقی نخواهد ماند.

از بین بردن بوی رنگ: برای از بین بردن بوی رنگ هنگام نقاشی ساختمان، مقداری پیاز را داخل یک ظرف آب سرد خرد کنید و ظرف را وسط اتاق بگذارید.

لکه جوهر سیاه بر روی فرش: برای از بین بردن جوهر سیاه بر روی فرش، مقداری ماست روی محل لکه ریخته و با قاشق ماست را جمع کنید. چند مرتبه این کار را تکرار کنید، لکه کاملاً از بین می‌رود.

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

بگو سیب...
اینجا تهران است

عکس‌هایی را که می‌اندازید و لحظه‌هایی را که می‌ربایید، به نشانی ایمیلم بفرستید تا شما هم در این دیگ، عدسی داشته باشید.

حریصم به چیزی که منعم کنند!

"اکبر سلیمانی" در توضیح عکسی که گرفته، نوشته: "موبایل به دست، دنبال سوژه‌ای بودم تا برای بگو سیب بفرستم. در بلوار کشاورز چشمم به این تابلو افتاد. زود عکسش را گرفتم و برای شما فرستادم و مطمئنم آن را چاپ می‌کنید زیرا عکسی است که هر کسی جرأت نمی‌کند آن را بگیرد بنابراین عکس من ناب محسوب می‌شود". اکبر جان عکست خوب است اما کسی که این تابلو را آن بالا چسبانده، منظورش این بوده که عکس گرفتن از آن محوطه ممنوع است نه از خودِ تابلو! باری... دلیری شما را تحسین می‌کنم و امیدوارم از این شجاعت در عرصه‌های مجاز و پررقابت زندگی هم سود ببرید و موقعیت‌های خوبی شکار کنید تا به قله‌هایی برسید که دشوار به دست می‌آیند. ضمناً عکس شما نشان می‌دهد که راست است که می‌گویند: "الإنسانُ حریصٌ علی ما مُنِع".



درخت لجوج و پررو!

"روبیک آشوریان" هم عکس نکته‌داری شکار کرده. این درختی است که به دلیلی از دلایل گردنش را زده‌اند اما از بس زندگی را دوست داشته، پاجوش زده و دارد فریاد می‌کشد من زنده‌ام! "تیمور لنگ" با دیدن مورچه‌ای که بارها باری را بالای دیوار برد و پایین افتاد و از رو نرفت، انگیزه گرفت و به سلطانی عظیم تبدیل شد. "سکاکی" که طلبه‌ای بود که به دلیل خِنگی و کودنی از مکتب اخراج شده بود، با دیدن قطره‌های آب که سنگی را سوراخ کرده بودند، انگیزه گرفت و به دانشمندی معروف تبدیل شد. روبیک جان عکست را توی بگو سیب می‌گذارم تا خوانندگان عزیزمان آن را ببینند و انگیزه بگیرند و پس از هر شکست، قدرتمندتر شوند.



صدا کی می‌دهد ساز شکسته

عکس بسیار پرسخن و کمیابی است که "علی عروجی" آن را شکار کرده و گفته: "اینجا نرسیده به میدان ونک است. در این راسته چند نوازنده‌ی دوره‌گرد هستند که همگی جوانند و سازهای مدرن و آمپلی‌فایرهای قوی دارند و در غوغای بوق و گاز و فریاد راننده‌ها سازنوازی می‌کنند و از آغاسی و جواد یساری و بنان گرفته تا بتهوون و موزارت و ویوالدی می‌زنند. اما این یکی با این دوتارِ قدیمی و کهنه‌اش مگر موزیک متن زندگی ساکت مورچه‌ها شود زیرا دلینگ دلینگ دوتارش حریف آلودگی صوتی تهران نیست پس سازش را در آغوش کشیده و کنار جوبی که کُنام موش‌های پرتوان تهرانی است، و کنار بطری خالی آبش به خواب رفته و خوابِ روستایش را در خراسان می‌بیند. کاش شهرداری اینها را ساماندهی کند تا در پارک‌ها بنوازند. حتی می‌تواند با درصدی از درآمد آنها قلم درشت بخرد و به مردم بدهد تا روزی صد بار بنویسند: بگو سیب! ما خوشبختیم.



آگهی استخدام مارمولک

"افسانه شیخی" این عکس را حوالی میدان جمهوری شکار کرده و گفته: "امسال پشه‌های ریز و سفید به رهگذران حمله کردند و در چشم و ریه‌ی آنها رفتند. هر سال درخت‌ها را سم‌پاشی می‌کردند اما امسال شهرداری "چسب ارگانیک" به کار برد. این طرح موفقیت‌آمیز نبود و پشه‌ها سر از تخم درآوردند و به تخم چشم رهگذران رفتند. امیدوارم سال آینده چسب ارگانیک نزنند زیرا شک نکنید که چینی‌ها ماسک مخصوص پشه‌ی سفید اختراع می‌کنند و برای رهگذرها می‌فرستند. بهتر است برای کمک به اقتصاد داخلی و ایجاد اشتغال، به جای چسب، مقداری مارمولک استخدام کنیم تا ترتیب پشه‌ها را بدهند و ماسک چینی را بی‌بازار کنیم.





باید از بدی کردن بیشتر ترسیم تا بدی دیدن
● ابوالعلا

مسابقه بزرگ داستان‌نویسی دوره نهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

یک حادثه کوچک...

"شـادی عنصری" نویسـنده جوان به لطف قریحه قوی و خلاقش، باری دیگر با نوشـتن "یک حادثه کوچک..." یک داستان خواندنی و متفاوت را عرضه کرده است. با تأمل بر داستان‌های به ظاهر ساده ولی عمیق و تفکر برانگیز "شـادی عنصری" می‌توان دریافت که این نویسـنده با قدرت مشاهده و دیدگاهی متکی بر تخیلی آفرینشگرانه، لایه‌های پنهان واقعیت‌ها را کشف و باز آفرینی می‌کند.

شادی عنصری ـ تهران

میدان مثل همیشـه شـلوغ بود. مردم از چپ و راسـت می‌رفتند و می‌آمدند. بـا عجله و بدون اعتنا به دیگران، از کنار هم رد می‌شـدند و گاهی هم بی‌توجه بـه یکدیگر تنه می‌زدند. صدای بوق تاکسـی‌ها و سـر وصدای دسـتفروش‌ها در هم آمیخته بود. دختر ک گل فروش بساط گل‌هایش را زیر سـایه درختی در گوشه‌ی میدان پهن کرده بود. گل‌های رنگارنگ را دسـته دسته کنار هم چیده بود و خودش هم روی تکه سـنگی مقابلشان نشسته بـود و رهگذران را تماشـا می‌کرد. همه جور گلی در بسـاطش دیده می‌شـد. لاله، رز، نر گـس، مریم و.. خورشـید کم کم داشت به وسط آسمان می‌رسید و هوا رفته رفته گرم‌تر می‌شـد که صدای فریادی کل بازیگـران ایـن صحنه را متوجـه خود کرد. صورت‌ها به سـوی راننده‌ای برگشـت که فریاد می‌زد. مردی بود درشـت هیکل با بازوهای کلفت و سـبیلی پرپشت. دسـتش را به سمت پسر جوانی نشـانه رفته بـود و با فریاد می‌گفت "بـه من چه که نداری؟ مگه من دارم؟ نداری‌هاتون واسـه ماست. ناز کردن‌هاتونم واسه ماست. پول پاره میدین ولی پـول پاره قبول نمی‌کنین. مـن این پونصدی پاره رو به هر کی بدم قبول نمی‌کنه." پسر جوان که هیکلی نحیف و موهایی حنایی داشت با خونسردی گفت" خـوب من چی کار کنم؟ من این پونصدی رو همین چند دقیقه‌ی پیـش از یه راننده مثل خودت گرفتم. بهـش گفتم اینو عوض کن. گفـت دیگه ندارم. منم دیگـه ندارم. همینه که هسـت" چند نفر که اطراف راننده بودند سـعی می‌کردند آرامش کنند. یکی از مردم گفت" بابا پونصد تومن که پولی نیسـت. سـه ثانیه دست به دست میشه میره. ارزش این حرف‌ها رو نداره" جوان که با شـنیدن این پشـتیبانی شجاع شده بود گفت "منم همینو میگم. پونصد تومن ارزش نداره که. این جماعت عادت کردن به قلدری".

راننده که حسـابی توپش پر بود، باشـنیدن این حرف کفری‌تر شـد و همان طور که به سمت جوان می‌رفت گفت "پونصد تومن واسه شما چیزی نیست. واسـه ما خیلیه. با همین چندرغاز که شـما میذارین کف دسـتمون داریم خرج زن و بچه مون رو میدیم" پسـر جوان بی‌معطلی گفت "منـم گرفتارم. از صبح دنبال خونه از این بنگاه به اون بنگاه سر ک می‌کشم... مگه چه قدر حقوق دارم. همه می‌دونن که وضع شما از همـه بهتره تو این مملکت. هروقت دلتون میخواد کرایه رو زیاد می‌کنین. هیچ بنی بشـری هم نمی‌تونه بهتـون حرف بزنـه."... این را گفت و پشـتش را به راننـده کرد کـه برود که راننده دوید و به او رسـید و از پشـت یقه‌اش را گرفـت و از زمین بلندش کرد. پسـر که غافلگیر شده بود با روزنامه‌ای که در دست داشت چند بار محکم به سر راننده زد. راننده عصبانی شـد و روزنامه را از دسـتش گرفت و با سه حرکت پـاره و تکه‌هایـش را به هوا پرتاب کـرد. حالا دیگر پسـر جوان هم عصبانی شده بود. همین طور که داد می‌زد با سر به شکم راننده کوبید. راننده او را به عقب پرت کرد. پسـر محکم به درخت خورد و درسـت افتاد روی بساط دختر ک گل فروش و همه گل‌های او را روی زمیـن پخـش کرد. دختر ک که حسـابی ترسـیده بود عقب رفته و مانند بقیه با دهان باز دعوا را تماشا می‌کرد. بالاخره مردم دور راننده را گرفتند و او را دور کردند. مردی هم که با شـنیدن سروصدا از مغازه‌اش خارج شـده بود به طرف پسر آمد و او را بغل کرد و با خود به داخل مغازه‌اش برد.

در این میان هیـچ کس متوجه دختر گل فروش نشـد که گل‌هایش له شـده بودند و داشـت آرام و بی‌صـدا گریه می‌کـرد. دختر ک وقتـی دید در آن شـلوغی هیچ کـس او و گل‌هایش را ندیده اسـت، گل‌هایش را از روی زمین برداشـت و اشـک‌هایش را پـاک کرد. گره روسـریش را زیر گردنش محکم

آدم بزرگ‌های پنج ساله...

"الهه فضلی" با نوشتن "آدم بزرگ‌های پنج ساله..." با در نظر گرفتن محدودیت طبیعی تجربه‌هایش در داستان نویسـی، کاری دشـوار را در حدی قابل قبول و تأمل برانگیز انجام داده اسـت. این نویسـنده جوان توانسـته است موضوعی تازه را در سـاخت و شـکلی متناسب به قالب داستان در آورد. نوشتن داستان از نظر گاه (زاویه دید) یک کودک پنج ساله کار آسانی نیست. "الهه فضلی" در حدی پذیرفتنی از پس این حرکت دشوار برآمده است.

الهه فضلی ـ تهران

صبح باز هم با صدای مامان بیدار شـدم، چه قدر این پدرو مادرها صبح‌ها سـروصدا می‌کننـد. اصلا" دوسـت ندارم بلند شـوم. هنوز خوابم می‌آید. دیشـب خاله و شوهرش با دختر و پسر شـان آمده بودند، خاله ما چقدر پسـر و دختر شـلوغی دارند. دو قلوهایی‌اند که همه‌اش جیغ می‌زنند. کل اتاق را به هم ریختند. اگر مامان نمی‌رسید به لباس‌های توی کمد هم رحم نمی‌کردند. وقتی سـر گرم بازی بودند آرام به سمت کتابهای نقاشی‌ام رفتم و وقتی دیدم هنوز همه چی مرتب است نفس راحتی کشیدم. چه قدر لوس بازی‌های کسل کننده دارند. در جمع آدم بزرگ‌ها هم صحبت‌ها کسـل کننده اسـت: پول، سیاسـت، فوتبال، لباس، جواهرات، مد روز و... مهمانی و وراجی که تمام شد....توی دلم گفتم آخیش...خوابم گرفته بود.

مامان سـر صبحانه، مثل هر روز زور گویی‌هاش شروع شد: چند لقمه بیشتر، به زور به خوردم می‌دهد. همیشه عذاب آور است. همراه بابا راه افتادم. خانم قائمی مثل همیشـه با لبخند دم در راهرو ایسـتاده. لبخنـدش مثـل شـکلک درآوردن جادوگرهای توی کارتون‌هاسـت. امروز به نظرم لبخندش یک خرده واقعی اسـت، گاهی لبخنـد مضحکی دارد... لبخندش زورکی اسـت، مثل لبخند یک آدم آهنی که لبخندی زشت برایش ساخته‌اند تا برای همیشه به زور بخندد. گاهی هم لبخندش غمناک و خسـته اسـت، مثل لبخنـد دلقک‌ها، که با چشـمانی پرغم لبخنـدی می‌زنند. گاه که مـا حال و حوصله نداریم، او لبخند دلسوزانه می‌زند. باز این لبخند بهتر از بقیه لبخندهایش است.

گاهی اوقـات که ما می‌خواهیـم زودتر به خانه برویـم او اخم می‌کنـد و مانع می‌شـود و آن وقت انگار یـادش می‌آید که باید لبخند بزند. یک لبخند ترسناک! در آن وضع چقدر لبخندهاش مثل لبخند "بدمن"های کارتون‌ها می‌شود، البته کارتونهایی که فقط برای راضی نگه داشـتن پدرو مادرها سـاخته شده‌اند.

کرد و تصمیم گرفت که خسارت گل‌ها را از طرفین دعوا بگیرد. گل‌های پرپر شده را زیر بغلش زد و راه افتاد. ابتدا به سوی راننده رفت. راننده هنوز داشت بد و بیراه می گفت و دوستانش سعی داشتند آرامش کنند. دخترک آرام خودش را به راننده که به کاپوت ماشین تکیه داده بود و داشت بطری آب را لاجرعه سرمی کشید نزدیک کرد و گوشه‌ی آستین او را گرفت و کشید. بطری آب کج شد و لباس راننده را خیس کرد و داد او را به هوا برد. دست دختر را پس زد و با تشر گفت "تو دیگه چی میخوای جوجه. ا...اکبر! عجب روزیه امروز" دختر یک قدم عقب گذاشت و گفت "آقا گل‌های منوله کردی. پولشو بده" راننده ناگهان از جا پرید "تو هم از من پول می‌خوای؟ گل چیه؟ چی میگی بچه؟ برو، برو بیشتر منو برزخ نکن" دخترک یک قدم دیگر عقب رفت و گفت" با دوستت که داشتی دعوا می کردی. پرتش کردی روی گل‌های من" راننده عصبانی‌تر شد و گفت" دوست کدومه؟ اون نامرد پول منم خورده. اون زده گل‌هاتو له کرده پولشو از من میخوای؟ برو بچه. برو بذار یه کم نفس بکشیم" و بی‌توجه به دختر رو به همکارش کرد و گفت"پرویز، نوبت بعدی مال منه. مسافر اومد بگو تو ماشین من بشینه" دخترک ترسید بیشتر پاپیچ راننده شود. نگاهی به سبیل‌های او کرد و دور شد. با عجله خود را به موبایل فروشی که پسر جوان طرف دعوا را به آنجا برده بودند رساند و داخل شد. پسر از جایش بلند شده بود و داشت خارج می‌شد که دخترک سد راهش شد و

گفت "آقا گل‌های منوله کردی. پولشو بده." پسر با تعجب گفت "چی میگی بچه جون؟ گل چیه؟ من پول ندارم که گل بخرم" دختر دوباره به حرف آمد" با دوستت که دعوا می کردی افتادی روی گل‌های من. همه شون له شدن" پسر با تعجب به گل‌های زیر بغل دخترک نگاه کرد. مرد موبایل فروش به سمت دختر رفت و دستی به سر ش کشید. موهایی جوگندمی داشت با ریش و سبیلی کم پشت. عینک ته استکانی‌اش را روی صورتش جابه جا کرد و گفت "عجب داستانی شده‌ها! تو کجا بودی دخترم. چه طوری گل‌هات خراب شدن؟" دختر با دست به درخت اشاره کرد و در حالی که آب بینی‌اش را با آستینش پاک می کرد به پسر جوان خیره شد. پسر که مستاصل شده بود دستی به سر ش کشید و گفت" آخه من چه تقصیری دارم. اون یارو قلچماق هلم داد. اصلا اون دعوا رو شروع کرد." پیرمرد موبایل فروش

که مشغول مرتب کردن مغازه‌اش شده بود رو به دختر گفت "حالا پول گلهات چه قدر میشه؟" دختر زیر لب با خودش حساب و کتاب کرد و سریع پاسخ داد" ۳۰ هزار تومن" برق از سر پسر جوان پرید. پیرمرد گفت "انصاف نیست که این دختر بیچاره به خاطر شما ضرر بکنه. شریکی پولشو بدین" و مشغول جمع کردن پیشخوان مغازه‌اش شد. پسر زیر چشمی یک نگاه به دخترک می کرد و یک نگاه به پیرمرد موبایل فروش و نمی‌دانست چه کار کند. که ناگهان موبایلش شروع به زنگ خوردن کرد. پسر بی‌معطلی دکمه‌ی answer را فشار داد و همین طور که الو الو می کرد از مغازه خارج شد. دخترک یک لحظه به او نگاه کرد و ناگهان پشت سرش شروع به دویدن کرد. پسر با عجله حرکت می کرد و دختر از پشت سرش او را صدا می‌زد. پسر جوان پا تند کرد و به میدان که رسید همان طور که موبایل کنار گوشش بود بی‌توجه وسط خیابان پرید و خواست از خیابان عبور کند. دختر نیز به دنبالش حرکت کرد که ناگهان صدای بوق و در پی آن ترمز کشدار ماشین او را سر جایش میخکوب کرد. به وسط خیابان نگاه کرد. پسر جوان را که هیکلی نحیف و موهایی حنایی داشت دید که پخش زمین شده و سرش خونین است و راننده‌ی تاکسی که همان مرد درشت هیکل بود با بازوهای کلفت و سبیلی پرپشت، کنارش نشسته بود و با دست بر سر ش می کوبید.



ما دیگر از آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم، می توانیم هدایت کنیم

● اسکات پک

ورزش، نقاشی، پلی کپی و آخر وقت بازی با یک سرسره و استخر توپ که شاید بهتر از چیزهای دیگر باشد، با همان کوچکی دنیایی است برای خودش.

امروز رفتن به خانه به بعداز ظهر کشیده شده. نمی‌دانم چرا ساعت کند حرکت می کند. انگار وقتی بی‌حوصله هستی یا انتظار می کشی عقربه‌هایک جا می‌ایستند و شبیه بچه‌های لوس و لجباز فقط پا می کوبند.

امروز پشت لبخند خانم قائمی ناراحتی و بی‌حوصلگی دیده می‌شود. همیشه وقتی که عنان کلاس از دستش در می‌رود، اخم می کند و ناراحتی ته چهره‌اش خیلی صاف دیده می‌شود. امروز چندبار کلاس را به خانم بابایی سپرد و رفت دراتاق بازی با موبایلش شروع به صحبت کرد. امروز بیشتر از هر روز با موبایل صحبت کرد. حتم دارم با شوهرش حرف می‌زد. داد هم می‌زد: مشکل...مشکل... با لبخند خسته برگشت. امروز مهرانا گریه می کرد. سرمان رفت. کسری شلوغ کاریش کم شده بود. به جای او امیر صالح آتش می‌باراند. از این سر کلاس به آن سر کلاس می‌دوید و داد می کشید. تینا چند تا از لوگوها را شکست و من نمی‌دانم چه طور می‌تواند لوگوها را بشکند! مادر فاطیما آمده بود او را ببیند. از صحبت‌های خانم بابایی و قائمی فهمیدم که چند روزی است قهر کرده و به خانه مادرش رفته است اما موقع رفتن پدر فاطیما اجازه نمی‌دهد او فاطیما را با خود ببرد. انگار کار به جاهای ترسناک کشیده شده: دادگاه، طلاق و.....از اتاق بازی یواشکی سرک کشیدم و دیدم مادرش دست فاطیما را گرفته بود و حرف می‌زد. چشمانش چقدر خیس و براق بود! دلم برایش سوخت. دختر آرامی است. او هم مثل من گاهی اوقات تنهایی بازی می کند. وقتی کم حوصله هستی تنها بازی کردن سر حالت می‌آورد...

ظهر گذشته بود و نمی‌دانم چرا به ما غذا نمی‌دادند. خیلی گرسنه‌ام شده بود. بعدازظهر شده بود که ناهار خوردیم. غذا مزه‌ی دست پخت مامان بزرگ را می‌داد. خیلی خیلی خوشمزه...چند ماهی یکبار به دیدن مامان بزرگ می‌رویم. چه خوب که این غذا بوسه‌های مامان بزرگ را یادآوری می کند.

بعد از ناهار کارتون تماشا کردیم، خوب بود. حداقل از آن کارتونهایی نبود که به اسم بچه‌ها برای آدم بزرگ‌ها می‌سازند.

مادرها و پدرها یکی یکی می آمدند و بچه‌ها با خوشحالی می‌رفتند. هر روز در این وقت چشمان بچه‌ها مثل چشم‌های آدم بزرگ‌های فیلم‌ها می‌شود که وقتی در آهنی بزرگی باز می‌شود و همه آنها با یک ساک به بیرون قدم می گذارند، در آن وقت‌ها پر هستند از خوشحالی، از انتظار، انتظار دیدن آدم‌های آشنا. دیر آمد مامان؛ مثل هر روز...آخ از دست این آدم بزرگ‌ها....کلی معذرت خواهی کرد. من هم او را بخشیدم. چه قدر گناه دارند این بزرگترها که عجله دارند و هی می‌دوند. البته بابا و مامان هر دو خوب می‌دانند که من مثل بقیه بچه‌ها نیستم. من خیلی خیلی بیشتر از یک بچه پنج ساله می‌فهمم. حال آنها را هم می‌فهمم؛ با این که چند برابر سن من را دارند گاهی درست مثل من می‌شوند؛ پنج ساله...



سیروس گنجوی

رمزها و رازها

در دام هیولای دریایی!



هنوز هم این باور وجود دارد که در آب‌های این جهان اسرار آمیز، هیولاهایی زندگی می کنند که در اعماق ناشناخته اقیانوس‌ها جاخوش کرده‌اند و فقط هر از گاهی خود را آفتابی می کنند. پاره‌ای از کشورها، مثل آمریکا، سرگرم اجرای برنامه‌های بسیار پرهزینه فضایی و سفر به کرات دیگر هستند، در حالی که در بیشتر قسمت‌های کره زمین، مناطقی وجود دارند که هنوز پای بشر به آنجا نرسیده است. در حال حاضر، ۷۰ درصد کره زمین را اقیانوس‌ها فرا گرفته‌اند و تنها ۵ درصد بستر اقیانوس‌ها توسط آدمیان کشف شده است! اسناد و مدارک و شواهد زیادی که در این زمینه وجود دارد، نشان می‌دهند که هنوز ناشناخته‌های زیادی در رابطه با اقیانوس و موجوداتی که در آن زندگی می کنند باقی مانده است که علم از وجود آنها بی‌اطلاع است! در چهار شماره به این ماجراهای جالب و مستند می‌پردازیم:

قسمت اول

هیولایی روی صفحه تلویزیون!

یک نمونه از این رمزها و رازها، موجود عجیبی بود که مرتباً در اعماق آب‌های "سانتا باربارا" واقع در کالیفرنیا جولان می‌داد، در حالی که راز این موضوع، پس از ۹ ماه از پرده بیرون افتاد!

ماجرا از این قرار بود که عکاسی به نام "فارست ایدرین" هنگام کار با یک دوربین تلویزیونی (مخصوص عکس‌برداری از زیر آب) که مجهز به دستگاه کنترل از راه دور بود، با منظره عجیبی روبرو شد. او این دوربین را به اعماق آب فرستاده و سرگرم پژوهش بود تا لوله یک چاه نفت در زیر آب را که وارد بستر اقیانوس می‌شد، مورد بازبینی قرار دهد. خودش درون کابین کشتی به صفحه تلویزیون چشم دوخته بود تا آنچه را که در زیر آب می‌گذشت، مشاهده کند. ناگهان از شدت ترس و وحشت بر خود لرزید زیرا در آن هنگام، جانور عجیبی شبیه یک مار غول آسا روی صفحه تلویزیون پدیدار شد. فارست فریادی کشید و لحظه‌ای بعد، تمام کارکنان شتابان خود را به کابین کشتی رساندند و همراه با او، به تماشای یکی از عجیب‌ترین پدیده‌های زنده زیر آب پرداختند. این منظره، بیش از همه توجه غواصانی را که در اطراف آن منبع نفتی کار می‌کردند، به خود جلب نمود. آنها با تماشای این منظره حساب کار دستشان آمد زیرا هر روز، بی‌خیال به اعماق دریا می‌رفتند، در حالی که هر لحظه امکان داشت با جانور ناشناخته‌ای از این دست روبرو شوند.

آنچه که آنان می‌دیدند، موجودی آبزی بود که بین ۳ تا ۴/۵ متر طول داشت و روی بدنش، نقش ونگاری شبیه مارهای مخصوص خشکی به چشم می‌خورد. زایده‌هایی مانند یک فنر پیچ در پیچ، همراه با گره‌ها و برآمدگی‌های کوهان مانند، سراسر بدنش را پوشانده بود. حرکت او نیز عجیب بود زیرا با غلتاندن بدن خود در آب شنا می‌کرد. این جانور ترسناک، از کادر صفحه تلویزیون خارج شد و لحظه‌ای بعد دوباره و سه باره سر و کله‌اش پیدا شد!

افرادی که شاهد این منظره بودند چنین می‌پنداشتند که این موجود تنها نبود، بلکه چند نمونه از آن در محل وجود داشت و هر بار، یکی از آنها بر روی صفحه تلویزیون ظاهر می‌شد زیرا هر بار، از لحاظ جسمی و طول جثه‌اند کی با دفعه قبل تفاوت می‌کرد. ظاهراً توجه این جانور ناشناخته به روشنایی چراغ‌های دوربینی که در عمق ۱۷۹ پایی آب قرار داشت، جلب شده بود.

دانشمندان که حتی زحمت رفتن به محل و دیدن این جانور را به خود ندادند، در این باره نظریات گوناگون ارائه دادند و گفتند که این جانور، امکان دارد یکی از اعضای خانواده ستاره دریایی باشد یا آن که از به هم پیوستن گروهی از موجودات کوچک دریایی و... تشکیل شده باشد. اما از آنجا که این اظهار نظرها نمی‌توانست کسانی را که شخصاً این جانور را دیده بودند ـ یعنی همان کارکنان کمپانی نفتی "شل" ـ قانع کند، فقط این هیولای دریایی را "ماروین" نام نهادند که به معنی "دوست دریا" است و این همان چیزی است که غواصان آرزو می کنند!

هیولایی در ساحل!

هر چند تعدادی از جانورشناسان روی زمین بیش از دوسال بر روی پدیده ناشناخته‌ای که در ساحل یافته بودند به پژوهش پرداختند، هیچ گاه نتوانستند بگویند که چیست؟ گفته می‌شد که این موجود عجیب و غریب و ناشناخته را آب دریا به ساحل آورده بود ولی تاکنون که سال‌ها از آن تاریخ می‌گذرد، هنوز هیچ کس به راز آن پی نبرده و دانش کنونی بشر در برابر آن انگشت به دهان مانده است! آیا طوفان سهمگین جزیره "تاسمانی" این توده اعجاب‌انگیز را به ساحل افکنده بود؟

در ژوئیه سال ۱۹۶۰ میلادی، طوفان سهمگینی در جزیره "تاسمانی" واقع در آب‌های جنوبی استرالیا وزیدن گرفت که در تاریخ آن سرزمین بی‌سابقه بود. هوا چنان تیره و تار شد که انگار، روشنایی به نام آفتاب هرگز در آن سرزمین وجود نداشت! بر اثر این تندباد بی‌سابقه، شاخ و برگ درختان همراه با قطعاتی از ساختمان نظیر شیروانی‌ها از جا کنده شده و در میان زمین و آسمان، بالا و پایین می‌رفت. گاوها و گوسفندان که پناهگاه مطمئنی نداشتند، چون پر کاهی اسیر پنجه طوفان شده و طوفان هم آنها را به هر کجا که می‌خواست می‌کشاند. شدت این تندباد به اندازه‌ای بود که بیشتر کشاورزان که در خارج از خانه و در مزارع خود به سر می‌بردند، سخت به زمین چسبیده بودند تا مبادا جریان تندباد، آنها را با تنه درختان یا دیوار ساختمان‌ها بکوبد. و در چنین هنگامه‌ای سر و کله پدیده ناشناخته‌ای در ساحل "تاسمانی" پیدا شد که انگار یکباره از زمین روییده یا از آسمان فرو افتاده بود! وشگفتی و حیرتی که این پدیده عجیب برانگیخت، فاجعه دردناک طوفان و قربانیان آن را تحت‌الشعاع قرار داد.

پس از آن که خشم طوفان فرونشست، یکی از دامداران به نام "بن فنتون" برای ارزیابی خسارات ناشی از آن، و جمع آوری لاشه احشام، به اتفاق چند تن از کارگران خود به بخشی از ساحل جزیره "تاسمانی" رفت که در حدود سه کیلومتر با نقطه‌ای که رود "اینترویو" به دریا می‌ریخت، فاصله داشت.

دو نفر از کارگران، هنگام جمع آوری لاشه گوسفندانی که در این فاجعه به هلاکت رسیده بودند، ناگهان در ساحل به لاشه بزرگی برخوردند که پوشیده از مو بود. یکی از کارگران در حالی که آن را برانداز می‌کرد، با لحنی شگفت زده گفت:

ـ پناه بر خدا! این دیگر چیست؟

کارگر دوم نیز با دیدگان از حدقه درآمده به آن

چشم دوخت و گفت:
ـ به خدا سوگند نمی‌دانم. تا کنون چنین چیز عجیبی ندیده‌ام! بهتر است ارباب را خبر کنیم.

به دنبال این سخن، لاشه ناشناخته را رها کرده دوان دوان خود را به آقای "فنتوه" رساندند و ماجرا را برایش تعریف کردند.

"فنتون" که به خاطر از دست دادن احشامش سخت ناراحت بود و خلق و خوی خوشی نداشت، غرغر کنان همراه آنان به نقطه‌ای که آن شیء عجیب قرار داشت، رفت. او نیز از دیدن آن پدیده ناشناخته که از هر جهت برایش تازگی داشت، سخت دچار حیرت شد ولی به کارگرانش گفت:
ـ تنبل‌ها، وقت خود را با این چیزها تلف نکنید. تا هوا تاریک نشده به کارتان برسید!

ولی خودش مدتی آن لاشه را بررسی کرد و چون چیزی دستگیرش نشد، جریان را به مقامات ذیربط گزارش کرد.

پس از آن که یک طبیعی‌دان ـ که از سوی دولت به آن محل اعزام شده بود، آن را یک پدیده اسرارآمیز نامید، سیل دانشمندان به آن نقطه دورافتاده سرازیر شد. برخی از آنها به وسیله هلیکوپتر رهسپار آن مکان شدند تا قبل از دیگران خود را به آنجا برسانند و نخستین کسی باشند که افتخار تماشا و احیاناً کشف این پدیده ناشناخته نصیبشان می‌شود!

آنها با بقایای یک موجود غول‌آسای دریایی روبرو شدند که در هیچ کتابی از آن نام برده نشده بود. آنچه در برابر دیدگانشان قرار داشت، یک لاشه دایره مانند بود که قطر آن به ۶ متر می‌رسید و ضخامت آن در قسمت وسط، ۱۸۰ سانتیمتر بود. این جسم غول‌آسا، از یک ماده سفید رنگ فیبری شکل تشکیل شده بود که موی زبر و قهوه‌ای رنگی آن را پوشانده بود و پوست روی آن، در حدود ۳ سانتیمتر ضخامت داشت و بسیار سخت بود.

یکی از دانشمندان کاردی به دست گرفت تا قطعه‌ای از آن را برای آزمایش بگیرد و با خود به آزمایشگاه ببرد ولی موفق به این کار نشد زیرا پوست این هیولا بسیار سخت بود و به آسانی بریده نمی‌شد. از یکی از کشاورزان درخواست کرد تا تبر خود را به او بدهد. سپس تبر را بالای سر برد و با شدت هر چه تمام‌تر بر روی لاشه فرود آورد ولی بر خلاف انتظار، هیچ اتفاقی نیفتاد! همه حاضران، در کمال تعجب دیدند که پوست این جانور به اندازه‌ای سخت است که حتی ضربه تبر بر آن کارگر نیست!

عاقبت بر آن شدند تا با وارد آوردن ضربات متوالی، منظور خود را عملی سازند. دو نفر از حاضران که از لحاظ جثه و زور بازو از بقیه نیرومندتر بودند، این وظیفه را بر عهده گرفتند. این دو دانشمند مدتی بیش از یک ساعت منتظر ماندند تا کارگران توانستند به وسیله تبرهای تیز که چند بار تیغه آنها را عوض کردند، قطعه‌ای از این پدیده عجیب را جدا برای آزمایش به آنها بدهند! و دیگران به خودی خود از این کار منصرف شدند. آزمایش‌های گوناگون و مطالعات علمی که بر روی این توده ناشناخته انجام شد، نه تنها به کشف موضوع کمکی نکرد، بلکه بیش از پیش بر اسرار آن افزود زیرا هیچ گونه شباهتی با مواد یا موجودات شناخته شده نداشت و تاریخ علم هیچ گاه چنین چیزی را به یاد نمی‌آورد! از جانورشناسان سرشناس دعوت شد تا نظر خود را درباره این پدیده عجیب بیان دارند.

آنها نیز پس از ساعت‌ها بررسی و مطالعه، سرانجام با قاطعیت اعلام کردند که آنچه مسلم است، تکه‌ای از بدن یک نهنگ نیست! دانشمندان کنجکاو دیگری نیز از گوشه و کنار جهان برای کشف این پدیده اسرارآمیز به جزیره "تاسمانی" رفتند ولی آنها نیز اعلام کردند که این تکه، به هیچ موجود شناخته شده‌ای در جهان تعلق ندارد!

این کشف عجیب، سر و صدای زیادی به راه انداخت و دامنه آن حتی پارلمان استرالیا را فرا گرفت. در مارس ۱۹۶۲، یعنی دو سال پس از کشف این پدیده عجیب، نمایندگان مجلس استرالیا پرسش‌های زیادی را در رابطه با این موجود غول‌پیکر مطرح کردند و دولت مجبور شد که تعدادی از دانشمندان خود را برای مطالعه بیشتر به ساحل تاسمانی بفرستند. این دانشمندان استرالیایی با هواپیما به آن مکان پرواز کردند و اعلام کردند که هفته‌ها آنجا می‌مانند.

ولی در حقیقت، بیش از ۲۴ ساعت در آنجا نماندند. و طی یک بیانیه رسمی، مطالبی عنوان کردند که هیچ نکته تازه‌ای در بر نداشت. آنها اعلام کردند که این پدیده، بخشی از یک موجود غول‌آسا بوده است... و افزودند که پس از ساعت‌ها تبادل نظر، سرانجام به این توافق رسیده‌اند که این پدیده با هر آنچه که قبلاً دیده‌اند، تفاوت دارد.

تا یک سال بعد، لاشه هیولای "تاسمانی" هنوز در ساحل قرار داشت. جهانگردان به تماشای آن می‌رفتند و برخی از دانشمندان، گهگاه سری به آن می‌زدند ولی هیچ کس در نهایت نتوانست به راز آن پی ببرد. به ویژه اینکه این لاشه، انگار فسادناپذیر بود.

مارماهی عجیب

دکتر "آنتون برون"، استاد دانشگاه "کپنهاک" در دانمارک اعلام کرد که یک نوزاد مارماهی کشف شده که نزدیک به دو متر طول و ۴۵۰ مهره داشته است. در حالی که ستون فقرات مارماهی‌های شناخته شده از ۱۰۵ مهره تجاوز نمی‌کند. دکتر "برون" با مقایسه طول بدن این نوزاد با یک مارماهی معمولی، چنین نتیجه گرفت که هر گاه این نوزاد به رشد کامل برسد، به هیولایی بدل خواهد شد که ۲۷ متر طول و چند تن وزن خواهد داشت! اما عمر این جانور، کفاف نداد.

تعدادی از جانورشناسان، به وجود یک پستاندار غول‌آسای آبزی ـ که هنوز کسی موفق به کشف آن نشده است ـ اذعان دارند، البته این موجود غول‌آسا را نوعی نهنگ می‌نامند نه یک مار دریایی! آنها می‌گویند بعید است که یال یا باله‌های شنا که بیشتر دریانوردان ادعا می‌کنند در مارهای دریایی دیده‌اند، متعلق به خزندگان واقعی باشد. همچنین با اطمینان خاطر اظهار می‌دارند که تنها یک پستاندار خون گرم قادر خواهد بود در آب‌های سرد و یخ‌زده اقیانوس اطلس شمالی (که بیشتر داستان‌های عجیب و غریب درباره هیولاهای دریایی از آنجا سرچشمه گرفته است) زنده بماند، و آن نیز از نوع نهنگ است.

دیگر جانورشناسان می‌گویند که نمونه نهنگ‌های دیرین که امروزه فسیل آنها باقی مانده است، می‌تواند نقش یک هیولای آبزی را ایفا نماید. یکی از این موجودات، جانور غول‌آسایی بود به نام "باسیلوسورس" که بدنی کشیده و دراز داشت و طول بدنش به ۲۱ متر می‌رسید. به طوری که گفته می‌شود، این جانور در دوره "میوسن" یا دوره سوم زمین‌شناسی (یعنی بیش از ۳۰ میلیون سال قبل) می‌زیسته است!

آیا راست است؟

شاهدان عینی داستان‌هایی عجیب و غریب و در عین حال ترسناکی از رویارویی با هیولاهای آبزی تعریف می‌کنند که معلوم نیست واقعاً اتفاق افتاده یا آن که از مرز توهم و خیال‌پردازی فراتر نمی‌رود! شگفت آن که برخی از این شاهدان عینی، تحت تاثیر هیپنوتیزم هم این داستان‌ها را عیناً تعریف کرده‌اند که تا حدود زیادی، تردید انسان را به جعلی بودن آنها برطرف می‌سازد زیرا می‌دانیم که تحت تأثیر هیپنوتیزم، کمتر کسی می‌تواند دروغ بگوید.

یکی از این ماجراهای شنیدنی را مرد جوانی به نام "ادوارد مک لیری" برای مجله "فیت" چاپ آمریکا فرستاده که در شماره آینده آن را شرح می‌دهیم.

او بعداً این سخنان را تحت تاثیر هیپنوتیزم نیز بیان داشت که نشان می‌داد پُر بی‌راه هم نمی‌گوید!

داستان جالبی است که به خواندنش می‌ارزد.

حتی بدون آشنایی و انتظار هم می‌توان یار دیگران بود
● اسکار وایلد





سهراب صفادار

خطر برای شیرهای دریایی



لکه قهوه‌ای رنگی که در تصویر می‌بینید، مجموعه‌ای از حدود ۳۵ هزار شیر دریایی است که در ساحلی در نزدیکی شهر پوینتلی واقع در شمال غرب آلاسکا به خشکی آمده‌اند. به گفته سازمان هواشناسی و اداره ملی اقیانوسیه، روی آوردن این حیوانات در این تعداد زیاد به سوی خشکی‌ها به دلیل نیافتن تکه‌های یخ در آب‌های قطب شمال بوده است. محل زندگی این شیرهای دریایی عمدتاً روی تکه‌های یخ شناور در آب است و روی آنها استراحت می‌کنند. اگرچه این حیوانات شناگران ماهری هستند، همیشه نمی‌توانند شنا کنند و گاهی باید از آب بیرون بیایند. آنها برای زاد و ولد نیز به این تکه‌های یخ احتیاج دارند. برای شکار نیز از آنها به‌عنوان سکوی شیرجه به درون آب استفاده می‌کنند. در سال‌های اخیر، کناره یخ‌های قطبی به شدت کاهش یافته است یا تکه‌های یخ جدا شده بر اثر گرما به آب‌های عمیق‌تری جابجا شده‌اند که شیرهای دریایی نمی‌توانند در آنها شنا کنند. همین سبب شده است که شیرهای دریایی به‌جای یخ‌ها، روی سواحل جمع



شوند. همچنین مجبور شده‌اند محل زندگی تابستانه خود را نیز ترک کنند. این پدیده نخستین بار در سال ۲۰۰۷ دیده شده سپس در سال ۲۰۰۹ شیرهای دریایی دوباره برگشتند و همین روند سال به سال ادامه پیدا کرد و هر سال تعدادشان بیشتر می‌شد. دانشمندان در این‌باره می‌گویند این پدیده، خود نشانه‌ای دیگر از تغییرات خطرناک آب و هوا و گرم شدن زمین است. کاهش یخ‌ها باعث تغییر زیاد در زندگی این حیوانات شده است. همین سخن را خرس‌های قطبی هم به‌ما زده بودند و آواره شدن‌هایشان، نشان از تغییراتی ترسناک در قطب‌های شمال و جنوب زمین می‌داد.

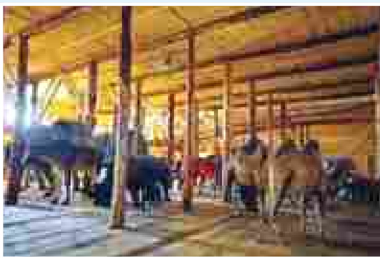
ترسناک‌ترین پل جهان



جدیدترین و شاید ترسناک‌ترین جاذبه توریستی چین، یک پل عابر معلق بین دو صخره بزرگ است که ۳۰۰ متر از یکدیگر فاصله دارند. این پل که در منطقه هانان در جنوب چین قرار دارد، در ارتفاع ۱۸۰ متر از سطح زمین ساخته شده و با هر وزش بادی به چپ و راست تاب می‌خورد. اگر هنوز هم نترسیده‌اید، باید این نکته را هم بدانید که ویژگی اصلی این پل، شیشه‌ای بودن کف آن در بخش میانی پل است. البته این شیشه‌ها بسیار محکم هستند و نوارهای فلزی آن را حمایت می‌کنند. اما برای منظره‌ای که در ارتفاع ۱۸۰ متری روی یک پل معلق در زیر پاهایتان می‌بینید، هیچ چیزی نمی‌تواند آرام کننده باشد. ماموران حفاظتی در دو طرف و وسط پل مسافران را راهنمایی می‌کنند و اگر فردی به‌دلیل ترس از ارتفاع نتواند راه را ادامه دهد، او را یاری و با صحبت و بیان نکات ایمنی، او را تا انتهای مسیر همراهی می‌کنند. ارتفاع زیاد پل باعث شده است که اکثر مواقع، هوای مه آلود پل را در بر گیرد که باز هم بر ترسناک شدن مناظر می‌افزاید. یکی از محافظان پل می‌گوید: «تا به‌حال چند مسافر گفته‌اند که این پل زیادی ترسناک است و چرا باید چنین پلی ساخته شود. من هم به آنها گفتم که اگر تنها با راه رفتن روی پل احساس ترس می‌کنند، به آن فردی فکر کنند که قسمت زیرین پل را تمیز می‌کند! معمولاً این حرفم باعث می‌شود که آنها امیدوارتر شوند و بتوانند راه را ادامه دهند».

نسل جدید باتری‌ها

امروزه تقریباً هر جایی از باتری‌های قابل شارژ استفاده می‌کنیم، از مسواک‌های برقی گرفته تا خودروهای شخصی. اما وقتی باتری تمام می‌شود، ممکن است در این چرخه مداوم روزمره شما وقفه‌ای ایجاد کند. حال تصور کنید به‌جای اینکه یک ساعت صبر کنید تا گوشی موبایلتان شارژ شود، تنها به دو دقیقه انتظار نیاز داشته باشید. همچنین باتری شما این قابلیت شارژ سریع را تا ۲۰ سال آینده نیز از دست نخواهد داد. ساخت چنین باتری پر بازدهی به لطف یک تیم تحقیقاتی میسر خواهد شد که نوعی باتری یون لیتیومی ساخته‌اند که می‌تواند در مدت ۲ دقیقه تا ۷۰ درصد شارژ شود. همچنین ماندگاری و عمر مفید آن حدود ۲۰ برابر بیشتر از باتری‌های کنونی است. این باتری می‌تواند یک خودروی الکتریک را در مدت ۱۵ دقیقه شارژ کند و به دفعات، شارژ کمتری نیاز خواهد داشت. به‌جای اینکه ۵ دقیقه برای پر کردن باک بنزین خودرو صرف کنید، می‌توانید این ۵ دقیقه را صرف شارژ باتری خودرو کنید، آن هم به مقداری که می‌تواند تا مسیر بسیار بیشتری را به حرکت ادامه دهد. شاید این به نظر فقط یک خیال خام باشد اما محققان اعلام کرده‌اند که علیرغم وجود پروژه‌های مشابه که متاسفانه همگی حداقل تا ۱۰ سال دیگر قابلیت تولید عمده را نخواهند داشت، این باتری را می‌توان تا دو سال آینده وارد بازار کرد. فناوری استفاده شده در این باتری چیز کاملاً جدیدی نیست. به همین دلیل است که به احتمال زیاد می‌توان آن را تا دو سال دیگر در بازار دید. این تیم به‌دنبال اینکه باتری جدیدی اختراع کنند، روی باتری‌ها و فناوری‌های کنونی کار کرده‌اند. آنها از ژل اکسید تیتانیوم استفاده کرده‌اند، یعنی همان ماده‌ای که در ضد آفتاب شما یافت می‌شود. این ژل به‌طور عملی به افزایش سرعت فرآیند شارژ کمک می‌کند و باعث می‌شود که عمر باتری حدوداً ۲۰ برابر شود و سرعت شارژ آن نیز ۲۰ برابر باتری‌های معمولی یون لیتیومی باشد.


کشتی نوح

یک مکان دیدنی و جاذبه توریستی بسیار جالب، کار خود را در هلند آغاز و درهایش را برای بازدید عموم باز کرده است. این مکان در واقع یک کشتی نوح در ابعاد واقعی است! این پروژه اولین بار در سال ۱۹۹۲ آغاز شد و پیمانکاری به نام «یوهان هوبرز» موج‌های خروشانی را تصور می کرد که در یک طوفان، تمام هلند را در بر می گیرند. افکار و نظرات دیگری هم اضافه شد و در نهایت تصمیم به ساخت این کشتی گرفت. این سازه هلندی اکنون برای بازدید عموم مردم افتتاح شده است تا علاقه‌مندان بتوانند برای اولین بار نگاهی به داخل این ساخته دست هوبرز داشته باشند. اولین بار در سال گذشته که این سازه توجه عده‌ای را به خود جلب کرد (به قدری بزرگ است که در دسته سازه‌ها طبقه‌بندی می‌شود نه کشتی‌ها!)، در آن زمان هنوز کار ساختش تمام نشده بود. اکنون که کشتی رسماً افتتاح شده است، جزئیات بیشتری در مورد آن به‌دست آورده‌ایم. اول از همه باید بگوییم که کشتی می‌تواند روی آب شناور شود. همچنین به شدت تاکید شده است که این کشتی به شکلی طراحی نشده که بتواند مردم را از یک فاجعه جهانی مانند سیل نجات دهد. بلکه تنها نمادی از کشتی نوح واقعی است. هوبرز این کشتی را در ابعادی دقیقاً برابر با آنچه که در انجیل خوانده بود، ساخته، طول کشتی ۱۳۵ متر، عرض آن ۳۰ متر و ارتفاعش ۲۳ متر است. اگرچه برنامه‌ریزی ساخت این پروژه از سال ۱۹۹۲ آغاز شده بود، مراحل ساخت کشتی اصلی تا سال ۲۰۰۹ شروع نشد. هوبرز قبل از آن مدل کوچک‌تری را به کمک چند داوطلب ساخته بود اما برای اینکه از انجام پروژه اصلی غافل نماند و به کشتی کوچک قانع نشود، آن را فروخت تا بتواند روی هدف اصلی‌اش متمرکز شود. او برای اینکه کشتی تا حد ممکن دقیق ساخته شود، نهایت تلاش خود را انجام می‌داد تا هر کدام از جزئیات ساخت اجرا شوند. ساخت این کشتی حدود ۱/۶ میلیون دلار هزینه برداشت. ارتفاع کشتی به اندازه یک ساختمان ۴ طبقه و طولش به اندازه یک زمین فوتبال است. هوبرز داخل کشتی را نیز تا حد ممکن شبیه‌سازی و آن را از حیوانات مصنوعی در ابعاد واقعی‌شان پر کرده است. او این جا نیز از هیچ جزئیاتی چشم پوشی نکرد. همسرش می گوید تنها خرید یک فیل، ۱۱ هزار هزینه برداشت. پیش از این شایعاتی پخش شده بود مبنی بر اینکه کشتی برای مسابقات المپیک لندن به آنجا فرستاده خواهد شد اما خیلی زود مشخص شد که چنین برنامه‌ای در پیش نیست. مسئولان ساخت کشتی اعلام داشتند که بعد از اینکه از آنها خواسته شد تا کشتی چوبی را برای بازدید مردم ایمن‌تر کنند، مجبور شدند تا برنامه فرستادن کشتی به المپیک لندن را لغو کنند. آنها می گویند: «می خواهیم سه هزار نفر را سوار کشتی کنیم پس مطمئن باشید که بلااستفاده نخواهد بود. همچنین کوچکترین وسیله آتش‌زا را هم نمی‌توانید وارد کشتی کنید زیرا تماماً از چوب ساخته شده است. ساخت آن به قدری زمان برد که مجبور شدیم المپیک را از دست بدهیم». کشتی نوح در شهر اوتریخت در هلند آماده استقبال از بازدیدکنندگان است.

کتابخانه کمیاب



کتابخانه کتب کمیاب دانشگاه شهرییل، بزرگترین ساختمان جهان است که به گردآوری و نگهداری از کتاب‌ها، طومارها و اسناد بسیار کمیاب اختصاص داده شده است. این کتابخانه که در سال ۱۹۶۳ احداث شده است، در فضای اصلی دانشگاه در ایالت کنتیکات در آمریکا قرار دارد و ظرفیت بیش از ۷۸۰ هزار جلد کتاب را داراست. اکنون ۵۰۰ هزار جلد از کتب مختلف که همگی خاص و نایاب هستند، در این کتابخانه قرار دارد که برای کتب نایاب، رقم شگفت انگیزی است. از بین آثار موجود در کتابخانه می‌توان به نسخه اصل انجیل گوتنبرگ اشاره کرد. پیش از این بسیاری از این کتاب‌ها در کتابخانه‌های مختلف پخش بودند و در شرایط خوبی نگهداری نمی‌شدند. از بین رفتن نسخه آخر از یک کتاب یا نسخه اصلی از یک اثر مهم، یک فاجعه ادبی محسوب می‌شود که این کتابخانه توانسته است کمک شایانی به حفظ آن بکند. اصلی‌ترین نگرانی این کتابخانه، نگهداری و حفظ کتاب‌هایش است. مسئولان کتابخانه سعی داشتند از نوری ملایم و یکدست در سالن استفاده کنند، طوری که برای مطالعه مردم در سالن کتابخانه کافی باشد اما تاثیر زیادی بر روی کتاب‌ها نگذارد. به همین منظور دیوارهای کتابخانه از صفحاتی از جنس سنگ مرمر ساخته شده‌اند که تنها حدود ۳ سانتی‌متر ضخامت دارند. ضخامت و جنس این صفحات به گونه‌ای است که نور می‌تواند تا حدی از آن عبور کند بنابراین بدون اینکه به کتاب‌ها آسیبی برسد، نوری یکنواخت و پراکنده در سالن ایجاد می‌شود. ساختمان کتابخانه از مرمر، گرانیت، برنز و شیشه ساخته شده است. در مرکز آن برجی شیشه‌ای و شش طبقه قرار دارد که کتاب‌ها درون آن نگهداری می‌شوند. همچنین سیستم ضد حریق کتابخانه به‌جای آب، از ترکیبی از گازهای هالون و یک گاز دیگر برای خاموش کردن آتش احتمالی استفاده می‌کند تا با خیس نشدن کتاب‌ها از عمر آنها کاسته نشود. در کل، شرایط نگهداری کتاب‌ها به حدی دقیق و مناسب است که اگر حادثه غیرمعمولی رخ ندهد، این کتاب‌ها تا چند نسل دچار پوسیدگی نخواهند شد.



سوژه

کیانا نصرت‌زاده

توی راه هزار فکر از سرم گذشت. گفتم از خانه بیرونش می‌کنم. گفتم بدترین حرف‌ها را به او می‌زنم.

دیگر خودم را بدبخت نمی‌بینم

در میان این همه مشکلات و سختی، تنها کسی که حتی دیدنش هم به من امید می‌داد، برادر کوچکم بود. سخت درس می‌خواند. لحظه‌ای از وقتش را تلف نمی‌کرد. به من می‌گفت فقط بیست، نمره خوب است و.... زندگی با بحران شدیدی در پیش بود. پدرم ما را رها کرده و رفته بود سراغ زندگی دیگری. من ماندم و مادرم و برادر کوچکم. اولین کاری که کردم این بود که دانشگاه را کنار گذاشتم. به نامزدم جواب منفی دادم و رفتم سراغ کار. دختر بیست و دو ساله‌ای بودم که هیچ کاری بلد نبودم. صبح‌ها در یک شرکت منشی بودم و بعدازظهرها می‌رفتم پیش پیرزنی که تنها زندگی می‌کرد و شب‌ها پیش او می‌ماندم. آخر هفته‌ها هم می‌رفتم خانه و خانواده‌ام را می‌دیدم. به مادر پول می‌دادم تا از عهده مخارج خانه بر بیاید. مادرم خجالت زده پول را می‌گرفت. برادرم می‌گفت این پول خیلی ارزش دارد و من باید لایق این فداکاری تو باشم.

زندگی خیلی خرج داشت. یک وقت‌هایی دایی‌ام دور از چشم زنش به مادرم کمک می‌کرد. اجاره خانه همیشه عقب می‌افتاد و این موضوع ناراحت کننده بود. سه سال وضع به همین شکل ادامه داشت. هر خواستگاری که می‌آمد، جوابم منفی بود. حداقل نمی‌خواستم تا قبل از دانشگاه رفتن برادرم به ازدواج فکر کنم. بعد از سه سال، یک روز وقتی سر کار بودم، مادرم تلفن کرد و گفت پدرم برگشته! مرخصی گرفتم و خودم را هراسان رساندم خانه. توی راه هزار فکر از سرم گذشت. گفتم از خانه بیرونش می‌کنم. گفتم بدترین حرف‌ها را به او می‌زنم. به او می‌گویم بی‌غیرت.

تا به خانه رسیدم، انگار همه این حرف‌ها را گفته بودم و تمام شده بود. در خانه را که باز کردم، صورت ملتمس مادرم را دیدم که از من می‌خواست خودم را کنترل کنم. پدرم مرا بغل کرد و به هق‌هق افتاد. بعد مادر برایم توضیح داد که همسر جدید پدرم سخت مریض است و پدرم از ما می‌خواهد که آن زن را در خانه راه بدهیم و از او مراقبت کنیم چون پدرم نمی‌توانست این کار را بکند. قول داد وقتی حالش خوب شد طلاقش می‌دهد و او را می‌فرستد خانه پدرش و برمی‌گردد پیش ما. وقاحت در این حد را نمی‌توانستم تصور کنم.

هاج و واج به او نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست سرم را بکوبم به دیوار یا پدرم را از خانه بیرون کنم. مادرم قبل از این که من حرفی بزنم، گفت:

"بیارش خانه اما خودت حق نداری..."

می‌دانستیم آن زن خیلی جوان است و برخلاف میل خانواده‌اش با پدرم ازدواج کرده. مادر می‌گفت آن دختر گناهی ندارد. من هم سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. اما این موضوع برادرم را خیلی ناراحت کرد طوری که شب اول به خانه نیامد و مادرم تا صبح، دم در خانه منتظرش نشست.

همه چیز به هم خورده بود. به خیلی از عادت‌های بد پدرم واقف بودم و بارها و بارها از مادر گذشت دیده بودم ولی این یکی خیلی بدتر بود. بالاخره قرار شد یک عصر جمعه پدرم آن زن را با خودش به خانه بیاورد. مادر، من و برادرم را صدا زد و مفصل با ما صحبت کرد. از ما خواست رفتار بدی با این زن نداشته باشیم. برایمان توضیح داد که این دختر بی‌گناه است. بیماری‌اش سخت است و هیچکس را ندارد. گفت پدرم مرد بی‌رحمی است، اگر ما او را قبول نکنیم، پدر او را ول می‌کند و این کار بی‌رحمانه‌ای است. هر سه یادمان آمد که پدرم چه آسان ما را ول کرد و قطعاً او را هم به همین شکل ول می‌کند.

آن زن در غروب یک جمعه دلگیر به خانه ما آمد. شرمنده و خجالت‌زده بود. مادر با مهربانی‌هایش به او فهماند که ما حساب بدی‌های پدرم را به نام او نمی‌گذاریم.

پدرم رفت. آن زن که اسمش مهتاب بود، در خانه ما ماند. مادرم از فردای آن روز مهتاب را به دکتر برد و همه کارهای درمانی او را انجام داد. مهتاب هر روز شرمسارتر می‌شد و با اشک و گریه قسم می‌خورد که اگر می‌دانست پدرم زن و بچه دارد، هرگز با او ازدواج نمی‌کرد. پدرم مرد خوش قیافه و سر و زبان‌داری بود و همه را مجذوب خودش می‌کرد و این دختر را که ۲۰ سال از او کوچک‌تر بود، فریب داده بود.

پدرم گهگداری تلفن می‌کرد. یکی دو بار هم برایمان پول فرستاد که مادر همه را خرج درمان این دختر کرد. من و برادرم کمتر با مهتاب صحبت می‌کردیم. حدود دو ماه در خانه ما ماند. دیگر از پدرم خبری نبود. فهمیدیم که مهتاب را هم فراموش کرده. مادرم به خانواده مهتاب خبر داد و از آنها خواست دخترشان را ببخشند.

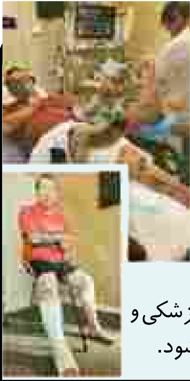
بالاخره مهتاب رفت. ما تازه متوجه روح بزرگ مادرم شده بودیم. احساس می‌کردم سبکبال‌تر شده‌ام. کمتر احساس خستگی می‌کردم و دیگر خودم را بدبخت نمی‌دیدم و نسبت به هیچکس کینه و خشمی نداشتم و تمام اینها را از مادرم یاد گرفته بودم. حس می‌کردم حتی برادرم هم بهتر از قبل به دنیا و اتفاق‌های آن نگاه می‌کند. خونسردتر درس می‌خواند و یک وقت‌هایی صدای خنده‌اش را هم می‌شنیدیم. حتی همکارهایم هم متوجه تغییر روحیه من شده بودند.

از آن سال‌ها خیلی می‌گذرد. برادرم یک پزشک خوب شده است. مادرم سال‌هاست فوت کرده. من مادر سه بچه هستم و هنوز حس می‌کنم درس‌هایی که از مادرم گرفته‌ام، بزرگترین سرمایه زندگی من بوده و هست. ■

سیگار الکترونیک حادثه آفرید

یک مرد انگلیسی که برای ترک سیگار از سیگارت الکترونیک استفاده کرده بود، با انفجار این وسیله در حال مصرف از ناحیه پا و دست به شدت مصدوم شد!

بنابر این گزارش "دیوید آسپینال" ۴۸ ساله که مدت چند سالی بود به سیگار کشیدن اعتیاد داشت، برای ترک سیگار از سیگارت الکترونیک استفاده می کرد، روز حادثه پس از اینکه چند بار از این وسیله استفاده کرد، ناگهان از دستش رها شد و به زمین افتاد و منفجر شد. به گفته پزشکان انفجار سیگارت موجب شده تکه های فلزی این وسیله همچون یک نارنجک به درون بافت های بدن وی نفوذ کند. بنابراین پزشکان بیمارستان پس از چند مرحله جراحی و خونریزی فراوان بیمار توانستند وی را از مرگ نجات دهند هر چند پزشکان بیمارستان منچستر بر این باورند که تقریباً سه سال طول خواهد کشید تا پوست بخش های صدمه دیده مجدداً به حالت اول باز گردد. این اتفاق در حالی به وقوع پیوست که هر روز تبلیغات بسیار گسترده ای در خصوص ترک سیگار توسط ابتکارات پزشکی و جایگزین آن از شبکه ها و سایت های اجتماعی پخش می شود.



انفجار خودرو با اسپری تمیز کننده

انفجار ناگهانی خودرویی در پارکینگ یک ساختمان راننده جوانی را راهی بیمارستان کرد.



چندی پیش با تماس ساکنان یک ساختمان پنج طبقه با آتش نشانی تهران، آتش نشانان ایستگاه ۳۶ بلافاصله به سمت شهرک محلاتی، بلوار شاهد خیابان ولایت حرکت کردند. فرمانده آتش نشانان اعزامی به محل حادثه در این باره گفت: با رسیدن به محل حادثه مشاهده شد در پارکینگ یک ساختمان، یک خودروی تندر ۹۰ دچار انفجار و راننده ۲۷ ساله خودرو به نام مصطفی از ناحیه دست و صورت دچار سوختگی شدید شده و با درد شدید به خود می پیچید. آتش نشانان بلافاصله با قطع برق خودرو و کشیدن نوار خطر به ایمن سازی محل مشغول شدند و جوان زخمی را به عوامل اورژانس تحویل داده و به بیمارستان منتقل کردند. راننده زخمی در این باره گفت: با اسپری تمیز کننده داخل خودرو را تمیز می کردم که ناگهان انفجاری داخل خودرو رخ داد و من در آن لحظه چیزی نفهمیدم. تحقیقات درباره علت انفجار از سوی کارشناسان سازمان آتش نشانی در حال بررسی است.

قابله مست باعث مرگ یک مادر شد



یک زن پزشک (قابله) در یکی از بیمارستان های فرانسه به علت مستی باعث مرگ یک مادر هنگام زایمان شد.

پزشک ۴۵ ساله ای به نام "هلگاواترز" در حالی که مست بود اقدام به سزارین مادر جوان کرد. این زن جوان انگلیسی که "شیاهوک" نام داشت هنگامی که از درد شدید به خود می پیچید، همسرش فوراً او را به بیمارستان واقع در جنوب فرانسه انتقال داد تا فرزند را با سزارین به دنیا بیاورد، اما قابله فرانسوی به علت مستی لوله تنفسی را در مری زن باردار جا گذاشت و باعث شد زائو به علت فقدان اکسیژن دچار خفگی شود و بمیرد، ولی در این میان خوشبختانه نوزاد این مادر جوان در کمال سلامت به دنیا بیاید.

این حادثه به قدری هولناک بود که پزشک مست و خطاکار بلافاصله توسط مأموران دستگیر شد. این پزشک زن در حال حاضر در بازداشت به سر می برد و قرار است در آینده نزدیک محاکمه شود.

رعایت عدالت در تنبیه بچه ها!

مدیر یک دبستان در بندرعباس در یک اقدام مدیریتی تمام دانش آموزان کلاس پنجمی دبستانش را تنبیه بدنی کرد.

چندی پیش والدین تعدادی از دانش آموزان مضروب، دبستان "مشیر دوانی" بندرعباس برای پیگیری ماجرا به مدرسه مزبور مراجعه کردند. مادر یکی از دانش آموزان گفت: پسرم در حالی که اثر ضربه لوله پولیکا (پی وی سی) بر سر و برخی دیگر از نقاط بدنش مشاهده می شد به خانه برگشته است، وقتی از او سؤال کردم چه اتفاقی افتاده در جوابم گفت: امروز کلاس ما معلم نداشت به همین دلیل بچه ها کمی سر و صدا کردند و در این میان مدیر ما وارد کلاس شد و چون بچه های کلاس حاضر نشدند فرد خاطی را معرفی کنند، همه به صورت گروهی مورد تنبیه بدنی قرار گرفتیم. مدیر دبستان یاد شده نیز با تائید گفته های چند والدین از عمل خود دفاع کرد و گفت: من این کار را برای کنترل و مدیریت دبستان لازم دانستم، چرا که چاره ای جز این روش نمی دیدم.

وی در ادامه با نشان دادن یک لوله لاستیکی حدود ۵۰ سانتی متری سفید رنگ تاکید کرد: از این وسیله برای تنبیه دانش آموزان استفاده کرده ام و همه آنها را کتک زدم تا هیچ والدینی گله نکند که چرا فقط پسر من را تنبیه کرده ای. رئیس آموزش و پرورش منطقه ۲ بندرعباس هم در مورد این اتفاق گفت: در صورت رسیدن گزارش و شکایت مکتوب، ماجرا در هیات تخلفات و دیگر بخش های اداری مورد رسیدگی قرار خواهد گرفت که فرایند خاص خود را خواهد داشت.

پرستاری که با مرده ها عکس می گرفت

یک پرستار زن که با بیماران مرده عکس یادگاری می گرفت، به اتهام قتل یک پیرزن ۷۸ ساله دستگیر شد.

این پرستار جوان که "دانیلا پوگیالی" نام دارد، چندی پیش با تزریق مقدار زیادی پتاسیم پیرزنی را به قتل رساند. او پیش از این جنایت به دلیل انتشار تصاویر شخصی اش با مرده های بیمارستان تحت نظر پلیس بود تا اینکه هفته گذشته با مرگ مشکوک پیرزن ۷۸ ساله در زمان شیفت کاری وی همه نظرها متوجه او شد. به همین دلیل جسد پیرزن را کالبدشکافی کرده و وجود ماده پتاسیم در خون او مشاهده شد و بدین ترتیب پرستار جوان بازداشت شد.



با بررسی و تحقیقات، پلیس دریافت که او ۳۶ بیمار دیگر را نیز در طول سه ماه کار در بیمارستان کشته است. با این حال این پرستار بدرفتار در حال حاضر در زندان به سر می برد و در انتظار مجازات است.

سلسله‌ی غزنویان، سلطان محمود غزنوی

در شماره‌ی پیش درباره‌ی آلپ تگین و سبکتگین گفتم که هر یک چگونه به قدرت رسیدند. سبکتگین به هندوستان لشکر کشید و غنائم فراوانی به چنگ آورد. او از میان فرزندانش، اسماعیل را ولیعهد کرد اما چون درگذشت، پسر دیگرش محمود که امارت خراسان را داشت، بر اسماعیل شورید و تاج بر سر نهاد. کمی بعد دو تن از بزرگان سامانی، شاه سامانیان را کشتند. محمود به بهانه‌ی خونخواهی به آنان تاخت و سامانیان را برانداخت. او که گرایش‌های مذهبی غلیظی داشت، حمایت خلفای عباسی را به خود جلب کرد و از قدرت‌های بزرگ و بی‌بدیل ایران شد. در حاشیه، کمی هم درباره‌ی اعطای لقب در ایران حرف زدم سپس قرار شد حمله‌ی محمود غزنوی را به سومنات تعریف کنم:

سومنات، بُتِ اعظم هندوستان

محمود قصد داشتَ مانند پدرش سری به هندوستان بزند و معابد آنجا را غارت کند. او می‌دانست سرزمین پهناور و مرموز هندوستان پر از معبد است و در هر معبد ثروتی افسانه‌ای خفته است بنابراین از خلیفه‌ی ناتوان عباسی اجازه خواست به نام اسلام به سرزمین کافران بتازد و آنان را به اسلام دعوت کند. خلیفه که خزانه‌ای خالی داشت، با روی باز از درخواست محمود استقبال کرد با این امید که با بُت‌های زرین و گوهرنگارِ معابد هند، خزانه‌اش را پر کنند. این را نیز بگویم که خلفای عباسی دیگر یال و کوپالی نداشتند و غیر از این که ترک‌ها بر دربار حکم می‌راندند، گروهی که "فاطمیون" نامیده می‌شدند و شیعه بودند، در مصر خلافتی راه انداخته بودند و قدرت آنها از شمال آفریقا تا سوریه گسترش یافته بود. قاهره که پایتخت فاطمی‌ها بود، از نظر شکوه و جلال بر خلافت بغداد سر شده بود و عباسیان را تهدید می‌کرد. "بیزانس"ها نیز که از دودمان قدرتمند "مقدونی" بودند، داشتند می‌کوشیدند سرزمین‌هایی را که سه قرن پیش مسلمانان از آنها گرفته بودند، پس بگیرند. آنها تا دمشق و بیت‌المقدس پیش آمده و دولت عباسی را هراسان کرده بودند. فاطمی‌های قاهره که شیعه بودند، و هجوم بیزانس‌ها، اعتماد به‌نفس دربار عباسی را گرفته بود و اگر کسی به نام محمود غزنوی طلوع نمی‌کرد، هیچ پشت و پناهی نداشتند. محمود در اندیشه شد که به هند بتازد. مورخانی که معاصر **محمود غزنوی** بودند، در آثار خود اعتقاد داشتند او فقط برای گسترش اسلام به هند لشکر کشید اما تاریخ‌نویسان جدید اسنادی دارند که نشان می‌دهد محمود به زر و سیمی که در هند خفته بود نیز چشم داشت و انگار انگیزه‌ی اصلی او ثروت و قدرت بود. برخی نیز گفته‌اند او به آن ثروت نیاز داشت تا بتواند عقاید اسلامی خود را در قلمروهای دیگر رواج دهد. گروهی نیز گفته‌اند کیش نیاکان او بت‌پرستی بوده و خودش ظاهراً اسلام آورده بوده تا بتواند زیر پرچم اسلام به اهدافش برسد اما این درست نیست زیرا محمود غزنوی تعصبات دینیِ بسیاری داشت. او چنان متعصب بود که وقتی که شنید پسرش "مسعود غزنوی" کارهای خلاف شرع می‌کند و شراب می‌نوشد و به عشرت می‌نشیند، جلادی را فرستاد تا گردنش را بزند. داستانش را که بسی جالب است، بعداً برای شما خواهم گفت. منظورم از اشاره به داستانی که بعداً تعریفش خواهم کرد، این است که درست نیست بگوییم محمود به اسلام تظاهر می‌کرد زیرا اگر متظاهر بود، هرگز به خطاهای خلاف شرع، این گونه سخت نمی‌گرفت.

هنگامی که از **"القادر"**، خلیفه‌ی عباسی لقب مهم "یمین الدوله" را گرفت، جاسوسانی به هند فرستاد. آنها پس از تجسس‌های بسیار، به محمود خبر دادند برای دست یافتن به هندوستان، راه دشواری در پیش است اما ارزشش را دارد زیرا اگر سومنات را بگیرد، در بتکده‌ی سومنات بتِ بزرگ و پنج متری سومنات را به دست خواهد آورد که سراپایش طلا و الماس و یاقوت و فیروزه است ضمن این که در آن بتکده خروارها طلا و جواهر وجود دارد. این سومنات، بُت اعظم هندوان بود و او را خدای برتر خود می‌دانستند حتی معتقد بودند دریا نیز او را می‌پرستد و جزر و مد دریاها به فرمان اوست. محمود این را نیز دانست که به دلیل اعتقادی که مردم هند به سومنات دارند، اگر با امکانات نظامی فعلی خودش به سومنات بتازد، شاید تلفات زیادی بدهد و حتی نتواند آنجا را فتح کند از سویی چون هنوز اقتدار خود را در همه‌ی قلمرو غزنویان استوار نکرده بود، صلاح نمی‌دانست برای مدتی طولانی از پایتخت دور شود بنابراین تصمیم گرفت فعلاً به جای یورش به قلب هندوستان، به شهرهای مرزی آن چنگ بیندازد و زهرچشمی بگیرد. این سلطان باهوش تصمیم دیگری نیز گرفت و بی آن که آشکار کند، در جامه‌ی بازرگانان ترک سفری به هند کرد تا خودش همه چیز را از نزدیک ببیند.

یک افسانه‌ی هندی

محمود از افغانستان وارد مرزهای سرزمین جادویی هند شد. مورخی به نام "محمد ناظم" با تشریح استادانه‌ی جغرافیا و اوضاع طبیعی شمال هند، اطلاعات دقیقی از سفر محمود غزنوی و لشکرکشی‌های او به ما می‌دهد. در قصه‌های هندی، نقل شده که چون این سلطانِ نوپا با هویتی گمنام وارد جنگل‌های انبوه هند شد، به معبد کوچکی رسید که برهمنی به نام "بوپال" همراه خانواده‌اش در آن خدمت می‌کرد. محمود به بوپال گفت می‌خواهد وارد معبد شود و نیازی عرضه کند. بوپال گفت تو مسلمانی و برای جاسوسی آمده‌ای پس اگر می‌خواهی به معبد بیایی، قصدت احترام گذاشتن به بت نیست. محمود گفت چرا چنین می‌گویی؟ بوپال گفت من علم غیب دارم. محمود گفت غیر از خداوند کسی غیب نمی‌داند. بوپال گفت: اکنون مسلم شد که تو مسلمانی. اگر برای جاسوسی نیامده بودی، با تو کاری نداشتم اما چون جاسوسی، تو را برای بتی که در معبد است، قربانی می‌کنم. یاران محمود شمشیر کشیدند و گرد او را گرفتند. بوپال دست بر دست کوفت. ناگهان چند تور از فراز درختان بر آنها افتاد و همگی اسیر شدند. خانواده‌ی بوپال آمدند و دست‌های آنها را بستند و نخست روی افراد محمود هیمه ریختند و آنها را آتش زدند آنگاه محمود را به معبد بردند و قرار شد سه روز دیگر که ماه کامل می‌شود، او را زیر پای بت قربانی کنند.

بوپال دختری داشت به نام "**شیندرا**". او نیمه شب دوم به معبد رفت تا عودهایی را که برای مراسم قربانی لازم بود، در جای خود بگذارد. مار زهرآگینی دید که روبه‌روی محمود چمبره زده. به گمان شیندرا آن مار، به هر کس که به خدای هندوان بی‌اعتقاد باشد، رحم نمی‌کند اما دید که مار با محمود کاری ندارد و چنبره‌اش حالتی دارد که انگار دارد محمود را می‌ستاید. شیندرا با دیدن این صحنه جلو محمود به خاک افتاد و از او بخشش خواست. محمود گفت اگر مرا باز کنی، تو را خواهم بخشید. شیندرا بند از او برداشت. محمود او را با خود همراه کرد و هر دو از بیراهه‌ها رفتند و چون محمود از خطر جَست، به او گفت: "من محمود غزنوی هستم. همان که به‌زودی خواهد آمد و هند را فتح خواهد کرد. اگر آن مار به من نیش نزد، خواست خداوند یکتایی بود که مرا مأمور کرده سرزمین هند را از وجود بت‌ها پاک کنم". شیندرا که فهمید چه اشتباهی کرده، زانو زد و از محمود خواست او را بکشد زیرا تاب ندارد با چنین ننگی زندگی کند. محمود گفت "تو را آزاد می‌کنم تا بروی به بوپال بگویی من کیستم و هنگامی که بیایم، او را زجرکش خواهم

کرد". سپس او را گذاشت و رفت. شیندا را که شرم داشت به معبد باز گردد، آن‌قدر همان‌جا ماند تا جان داد. محمود نیز به خراسان بازگشت و فتح هند را برای بعد گذاشت.

گنجینه‌ای به نام خراسان

چه این قصه راست باشد چه افسانه پردازان آن را ساخته باشند، تصمیم محمود بر این که فعلاً هند را رها کند و اوضاع داخلی را به آرامش برساند، بسیار درست بود. او باید قبل از دراز کردن دستش به سوی معابد هند، اوضاع خراسان بزرگ را تثبیت می‌کرد. استیلای او بر خراسان ضمن این که دولتش را به مرزهای هند نزدیکتر می‌کرد، می‌توانست او را از دو ثروت سیاسی و اقتصادی خراسان بهره‌مند کند. خراسان در آن روزگار به دلیل نفوذ علوم الهی، کلامی، فقهی و گسترش زبان و خط فارسی نوین به یکی از مراکز مهم فکری و فرهنگی بخش شرقی اسلام تبدیل شده بود. برخی از مردم پیرو امامت بودند بنابراین برای محمود خطر بزرگی محسوب می‌شدند. این ولایت بزرگ، اقتصادی پویا نیز داشت. واحه‌های کشاورزی خراسان بسیار بارخیز بودند و با این که آنجا منطقه‌ای کم آب بود، کشاورزانش فنونی در یاد داشتند که می‌توانستند با آبی اندک، محصول فراوانی از خاک بگیرند. شهرهای خراسان مراکز صنعت و حرفه‌های محلی بودند. تولید پارچه، محصولات فلزی از هر نوع، زیورآلات، تولیدات چوبی و انواع وسایل ضروری زندگی در شهرهای خراسان به‌وفور وجود داشت و بازرگانان مازاد تولیدات را به جاهای دوردست صادر می‌کردند. جاده‌ی تجاری عراق به آسیای میانه از خراسان می‌گذشت و سود سرشاری به خراسانیان می‌رساند. خراسانی که محمود آن را کاملاً تسخیر کرد، برایش مانند هندوستان کوچکی بود که قدرتش را بالا می‌برد تا سرانجام روزی بتواند پرچم پیروزی خود را فرازِ بتکده‌ی سومنات برافرازد.

محمود برای این که در چشم خراسانیان قهرمان جلوه کند و حمایت بی‌دریغ و اختیاری آنها را جلب کند، به تبلیغات بزرگی دست زد. روحانیان برگزیده‌ی او در تمام مسجدها داد سخن می‌دادند و محمود را از نوادگان شاهان ساسانی معرفی می‌کردند و او را فرستاده‌ی پیامبر(ص) می‌نامیدند که آمده است تا نگذارد امت اسلام در برابر کافران بی‌قدر شوند. سخنرانان او محمود را سلطانی مقدس قلمداد می‌کردند که دست خداوند در آستین اوست و هر کس با او بیعت کند، با خداوند بیعت کرده. آنها بی آن که مستقیماً علیه تشیع فعالیت کنند، داستان‌ها و روایاتی نقل می‌کردند تا ذهن مردم به علویان بدبین شود. این کار، بیشتر یک جنگ سیاسی سرد بود تا مبارزه‌ای عقیدتی. محمود نمی‌توانست از علویان دفاع کند یا به آنها بگرود زیرا به حمایت عباسیان نیاز داشت پس به سودش بود آن مذهبی را تقویت کند که خلفای عباسی موافقش بودند. از سویی فعلا نمی‌خواست با

محمود برای این‌که در چشم خراسانیان قهرمان جلوه کند و حمایت بی‌دریغ و اختیاری آنها را جلب کند، به تبلیغات بزرگی دست زد. روحانیان برگزیده‌ی او در تمام مسجدها داد سخن می‌دادند و محمود را از نوادگان شاهان ساسانی معرفی می‌کردند

علویان بجنگد و آنها را زیر فشار بگذارد زیرا هنوز آن‌قدر مستولی نشده بود که از شورش علویان باکی نداشته باشد پس در اوایل کارش سیاست کجدار و مریز پیشه کرد.

بازار عاشقان

محمود غزنوی شیوه‌ی دیگری نیز پیش گرفت تا نشان دهد دوستدار خراسانیان است. او سپاهیانی گرد آورد تا به جنگ اقوامی برود که در مرزهای خراسان زندگی می‌کردند و پیوسته به مرزنشینان یورش می‌بردند. یکی از آنان "قراخانیان" بودند که به خراسان چشم دوخته بودند. محمود نخست تدبیر کرد که با دختر "**ایلگ نصر**"، که شاه قراخانیان بود، وصلت کند تا بین او و دشمنانش خویشی و دوستی ایجاد شود. بر این اساس کاروانی از هدایای ارزشمند به قلمرو ایلگ نصر فرستاد و دخترش را خواستگاری کرد. او برای این که وانمود کند پیوندش، پیوندی سیاسی نیست، روی "روختای" انگشت گذاشت که زیباترین دختر خان ترک بود و گفت عاشق او شده و به یاد او در بلخ بازاری ساخته به نام "بازار عاشقان". محمود می‌دانست اگر بگوید مرا دامادت کن، برای هر یک از دخترانت که خواستی، ایلگ نصر خواهد فهمید قصد محمود از دواجی سیاسی است. ایلگ نصر موافقت کرد و چون می‌پنداشت دخترش سوگلی حرم خواهد شد، به او آموخت برایش جاسوسی کند. در یکی از وقت‌هایی که محمود به سوی هند رفته بود تا هندوانی را که به مرزهای او تاخته بودند، تار و مار کند، روختای به ایلگ نصر خبر داد که اگر می‌خواهی به بلخ بتازی، بتاز که سلطان غزنوی از اینجا دور است.

ایلگ نصر سپاهی آراست و به بلخ تاخت. بازار عاشقان را ویران کرد و آتش زد. دسته‌ای از سپاهیانش نیز که از سویی دیگر آمده بودند، نیشابور را تسخیر کردند. دهگانان و زمینداران نیشابور که از آزمندی کارگزاران مالیاتی محمود به تنگ آمده بودند، از مهاجمان استقبال کردند. این اخبار بسیار زود به محمود رسید. او پیش از حرکت تعداد زیادی فیل جنگی از هندوان غنیمت گرفت و با سپاه خود از راه افغانستان به خراسان برگشت و قراخانیان را به ماوراءالنهر عقب راند. ایلگ نصر برای این که مواضع قبلی را دوباره تصرف کند، با "یوسف قدرخان" که نواده‌ی عموی پدرش بود، متحد شد. این یوسف قدرخان والی "خُتَن" بود. این دو، سپاهی گران آراستند و بیرون بلخ آرایش جنگی گرفتند. محمود نیز فیل‌های زره‌پوش را پیش راند. اسب‌ها و حتی سربازان دشمن که فیل ندیده بودند، بسیار وحشت کردند و آرایش جنگی آنها به هم ریخت و هرج و مرج شد. محمود بر آنها تاخت و شکست سختی به دشمنان داد. در تاریخ "گردیزی" از سرداران قراخانی نقل شده: "با آن فیلان و سلاح و ابزار و مردان، هیچکس مقاومت نتواند کرد".

از آن پس دولت قراخانی رو به ضعف گذاشت و به جنگ‌های داخلی دچار شد و به جای این که دولت باشد، به اتحادیه‌ای نیم‌بند تبدیل شد و دیگر نه برای غزنویان خطرساز بود نه برای هیچ قوم و قبیله‌ی دیگری. روختای در همان جنگ همراه پدرش گریخت و از سرنوشتش خبری نوشته نشده.

پس از این پیروزی، خراسانیان از محمود خشنود شدند و او را ستودند. این سلطان با تدبیر سپس به مناطقی تاخت که در گوشه گوشه‌اش بازماندگان سامانی حکومت‌های کوچکی داشتند. سیستان، جوزجان، چغانیان و خوارزم از آن جمله بودند. محمود همه را مطیع کرد. در شمال "هری‌رود" جایی بود به نام "غرچستان" یا سرزمین کوه‌ها که دودمانی از شاهزادگان محلی بر آن حکومت می‌کردند و بر خود نام "شار" گذاشته بودند. شار از "خششار" ایران باستان گرفته شده به معنی "پادشاه". در آن روزگار "شار ابونصر محمد" به غرچستان حکومت می‌کرد. او برای این که جلو یورش سلطان غزنوی را بگیرد، هدایایی برایش فرستاد و با او بیعت کرد. محمود این بیعت را با روی باز پذیرفت و اعلام کرد شار ابونصر محمد دوست من است اما واقعیت این بود که در سرش بود به غرچستان بتازد و آن را به قلمرو خود بیفزاید. اکنون که شارِ غرچستان پیشدستی کرده بود و دوستی محمود را خریده بود، محمود نمی‌توانست پیمان شکنی کند و با او بجنگد. برای او مهم بود که شرافت سیاسی خود را ننگین نکند. چندی بعد، "محمد" که پسر شار منصور بود، هنگام شکار، داشت خرسی را دنبال می‌کرد. پس از سه روز به خرس رسید و چون تیر در کمان استوار کرد، سگی در میان جست و خرس گریخت. محمد فرمود سگ را گرفتند و پرس و جو کردند که صاحبش کیست. روستاییان گفتند این سگ صاحب ندارد و در این روستا ولگرد است. محمد فرمان داد روستا را آتش زدند و هر کس را که گرفتند، کشتند. این خبر به محمود رسید.

سلطان غزنوی همین را بهانه کرد و گفت "کسی که حکمران منطقه‌ای است، باید چنان بر اوضاع مسلط باشد که هیچ ستمی به مردم نرود". سپس لشکری فراهم کرد و به غرچستان تاخت و آنجا را به قلمرو خود افزود. دودمان شار با این حمله‌ی محمود باید از بین می‌رفت اما انگار در جاهایی دیگر به زندگی خود ادامه دادند زیرا بعداً در روزگار "سلاطین غور" در برخی منابع از این دودمان یاد شده است.

ادامه دارد

هیچ تغییری خوشبختی نمی آورد مگر اینکه در جهت ترقی و پیشرفت باشد ● لقمان حکیم

تهیه و تنظیم: محمود اکبرزاده



به خاطر چهار تا اسکناس...

رمان جدیدی که هفته قبل خریده بودم، روی میزم خودنمایی می کرد و درست همان لحظه استوار با دیدن کتابی که پیش رویم بود، یک مرتبه احساساتی شد، رو به پورهمت کرد و گفت:

ـ سرگروهبان، تصمیم گرفتم از امروز، روزی یک کتاب بخونم!

هنوز پورهمت جوابی نداده بود که محسن که مشغول تنظیم گزارش دستگیر شدن جوان معتادی بود که موتور کولرهای مردم را از روی پشت بام منازلشان سرقت می کرد، با خونسردی و خیلی عادی گفت:

ـ چرا از مغزت بیشتر استفاده نمی کنی کریمی جان...؟ چرا روزی یک کتاب؟ تو که می خوای به دنیای مطالعه خدمت کنی، ساعتی یک کتاب بخون. محسن می خندید و پورهمت هم از ترس استوار لب هایش را به دندان می گرفت که چهره اش به خنده باز نشود و... که پسر نوجوانی که کیف مدرسه اش نشان می داد محصلی دبیرستانی است، داخل کلانتری شد. چون پیدا بود که در عمرش پا به مرکز پلیس نگذاشته، دست و پایش را گم کرده و حتی سلام کردن هم یادش نمانده بود! سرگرد صادقی با تبسمی مهربان رو به او کرد و پرسید: "سلام پسرم. تو الان باید سر کلاس باشی، این جا چیکار می کنی؟ مشکلی پیش اومده؟ اتفاقی افتاده؟

اعتماد به نفسی که سرگرد با همان چند جمله محبت آمیزش به پسر نوجوان تلقین کرد، کافی بود تا ترس او بریزد و مانند شاگردی درسخوان ـ که چند لحظه بعد معلوم شد واقعاً همینطور است ـ شروع به حرف زدن کند.

ـ سلام جناب سرگرد... سلام جناب سروان... سلام سرکار استوار... جناب سرهنگ می دونم توی این منطقه به شما هم میگن کلانتر، پس سلام کلانتر... [و رو به صادقی ادامه داد] حق با شماست جناب سرگرد. الان زنگ آخر دبیرستانه و من هم باید سر کلاس باشم اما کلاس ها دل بخواهه یعنی مثل کلاس های سال آخر دبیرستان، که از اردیبهشت به بعد به سال آخری ها میگن اگر دوست دارید توی کلاس بمونید و اگر می خواهید برای درس خوندن به منزل بروید، مدرسه ما هم همینطوره. یادم رفت بگم که به سن من می خوره که کلاس نهم یا دهم باشم اما چون جهشی خوندم، الان سال آخر هستم و امسال دیپلم می گیرم. ولی کلانتر، من نیومدم اینجا وقت شما رو بگیرم و از جهشی درس خوندن و مدرسه رفتنم بگم. راستشو بخواهید، من اومدم خبری رو بهتون بدم تا شاید بتونم جلو یک اتفاق خطرناک رو بگیرم...!

پسر نوجوان که خودش را "هادی" معرفی کرد، چنان شمرده و با دیسیپلین حرف می زد که همه بچه های کلانتری در سکوت کامل به حرف هایش گوش می دادند. حتی نیاز نبود از او سوالی شود چرا که خودش همه چیز را با دقت توضیح می داد:

ـ توی دبیرستان ما سه تا کلاس دوازدهم داریم که من نمی دونم و می دونم که هیچ کس هم نمی دونه چرا و از چه زمانی، بین دو تا از این کلاس ها [یعنی ۱۲/الف و ۱۲/ب] همیشه درگیری و جنگ بوده. کلاس "۱۲/ج" مال اون دسته از بچه هاست که واقعاً می خوان درس بخونن، وگرنه اون دو تا کلاس دیگه بیشتر شبیه قبایل سرخپوست ها اداره میشه...

آقای نجفی، فراش مدرسه مون که هیجده ساله بابای این دبیرستانه میگه؛ از همون سال اولی که من به این دبیرستان اومدم، بین این دو تا کلاس رقابت و درگیری بوده. حتی میگه قبل از اون، و از زمانی که این دبیرستان افتتاح شد، یعنی ۲۴ سال قبل ـ این جنگ بینشون بوده. "بابا نجفی" میگه اوایل رقابتشون توی ورزش بود مخصوصاً کشتی و فوتبال و والیبال اما کم کم درگیری ها به نبرد خارج از ورزش کشیده شد و...

تا امروز که من باخبر شدم بچه های این دو تا کلاس، بعد از حدود دو هفته دعواهای دو به دو، پنج به پنج و...، انگار تصمیم گرفتند امروز هر طور شده یکیشون مقابل اون یکی کلاس تسلیم بشه. واسه همین با هم قرار گذاشتند ساعت یک بعدازظهر، توی خرابه های پشت میدان تره بار همگی با هم بجنگند... یک جنگ واقعی کلانتر...! من شنیدم با هم قرار گذاشتند که "همه جور وسیله برای جنگ و درگیری آزاده" من چند تا از بچه های این دو تا کلاس رو می شناسم جناب سرگرد...، خیلی خطرناکند!

هادی حرف هایش را تمام کرد اما همچنان همه نگاهش می کردند، به همین خاطر با اشاره انگشت ساعت دیواری را نشان صادقی داد و با آرامش خاصی گفت: ببخشین جناب سرگرد... الان ساعت ۱۰ دقیقه از یک گذشته!

صادقی به خودش آمد و نگاهی به من کرد تا تصمیمم را بگیرم. با او دست دادم و گفتم: به عنوان رئیس این کلانتری، از تو تشکر می کنم هادی جان که اینقدر احساس مسئولیت داری. ما حتماً پیگیر ماجرای "قبیله سرخپوست ها" خواهیم شد اما تو هم باید یک زحمت بکشی. الان برگرد مدرسه و به مدیرتون بگو که خودش همراه یکی دو تا از مسئولین دبیرستان مثل ناظم، معاون، و مشاوران مدرسه بیان به همان محل دعوای همکلاسی هات چون باید در جریان باشند که...

هادی یک قدم به عقب رفت و با نگاهی که حاکی از نگرانی بود، گفت:

ـ نه جناب سرهنگ... ولی من این کارو نمی کنم. متاسفانه مدیر ما مثل شما "راز نگه دار" نیست! منظورم اینه که حتی اگر بخواد، نمی تونه اسم منو فراموش کنه و بالاخره یک جا و جلو یک نفر میگه که من ماجرای این دعوا رو لو دادم.

منو ببخشید کلانتر... ولی اصلاً دوست ندارم که بین بچه های مدرسه به "آنتن" معروف بشم... خودتون که می دونید، در اون صورت هیچ کس با من دوست نمیشه!

هادی چنان با منطق قوی صحبت می کرد که بعضی وقت ها یادم می رفت او فقط شانزده سال دارد. دوباره با او دست دادم و گفتم: "کاملاً حق با توئه پسرم. پس فقط آدرس مدرسه و اسم مدیر دبیرستان رو بنویس و برو خونه تون. باز هم ازت ممنونم!

هادی کاری را که خواستم انجام داد و با رضایت از کلانتری خارج شد به آدرس نگاهی کردم و به پورهمت گفتم:

ـ گروهبان، همین الان به این دبیرستان برو و ماجرا رو برای مدیر مدرسه بگو و بهش تاکید کن با یکی، دو

نفــر از همکارانــش زودتر به محل درگیری بیان. امادو نکته رو یادت باشــه پورهمت، اولاً به هیچ عنوان اسمی واشــاره‌ای به حضورهــادی نمی کنی. فوقش بگو پدر و مــادر یکــی از بچه‌هایی که توی دعواشــرکت دارن از ماجرا باخبر شــدن و به ما زنگ زدن. ضمناً اگر دیدی آقای مدیر تمایلی نداره که بیاد، از طرف من بهش بگو "اگر نیاد و هر اتفاقی برای بچه‌های مدرسه‌اش بیفته، به خاطر نیومدنش باید جوابگو باشه!"

پورهمت "یا کوبید" و رفت ســوار بر موتورش شد. سرگرد صادقی پرســید: "ضرورت داره مدیر مدرسه باشه؟"

ـ خیلــی هم ضروریه ســرگرد. اولــاً حضور مدیر دبیرستان به ما کمک می کنه که حتی الامکان کسی رو بازداشــت نکنیم چون اینها یک مشت بچه دبیرستانی هستند واصلاً دلم نمی خواد تواین سن پاشون به کلانتری و بازداشــتگاه باز بشــه. ثانیاً می خوام توســط محسن و اســتوار ـ که الان میرن به محل جنگ سرخپوســت‌ها، بــه این آقای محترم پیغام بــدم که اگر در خودش این توانایــی رو نمی بینــه که از درگیری پنجاه‌شــصت تا از شــاگرداش باخبر باشه، بهتره اســتعفا بده و یک مدیر لایق این دبیرستان رو مدیریت کنه!

بعد هم رو کردم به محســن و اســتوار و ادامه دادم: "شــما هم ســریع به محلی که هادی گفت اعزام بشین. با ماشــین کلانتری برید. آژیر کشان خودتان رو وسط جمعشــون برســونید، طوری هم برخورد کنید که فکر نکنند از نظر شما ماجرا یه شوخی خنده داره. حتی کمی بترسونید شــون... مثلاً محسن اصرار کنه که همه شون باید بازداشت بشن اما استوار پادرمیونی کنه. نمی خوام فکــر کنند هر بــار می تونن از این درگیری‌ها راه بندازن بعد هم برن منزلشون سر یال نگاه کنند!

هر دو "یا کوبیدند" و به طرف ماشین رفتند. استوار با خنده می گفت: "کلانتر خوب تشــخیص داد که قیافه تو خیلی شبیه "میرغضب" هاست و قیافه من به آدم‌های مهربان می خوره! محســن هم پاسخش را طور دیگری داد: "هادی رو دیدی اســتوار؟ سنش کمتر از یک سوم توئه. ازش یاد بگیر کریمی!

کریمی غرولند کنان نشست داخل ماشین و محسن حرکت کرد.

***

یک ساعت بعد، محسن و استوار خسته و عرق کرده از ماموریتی که رفته بودند، برگشــتند. ظاهراً ماجرا به آن سادگی که ما فکر می کردیم تمام نشده بود. محسن اینطوری تعریف کرد:

ـ کلانتر، اصلاً باورت نمی‌شه. شنیدی میگن "طرف تا بن دندان مسلح بود..."؟ حالا حکایت این بچه‌هاست پنجاه شصت تا پسر بچه هیفده هیجده ساله، فقط خمپاره و تانک با خودشان نبرده بودند. از کمربند و پنجه بوکس بگیر تا زنجیر و چاقو و..."

اســتوار با خنده حرفش را تکمیل کرد: "اون پســر "موبوره" رو بگو محســن... نمی‌دونم گرز از کجا آورده بود."

محســن ادامه داد: "فکر کنم از نواده‌های رســتم و افراسیاب بود! خلاصه اینطوری بگم کلانتر که وقتی ما رســیدیم، تازه جنگ تن به تن شــروع شده بود. یک نفر از این قبیله با یکی از اون قبیله می‌اومدن وسط میدان و همدیگر و می زدن، کم کم داشــتند آماده "دستور حمله عمومی" می‌شدند که ما به گفته شما آژیر کشون رفتیم وسطشــون، طوری هم نمایش دادیم کــه انگار وظیفه داریم همگی رو دستگیر کنیم و یکسره ببریم زندان!

استوار یک لیوان آب خنک داد به محسن و گفت:

هیچــی بیشــتر از برخورد این آقــای مدیر جالب نبود. خودت تعریف کن محســن، تو قشنگ‌تر تعریف می کنی!

انــگار داغ دل محســن تازه شــده بود کــه با عجله گفــت: "خوب شــد نبودی کلانتر و گرنــه اعصابت به هــم می‌ریخت... آقــای مدیر فکر کرده بود تومیتینگ انتخاباتی داره سخنرانی می کنه. می گفت: "پسران من... شما آینده این مملکت هستید..."

اســتوار زد زیر خنده و گفت: "محسن هم رفت بغل دســتش وایســتاد و گفت: "آقای مدیر، اگر ما شما رو با

متاســفانه مدیر مــا مثل شــما "رازنگه دار" نیســت! منظورم اینــه که حتی اگر بخواد، نمی‌تونه اسم منو فراموش کنه و بالاخــره یک جا و جلوی یک نفر میگه که من ماجرای این دعوا رو لو دادم.

خبــر نمی کردیم، الان جنازه‌های آیندگان این مملکت کاری می کرد که پای شما هم به دادسرا باز بشه. حالا هم به جای سخنرانی خوشگل، به شاگرداتون یادآور بشید کــه تمــام این نفرات آخرهفته باید با پدر و مادرشــون بیان مدرسه، تا شما والدینشان رو در جریان بگذارید. اما وقتی آقای مدیر این را گفت، همه سرخپوســت‌ها زدند زیر خنده و گفتند: "بی خیال بابا..."!

آن روز تا اواخر شــب، بحث "جنگ سرخپوست‌ها" مدام بین پرسنل کلانتری رد و بدل می‌شد. همه نگران بودند که این جوان‌ها در آینده چه خواهند کرد.

ســاعت حدود ۹ شب بود که تلفن روی میزم زنگ خــورد. پیرمــردی بود که با اضطــراب و صدایی پایین می گفت: "ســلام ســرکار. همین جا، جلوی انباری که من نگهبانش هســتم، همین الان دو نفر، یک راننده رو کشــتند و پول‌هاش رو بر داشــتند، فکر کنم پول زیادی همراش بود. الان هم نشستند و دارند هروئین می کشند. تو رو خدا زودتر خودتون رو برسونید. اینها فکر می کنن هیچکس داخل این انبار نیست، می ترسم هوس دزدی از اینجا به سرشون بزنه و منو هم بکشند!

ـ شما سعی کن خونسرد باشی. ضمناً یک جای امن برای خودت دست و پا کن اما مطمئن باش تا چند دقیقه دیگه ما می رســیم اونجا... اما سعی کن خونسرد باشی، حالا آدرس رو دقیق بگو پدر جان...

پیرمرد که صدایش از ترس می‌لرزید، آدرس را داد و گوشی را گذاشت. به محسن گفتم: "راه بیفت که ظاهراً یک قتل رخ داده. خدا کنه دو تا نشه... استوار تو هم بیا اما با یک ماشین دیگه بیا. آدرسی که این بنده خدا داده، تقریباً تو جاده خارج از شهره واسه همین امکان داره دو نفر مظنون از دو سو فرار کنند و چون توی بیابونه و شب هم هست، بهتره احتیاط کنیم که اتفاقی نیفته...

ده دقیقــه بعــد در محــل حادثه بودیم. اســتوار و پورهمت از جنوب جاده، من و محســن هم از شــمال به پیکان ســفیدرنگی که درهایش باز بود نزدیک شــدیم و همزمان چراغ‌های هر دو ماشــین را روشــن کردیم و محســن پشت بلندگوی ماشــین گفت: از جاتون تکون نخورید! آهای با تو هســتم... یک بار دیگه دســتت بره تــوی جیبت، آبکشــت می کنم! صدای خفیفی پاسخ محسن را داد: "می خوام سیگار دربیارم!"

جوابی ندادیــم و رفتیم جلوتر. تصور خودم این بود که احتمالاً با یک قتل برنامه ریزی شــده روبرو خواهیم شد.

اما ظاهراً قضیه اینطوری نشان نمی‌داد. مقتول، مرد جوان ۲۵ ساله‌ای بود که شلوار جین و پیراهن سفید بر تن داشــت. قاتلان که دو نفر بودند، تقریباً همســن و سال مقتول بودند اما قوی هیکل و با جثه‌ای درشــت. ظاهراً موادشــان را هم مصرف کرده بودند و قصد داشــتند از محل بروند که گیر افتادند.

داخل جیب‌هایشــان را حســابی گشــتیم و فقط در جیب یکی از آنها چند اســکناس درشــت پیدا شد. تمام لباس‌ها و توی جورابشــان را هم جســتجو کردیم. مرد سیگاری پرسید:

ـ ما دیگه چیزی همراهمون نیست کلانتر...؟

استوار با چراغ قوه اطرافشان را نگاه کرد و گفت:

ـ مار و به دردسر نیندازید و همین اول بگین پول‌ها و جواهرات و شاید هم طلاها رو کجا چال کردید؟

شــریک قتــل دوم که قدش بلندتر بــود، با تعجب گفــت: طلا و جواهر کدومه؟ ما همین پول‌ها رو از دخل این بابا پیدا کردیم...!

محســن دوباره اطراف را گشــت و بــا لحنی مقتدر پرسید: پس واسه چی این بنده خدا رو کشتید؟

همان مرد شــانه بالا انداخــت و گفت: "قصد مون کشــتنش نبود. بهش گفتیم واســه مواد فردامون پول نداریــم... پولت رو بده و برو اما اون قلدربازی در آورد و گفت: "شــما می خواین هروئین کوفت کنید، اون وقت من پولی رو که با بدبختی و مسافرکشــی در آوردم بدم به شما؟ این خرجی زن و بچه منه!"

متهــم دوم هم به آرامی گفت: "منم حوصله‌ام ســر رفت و ضامن دار رو در آوردم و خواســتم بترســونمش اما با من درگیر شد. زورش هم زیاد بود و اینطوری شد که مراد از پشت یک آجر کوبید توی سرش. منم چاقو رو فرو کردم توی شکمش...!

رفتم بالای ســر جنازه مرد جوان نشســتم. از داخل کیــف پولش کــه از پول خالی بود، عکس زن جوان و کودکــی چند ماهه را بیرون آوردم و نگاه کردم و گفتم: "به خاطر چند تا اســکناس، یــک زن رو بیوه و یک بچه رو یتیم کردین..."

ـ شما‌ها آخر کثافت هستید!

این را محســن گفت و اســتوار دستهایشان را به هم دستبند زد.

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

نیست

عالمی خالی ز کین جستیم، نیست
وز همه عالم همین جستیم، نیست
آسمانی فطرتی خاکی نژاد
در همه روی زمین جستیم، نیست
تندخوی نازنین بسیار بود
نرمخویی نازنین جستیم، نیست
نقد آسایش در این عالم مجوی
ما به عمری پیش از این جستیم، نیست
خوشدلی را از نخستین روز عمر
تا به روز واپسین جستیم، نیست
عاقبت زین جست و جوها یافتیم
کانچه در روی زمین جستیم، نیست
عشق ما بتهای بسیار آفرید
ما بتی عشق آفرین جستیم، نیست
بس که شد قحط سخندانی، امیر!
چون تویی را هم قرین جستیم، نیست

امیری فیروزکوهی

حس گنگ

من آوارۀ ناکجایی ترین ردّ پایم
چه بی‌انتهایم خدایا، چه بی‌انتهایم
مرا دارد از خود تهی می کند ذره ذره
همان حس گنگی که می‌جوشد از ژرفنایم
پرم از غریبی و لبریزم از بی‌شکیبی
خدایا نمی‌دانم امشب کی‌ام در کجایم
من و جستجوی توای نبض پنهان هستی
کجای زمین و زمانی؟ بگو تا بیایم
بگو از کجای دلم می‌وزی سایه روشن
که من با غریبانگی های تو آشنایم
کبودای زخمی که گل می کنی در سکوتم
بنفشای بغضی که سر می کشی از صدایم
چو یک قاصدک در پریشانی دست توفان
در آشوب بی‌ساحل یادهایت رهایم
چو فانوس، چشمانم از آتش و انتظار است
بیاور نه تا صبح می‌پژمرد روشنایم
هنوز این منم خیره بر امتداد همیشه
که روزی تو می آیی از آن سوی لحظه‌هایم

محمدرضا روزبه

آهوی من

منتظر هستم، مسلح کن تفنگ دیگری
سمت من شلیک کن حالا فشنگ دیگری
پشت هر لبخند داخمی تلخ پنهان گشته است
غالباً خفته است در هر صلح؛ جنگ دیگری
مثل یک دیوانه دنبالت به راه افتاده ام
سمت من پرتاب کن، از لطف سنگ دیگری
من بمانم یا که نه؟ تکلیف را معلوم کن!
نیست دیگر بیش از این وقت درنگ دیگری
عاقبت بر پایه قانون جنگل می‌شویم
تو غزال دیگری و من پلنگ دیگری!
من که دنبال شکارت نیستم، آهوی من!
آمدم بلکه نیفتی توی چنگ دیگری

اصغر عظیمی مهر

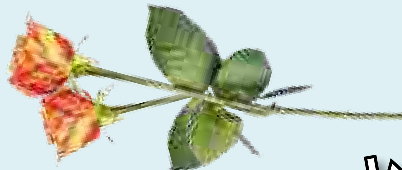
دو دوبیتی از اکبر بهداروند

۱) شبی

شبی در چشمه مهتاب بنشین
پری سان بر پرند آب بنشین
چو جادوی سحر در پرده شب
سبک مانند نقش خواب بنشین

۲) نازنین

عزیز نازنین، شاخ نباتم
که دادی از غم عالم نجاتم
مرا عمر ابد قسمت شد ای دوست
چو دادی از لبت آب حیاتم



نمونه شعر نو

منطق سیّال

چه منطق سیّالی
در کلام سرخ این قبیله
موج می‌زند
فلسفه نمی‌بافم
سخن از گلوی تردی است
که صادقانه
بر فراز منبر برآمد
و بلاغت را به عرش رساند
به روایتی صادق و صمیمی
استثنایی بزرگ
در تاریخ فوران
سیلانی بی‌سقوط
فریادی متصاعد
که با سه شعله زبانه کشید
به آفتاب بگو
غرور کور حرمله
آیا مجاب خواهد شد؟

سیدحسن حسینی

جوانه های ادبی

*** آقای فرهاد نبوتی ـ کرج**

دوبیتی و رباعی هر دو در دو بیت سروده می‌شوند و فرق ظاهری آنها در وزن عروضی شان است.

*** آقای اکبر مرتضویان ـ تهران**

شب با کلماتی چون تب، لب و رب قافیه می‌شود، اما شما آن را با توحید و زمین قافیه کرده اید! برای آشنایی با نقش قافیه در شعر کلاسیک هم به جایگاه آن در شعر توجه کنید و هم کتاب‌هایی را که در این زمینه نوشته شده بخوانید.

*** خانم مریم حسنی ـ یزد**

سروده اید:

ای تو با هر چه رود
راهی دریا
بیا
تا ما
از عشق
زیباتر شویم

رگه‌های خوبی از ذوق و استعداد در سروده‌های شما به چشم می‌خورد، منتها باید بیشتر مطالعه کنید و مضامین بهتری را دستمایه قرار دهید.

*** صبا حسین زاده ـ ساری**

بله، حافظ از شاعران قبل و نیز معاصر خود تأثیراتی پذیرفته است، از جمله خواجوی کرمانی.

*** خانم فرانک رحیمی ـ یاسوج**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

عیب رندان مکن‌ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت

وزن این بیت: "فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات" است.

عیب رندان = فاعلاتن
مکن‌ای زا = فعلاتن
هد پاکی = فعلاتن
زه سرشت = فعلات
که گناه = فعلاتن
دگران بر = فعلاتن
تو نخواهن = فعلاتن
د نوشت = فعلات



با من بگو

با من بگو
حرف عشق را
ای برتر از عشق
ای بالاتر از آسمان
با من بگو
حرف درد را
ای زیباتر از
هزار بهشت

گیتی عباسی ـ تهران

شب

شب
نشانی از چشم تو
دارد
شب
سکوت توست
در پیش شیطنت روزگار
شب
ورقی از کتاب
آفرینش است

همایون عسکری ـ مسجد سلیمان

ولی نشد

به هر دری زده‌ام تا که در برت بکشم
ولی نشد نفسی در برابرت بکشم
تو هر دقیقه به یک شکل درمی آیی و من
تلاش می کنم از پیش بهترت بکشم
درخت سوخته ام، برج کهنه‌ام... حالا
قناری‌ات بکشم یا کبوترت بکشم؟
به هر قیافه که باشی، هوای داشتنت
بهانه‌ای ست که بی‌بال و بی‌پرت بکشم
تو کوه باش و بگو تا به ناخنت بکنم
تو زهر باش و بفرما که من سرت بکشم
نسیم ساقه شکن! خوش نداشتم روزی
به میهمانی این باغ پرپرت بکشم
عجیب مردن دلشوره آوری ست، اگر
نفس تو باشی و من، بار آخرت بکشم

امیرحسین هدایتی

او که می آید

اهل آدم را بگو هابیل قربانی کنند
آل ابراهیم اسماعیل قربانی کنند
او که می آید ابابیل اند کی از خیل اوست
مکیان باید سپاه فیل قربانی کنند
"لن تنالوا البرّ حتّی تنفقوا" را خوانده ای
عرشیان بال و پر جبریل قربانی کنند
خط به خط تورات بی‌تحریف در توصیف اوست
خلق جا دارد اگر انجیل قربانی کنند
سیصد و چندی سوار از بازگشت از کوه طور
سامری را در کنار نیل قربانی کنند
سامری سهل است شاید در کنار رود نیل
پیش پای قدس اسرائیل قربانی کنند
آل ابراهیم مدیون حسین بن علی(ع) ست
چون که لازم نیست اسماعیل قربانی کنند

مهدی جهاندار

مختصر

من به هم می‌ریزم از حتی نگاهی مختصر
می شوم شرمنده گاهی از گناهی مختصر
تا تو صد فرسنگ راه است و به من گفته است عشق
هست تا مقصود صد فرسنگ راهی مختصر
گرچه تنها مانده‌ام، تنهای تنها باز هم
می کنم تکیه به یک پشت و پناهی مختصر
کل هستی می‌شود نابود، هان غافل مشو
گر برآرم از نهاد خویش آهی مختصر
می شود آیینه بود، با سنگ بودن قهر باش
گر گلستان نیستی، پس شو گیاهی مختصر
هفت جام آیینه در پیشت نهادم حیف شد
عاقبت حتی نکردی تو نگاهی مختصر

امیر عاملی ـ قزوین

شوق تو

هنوز شوق تو بارانی از غزل دارد
نسیم یک سبد آیینه در بغل دارد
خوشا به حال خیالی که در حرم مانده
و هر چه خاطره دارد از آن محل دارد
به یاد چایی شیرین کربلایی ها
لبم حلاوت "احلی من العسل" دارد
چه ساختار قشنگی شکسته است خدا
درون قالب شش گوشه یک غزل دارد
بگو چه شد که من این قدر دوستت دارم
بگو محبت ما ریشه در ازل دارد
غلامتان به من آموخت در میانه خون
که روسیاهی ما نیز راه حل دارد

سید حمیدرضا برقعی

چند دوبیتی از مجموعه شعر تازه انتشار یافته "سری خونین در آغوش خدا بود" سروده محمدرضا مهدیزاده

۱) روضه خوان

حسین و کربلا و سدّ خنجر
تن عریان و جزر و مدّ خنجر
من و دل تا قیامت روضه خوانیم
که مانده بر گلویش ردّ خنجر

۲) اعتبار

شبیخون یزیدان دم به دم بود
صدایت زخمی تیغ ستم بود
شکستی، اعتبارت بیشتر شد
برای تو شهادت نیز کم بود

۳) لب دریا

لب دریا چرا مرداب بودند؟
چرا بیگانه با مهتاب بودند؟
حسین آمد، ولی راهش ندادند
خدا در زد، ولی در خواب بودند

۴) آدم

دلت بارانک نم نم نمی‌خواست
برای زخمها مرهم نمی‌خواست
سؤال خسته‌ات در دشت پیچید
دلت جز اندکی "آدم" نمی‌خواست

۵) سرود تشنه

فرود دشنه را از شب بپرسید
سرود تشنه را از لب بپرسید
غم و درد شهید کربلا را
فقط از حضرت زینب بپرسید



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال فقط دو پیامک در ماه
البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

جـای من، یک دل سـیر چشـم در آیینـه انداز و بگـو، نازنینـم خوبـم، دل من تنگ شـده، کاش می‌خندیدی که به من تلخ نگذرد دنیا
زهرا برمکی

*یه دریا اشـک برای ریختـن دارم، یه دل گرفته، یه زندگی پر از خالی، من سرشارم از تنهایی
شبگرد بیدار ـ سیرجان

*قد آغوش تو هستم، نه کم هستم نه زیادم، اگه عاشقی رو یاد گرفتم، از تو مونده توی یادم، تو اگه با من بمونی، اینه آرزوم همیشـه، بخدا قول می‌دم که، دلم عاشق تو می‌شه
مصطفی

*چو گل ز باغ جهان، پاره پاره باید رفت
انتظار

*رومن رولان: آنهایی که می‌گویند، خواستن توانستن اسـت. یـا دروغ گویان بزرگی هسـتند یا به راسـتی نمی‌خواهند که چیزی باشـد، زیرا کافیست بخواهیم و از خواستن خسته نشویم، باقی دیگر دست ما نیست
زهرا عظیمی ـ تهران

*در گـذرگاه زمان عشـق‌ها می‌میرند، رنگ‌ها رنگ دگر می‌گیرند، و فقط خاطره‌هاسـت که چه تلخ و چه شیرین دست نخورده باقی می‌مانند
وحید پیوندی ـ ژاپن

*نه دنیا را بد ساخته‌اند، نه انسان را بد آفریده‌اند، تمام مشکل این است که بد را خوب جلوه می‌کنند
علی ورزنه ـ تالاب گاوخونی

*نشـانم ده صراط روشنم را / خودم را، باورم را بودنم را / خداونـدا من از نسـل خلیلم / بـه قربانگاه می‌آرم "منم" را
مهدیه ـ قوچان

*نمـی دانم، من که غصه‌هایم را سـر وقت می‌خورم، چرا دردهایم خوب نمی‌شود
فریدون

*ندارم ترس از یوزپلنگ و حمله شیران، از آن گرگی که می‌پوشد لباس میش می‌ترسم
بهناز حبیب پور ـ تبریز

*اینشـتین: یکی از اعجاب‌هایم در زندگی درک این نکته بود که چقدر کم هسـتند کسانی که با چشم‌های خود ببینند و با مغز خود بیاندیشند
سوشیانس

*در زندگی به کسی اعتماد کن که به او ایمان داری، نه احساس و هرگز به خاطر مردم تغییر نکن این جماعت تو را هر روز جور دیگر می‌خواهند
شکلات تلخ

*این دنیا را به آنانی هدیه می‌کنم که به خیالشان دنیا فقط برای آنهاست، ولی برای تو آسمان را آرزو می‌کنم که همیشه مانند دلت زیباست
امید زیارتی

*گاه گاهی که دلم می‌گیرد، پیش خود می‌گویم آن که جانم را سوخت، یاد می‌آرد از این بنده هنوز؟
آروین

*عادتم داده صفای تو که یادت باشم / یاد آن معرفت و مهر و مرامت باشـم / از برای همه لطفی که بدیدم ز شما / کمترین کار همین است که یادت باشم
دل ایدل

*نگاه سـاکت مردم بـه روی صورتم در دانه می‌افتد، همه گویند عجب شـاد است، عجب خندان دل مردم، چه می‌داند که من دنیایی از اشکم
مهراندیش

*قلابت را بدون طعمه بینداز، اینجا پر است از ماهیانی که از زندگی سیر شده‌اند
شکرا... قیطاسی

*خدا تو را که می‌آفرید، حواسش پرت آرزوهای من بود، همان شد که شدی تمام آرزوی من
پل شکسته

*زندگی بی‌عشق به خدا همانند داشتن معدن طلاست که دانش استخراجش را نداشته باشی
فرید فروتنی ـ کرمانشاه

*ز مردم دل بکن یاد خدا کن، خدا را وقت تنهایی صدا کن، در آن حالت که اشکت می‌چکد گرم، غنیمت دان و ما را هم دعا کن
زهرا شاولی ـ ایذه

*ریسمان در دل شمع است، اما دشمن اوست، مراقب دشمن درونمان باشیم
رضی

*خیلی دلم گیره خیلی گرفتارم / دوسـت داشـتنت خوبه خیلی دوست دارم
گنجی

*اینکه شـیطان بد ما را بخواهد چیز عجیبی نیسـت، وقتی خودمان بدمان را بخواهیم ناراحت کننده است
نیلوفر جوادزاده

*آدم‌هایی که بیشـترین اعتقاد را هم به تقدیر دارند موقع عبور از خیابان به دو طرف نگاه می‌کنند
حسین زراعت نژاد

*پیر شـدم، اما تمام شد تمام اشـتباهاتی که نامشان جوانی بود
ابوالفضل

*دکتر فاضل نظری: بی‌تو هر لحظه مرا بیم فروریختن اسـت / مثل شهری که به روی گسل زلزله‌هاست / باز می‌پرسمت از مساله دوری و عشق / و سکوت تو جواب همه مساله‌هاست
محمد ـ اراک

*مرداب به رود گفت: چه می‌کنی که همیشه زلالی؟ گفت: می‌گذرم
Shoin

پاسخ به پیغامها

ناهیـد عزیز از همدان، من تلاش کردم نوشـته تو رو تو همین صفحه چاپ کنم تا خوشـحال بشی ولی چشم همون کاری رو کردم که گفتی!

۶۸۳(...)۹۳۵ خوبه ملیسـا حداقل اسمشـو نوشته، تو که بدون اسـم می‌فرسـتی چه کنم؟ کاش پیام‌های ارسالی رو تو گوشیت نگه داری تا ببینی بدون اسمه!

نازنینی گفته، گمشـده سرزمین پارسـی از کجا پیام می‌ده اما خودش اسمشـو ننوشـته، عزیزم وقتی اسم نیست از کجا می‌شه فهمید، مربوط به کجاست؟

طهورا سـادات حسـینی ـ بندر ترکمن، عزیزم تو درست می‌گی، اما وقتی مادری تماس می‌گیره و تقاضا می‌کنه برای فرزند بیمارش که امیدی بهش نیسـت فقط این پیام رو چاپ کن، تو باشی چه می‌کنی؟!

لطفاً بخوانید تا تکراری نفرستید

ریحانـه بی‌دل: صادق هدایت: تنها مرگ اسـت که دروغ نمی‌گوید

مهل: گاه می‌اندیشم، چندان هم مهم نیست اگر هیچ از دنیا نداشـته باشم همین مرا بس است که انسان‌هایی در زندگیم باشند که زلال‌تر از بارانند

ماریا اخوان: هیچ چیز و هیچ کس نمی‌تواند تو را نگران کند، اگر او را که مراقب توست باور کنی

GKG: آنهـا که از در می‌آینـد و می‌روند چهارپایان نجیـب و سـاکت تاریخ‌اند، حادثه‌ها را تنها کسـانی در زندگـی آدمـی آفریده‌اند کـه از پنجره‌ها بیرون جسته‌اند

کیـوان حیدرپور: امـروز را برای ابراز احسـاس به عزیزانت غنیمت شمار که شاید فردا احساسی باشد، اما عزیزی نباشد

پرنـس آبـی: دیگه به اعصابم روغن زدم از این به بعد هر کی روش راه رفت با مغز می‌خوره زمین

فیروزه ـ اندیمشـک: تو اگر می‌دانسـتی چه زخمی دارد خنجـر از دسـت رفیقان خوردن از من خسـته نمی‌پرسیدی که چرا تنهایی

علیرضا خاتونلر: سـخت است، تشـییع عشق روی شانه‌های فراموشی

ماریا ـ آستارا: هنوز هم نمی‌دانم هر سال که می‌گذرد یک سـال به عمرم اضافه می‌شـود یا یک سـال کم می‌شود

زینب: بر آنچه گذشـت، آنچه شکست، و آنچه نشد حسـرت مخور، زیرا زندگی اگر آسـان بـود با گریه شروع نمی‌شد

زوزو: دوسـت‌ت خواهم داشـت در سـکوت، مبادا در صدایم توقعی باشد که خاطرت را بیازارد

رضا مرودشـتی: یاد تو وقتی به دل راه می‌برد / سـیل اشک از قاب چشمانم می‌آید برون

سارا صادقی ـ کنگاور: با هم باشیم، بگذار دوستیمان آنچنـان در شـهر بپیچد که روسـیاه کنـد هر که بر جدایی‌مان شرط بسته

منیژه اکبرنژاد ـ لاهیجان: عشق تنها نظر دوختن به یکدیگر نیست، بلکه با هم به یک سو نگریستن است

معصومه شـمس آبادی: خدایا سرده این پایین از اون بالا تماشا کن

غم دیده: غم داشتن بخشی از زندگیست ولی غمخوار نداشتن عذاب زندگیست

جمشـید حبیبی: میان مشـغله‌ها گم شدم، ولی دلم برای هوایت همیشه بیکار است

آذر مهربانی: همه چیز بازیچه نیست، این را پروانه‌ای گفت که بالهایش در دست کودکی جا مانده بود

ش ـ دنیا: سکوت تنها دوستی است که هرگز خیانت نمی‌کند، با تمام سکوتم به یادتم

نازنیـن ـ دانیـال: چقدر باید بگذرد تـا من در مرور خاطراتم وقتی از کنار او رد می‌شـوم تنم نلرزد، بغضم نگیرد

جدول متقاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



حرف (ر) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٦۱۹

۱- میثم حسین‌نیا - جاجرم

۲- علیرضا جبارپور - نوشهر

۳- علی آقایی‌پندگر - تهران

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

برای کشتی‌ای که عازم هیچ بندری نیست، باد موافق معنا ندارد

●میشل دومنتی

افقی:

۱- روز قیامت - کشوری در آفریقا

۲- مالیات ارضی - لبه تیغ - فن تحریری محاسبات به شیوه قدیم

۳- صبح، پگاه - راز - شهری در عراق - شهر نیروگاهی مازندران

۴- پس ندادنی خسیس - لباس شنا - از وسائل روشنایی - تیر پیکان دار

۵- غنیمت شمردن - نام قدیم سربازان روس

۶- امید، آرزو - دشنام دادن - عادی، طبیعی

۷- مکان سایه - گرما - چهره، قیافه

۸- طرف، جانب - از اوراق بهادار بانکی - کنایه از مردم احمق و نادان

۹- مرض ریه - عدد هندسی - اسب سرخ - فرمان خودرو - تن پوش مرغ

۱۰- ورزش پرطرفدار - حیوان باوفا - ستون بدن

۱۱- جامه - آلت سنجش و اندازه - چهار لیتر

۱۲- سلول - پیامبران - شهری در فرانسه

۱۳- پسر مازندرانی - نامه نگاری

۱۴- ریشه، بنیاد - نادلپسند - زبان - از گروه‌های خونی

۱۵- دریاچه حمام - هیزم - پول ژاپن - میوه‌ای خوشمزه

۱۶- حشره‌ای سمی - خدا کند که نبود - بشقاب بزرگ مقعر

۱۷- چهارنعل رفتن اسب - کاری را سرسری و بدون دقت انجام دادن

عمودی:

۱- شدت سرمای زمستان و انجماد آب - شهری در کارولینای شمالی آمریکا

۲- پاره سنگ ترازو - نبی - حرف همراهی - پیمان ناقلا

۳- مادر میهن - علم احصاییه - هر چیز گرانبها و قیمتی - نوردهنده

۴- دندانه سوهان - ابزار منبت کاری - لباسی زمستانی - واحدی در اندازه گیری پارچه

۵- نوعی پارچه - پارچه نخی گلدار - سکسکه

۶- کهنه، قدیم - تراشیدن - شهر ارک قدیم - شانزده

۷- پهلوان - حایل بین پیچ و مهره - شکافنده - سلاحی انفجاری

۸- ملح - سوخت و ساز - بیم و هراس

۹- نخست - گذر کردن - کشف رازی - خون

۱۰- نقطه دادن - افشا شدن امری نهانی - از چاشنی‌ها - مکان آرد کردن

۱۱- وسیله‌ای در آشپزخانه - مردن - گاز مرداب

۱۲- مزه دهان جمع کن - سال گذشته - کشوری آفریقایی - راندن مزاحم

۱۳- مرکز اتریش - ناز و کرشمه - پینه، وصله - وسیله‌ای برای صید

۱۴- رنگی برای فرش - مادر - ضربان، نبض - جنگ، نبرد

۱۵- کنایه از شخصی که در کار دیگران دخالت و امر و نهی می کند - سم توتون

حل جدولهای شماره ۳۶۱۹

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اصطلاحی شیمیایی
ریز تراشه‌ای الکترونیکی
از توابع کاشان
پارچه گیاهی
بخشی از دست و پا
صفحات اینترنتی
روز آمد کردن رایانه
پشت سر هم
گرد و خاک نرم
عمو
اشاره به دور
تالابی در جنوب
شهری در افغانستان

خیزران
وسیله‌ای برای سوراخ کاری

دوست خوب همه
پریها
پنهان کردن
گروه آوازی
شعله
زهر

پرنده نامه بر
برشته
خانه
دلیری

شهر آلمانی
رود آرام
پیروز
لباس
از جهات
سرمشق

خیس
خریدار
روز انگلیسی
همه
عدد منفی
طرف
با
بوی رطوبت

ژاندارم
اخگر
ده ریال
از فرشتگان مغضوب
قوی

کشوری اروپایی
نقاره

موسیقی نظامی
گلخن
اثری از ملاصدرا
پدر
تکرار حرف
الفبای موسیقی
تصدیق روسی
دریا
آبیار

خرده چوب یا فلز
مرغابی
تلخ
غذای شبانه
مذهب

عدد ماه
تن پوش مرغ
از بیماری‌های مسری
مکان
بلیغ
قطار

اسب
مونث زاید
حرف فاصله
اجلاس
نرده
حرف دهان کجی

فروتن
غار نبوت
نام دیگر کشور برمه
حد وسط

از ادوات کشاورزی
لاغر
پیکر

قبیله
وشم
اشاره به نزدیک
واحدی در وزن

پیامبری ایرانی

سودای ناله
او
آشامیدن
ماه کامل

خشکی
جدید
آش
کافی

تنگ چشم
چهارپا

نوعی ریاست

جدول سودوکو ۳۶۲۷

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳							
۸				۲	۴	۷	۳	
	۵						۸	
	۲							۳
		۳	۱	۹		۵		
		۶				۴	۷	
					۱			
۱	۹		۳	۸		۲	۵	
		۸					۶	

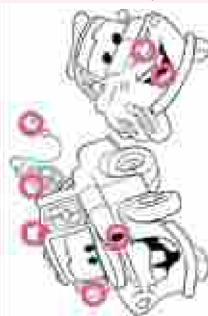
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر گردش عروسکها

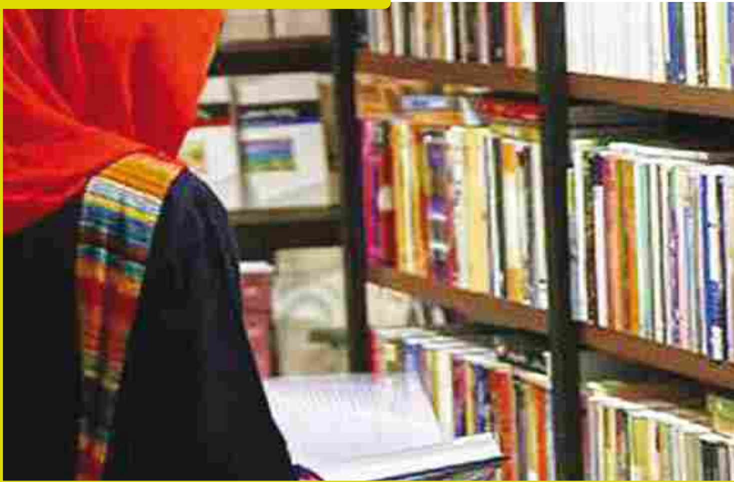


هفت اختلاف در تصویر خودروهای شاد



صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

فرجام دروغ



–دختـرم، آخـه مگه عقلت رو از دسـت دادی؟ آدم عاقـل که جلـو لونه مار نمی خوابه. آخه چرا انقدر خـودت رو به آب و آتیش می زنـی؟ این بازی خیلی خطرناکه...

حـرف مـادر را قطع کردم و با دلخوری گفتم: "لونه مار جایی بود که بابام منو به زور فرسـتاد اونجا و باعث شـد یه نقطه سـیاه توی گذشتهم حک بشـه. اگه بابا با اصرار روی تصمیمش پافشـاری نمی کـرد، اون اتفاق نمی افتاد و به قول شما، من الان انقدر اضطراب و دلشوره نداشـتم." مادر دسـتی به شـانه ام زد و گفت: "پدرت آرزوی خوشـبختی تو رو داشـت. از کجا می دونسـت اون از خـدا بی خبـر یه آدم دروغگـو و بی وجدانه؟ اونا سال ها همسایه مون بودن. بابات چه می دونست آدمای بـه اون خوبی یه مار توی آستینشـون پرورش دادن؟ پـدر بیچاره ت بعـد از اینکه اون نامرد روی دیگه شـو نشـون داد، از غصه شکسـت تو طاقت نیاورد و اونقدر ناراحتی هاشـو ریخت توی خودش که بالاخره یه شب قلبی که دکترا از قبل هشدار داده بودن بهش فشار نیاره، از کار افتاد..." بغض راه گلوی مادر را سـد کرد و دیگر نتوانسـت به صحبت هایـش ادامه دهد. هرچند پدر را در شکستی که خورده بودم مقصر می دانستم، بی نهایت دوسـتش داشـتم و در این سه سالی که از دنیا رفته بود، جـای خالی اش آزارم می داد. بـه عکس او که در قابی زیبا روی دیـوار خودنمایی می کرد، نگاهی انداختم و با صدایی که از زور بغض دورگه شده بود، گفتم: **"اون بار بابا برام تصمیم گرفت و زندگیم نابود شد، این بار خودم می خوام برای خودم تصمیم بگیرم. می خوام زندگیمو از نو بسـازم. مگه من لیاقت خوشبختی رو ندارم مامان؟"** مادر اشک هایش را با پر روسری اش پاک کرد و گفت: "تو لیاقت خوشـبختی رو داری دخترم اما نه اینطوری. ایـن راهی که تو انتخاب کـردی، آخرش فقط ویرانیه. توی زندگی مشترک، صداقت و روراستی حرف اول رو می زنه. مطمئن باش اگه با "سهیل" توی یه قصر زندگی کنی و خوشبخت ترین زن دنیا هم باشی، بالاخره یه روز حقیقت فاش میشه و اون روز، روزیه که تو همه زندگیت رو باختی. دخترم، چرا نمی خوای قبول کنی؟ سهیل اگه واقعاً تو رو دوست داشته باشه و به قول خودش عاشقت شـده باشه، وقتی از گذشته ت که تو هیچ تقصیری توی رقم خوردنش نداشـتی باخبر بشـه، تنهات نمی ذاره و رهات نمی کنه. ازت خواهش می کنم همه چیز رو بهش بگو. اگه رفت و پشـت سـرش رو نگاه نکرد، بدون که دوسـتت نداشته و عشقش، یه عشـق واقعی نبوده." با بی حوصلگی گفتـم: "مامان جان! دیگه از این بحث ها و حرف ها و نصیحت های تکراری خسـته شدم. توی این دو ماهی که سهیل بهم درخواست ازدواج داده و منتظر خبر منه که با خانواده ش بیان خواستگاری، هر روز این حرف ها رو از زبون شـما شـنیدیم. بیخـود خودتون رو خسته نکنین چون فایده ای نداره و محاله نظر من عوض بشـه. من عاشق و دلباخته سهیل شدم و نمی تونم حتی یک لحظه از فکرش بیرون بیام. سهیل برازنده و خوش قیافه سـت، فوق العاده مؤدب و با شخصیته. دستش به دهنش می رسه و آپارتمان و ماشین هم داره. اگه تا آخر عمرم صبر کنم، کسـی بهتر از اون نمیاد سـراغم پس بهتره به جای اینکه آیه یأس بخونین، خودتون رو برای پنجشـنبه همین هفته آماده کنیـن چون می خوام قرار خواسـتگاری رو بذارم و بگم با خانواده ش بیاد. بعدشم، شـما نگران چی هسـتین آخه؟ اگه من و شـما مراقب باشیم و حرفی نزنیم، سهیل از گذشته من باخبر نمیشه. بعـد از ازدواجمـون قراره بریم خارج. تقریباً همه فک و فامیلمون شهرسـتان زندگی می کنن و سالی یه بار، اونم عید به عید می بینیمشـون. باسـهیل صحبت کردم که عروسی نگیریم و به جاش بریم مسافرت تا دیگه مجبور نباشـیم برای عروسی فامیلامونو دعوت کنیم. خب، با این تفاسیر سهیل قراره از کجا بفهمه که گذشته من چی بـوده؟ من فکر همه جـا رو کردم مامان جون. اگه من و شـما حواسمون رو جمع کنیم، هیچ اتفاقی نمی افته. پس دیگه این همه حرص و جوش الکی نخورین و بد به دلتون راه ندین." اینها را گفتم و نگاهی به ساعت انداختم که از یازده شـب گذشته بود و در حالیکه خمیازه می کشیدم، گفتم: "من که خیلی خوابم میاد. شـب بخیر مامان." و سپس بی اعتنا به حرف های مادرم که می گفت: "مخفی کردن این قضیه به این سادگی ها که فکر می کنی، نیست. این همه کله شق نباش دختر. هیچ دروغی واسه همیشه مخفی نمی مونه!"... راهی اتاقم شدم.

***

ضربه ای که شکسـت در زندگـی ام و پس از آن مـرگ پدرم بـر روح و روانم وارد کـرده بود، آنقدر کاری بود که تا مدت ها خانه نشـین و گوشه گیر شدم. به تشـویق یکی از دوسـتانم برای بیرون آمدن از آن انـزوا و خمودگی تصمیم به ادامه تحصیل گرفتم و در رشـته مورد علاقه ام پذیرفته شدم. درس، دانشگاه و ارتبـاط گرفتن با همکلاسـی هایم مرا از آن حال و هوا بیرون آورد. سـال دوم دانشـگاه بودم که سـهیل در زندگی ام پیدا شـد. او مترجم بود و در دارالترجمه ای کار می کرد که من متن هایی را که اسـتادمان می داد برای ترجمه به آنجا می بردم. چند بار که به آنجا رفتم، نوع نگاههای سـهیل تغییر کرد و جور دیگری به من احترام می گذاشـت. راستش، خودم نیز از نگاههایش فهمیده بودم که با چشمی فراتر از یک مراجعه کننده و مشـتری مرا می بیند اما بـه روی خودم نمی آوردم تـا اینکـه یـک روز در حالیکه جز من و او کسـی در آن دارالترجمـه نبـود، حرف دلش را زد. سـهیل به من علاقه مند شـده بود. روز بعـد، در پارکی نزدیک خانه مان قرار گذاشـتیم و او از خودش برایم گفت، از سن و سالش، تحصیلاتش و نقشه هایی که برای آینده داشـت. سـهیل می گفت در همان دیـدار اول از من خوشش آمده و وقار و متانت من به دلش نشسته است. او که پدری ثروتمند داشت، تصمیم گرفته بود بعد از ازدواج بـرای گرفتن مـدرک دکترا و همینطور ادامه زندگی به خارج از کشـور برود. می گفت خانواده اش تا به حـال دختران زیادی را برایش در نظر گرفته اند و او که هیچ کدامشـان را نپسـندیده، با دیدن من یک دل نه صد دل عاشـقم شـده و می خواهد با من ازدواج کند. سهیل می گفت: "دلم می خواد همسر آینده م هم از لحـاظ باطـن و هم ظاهر نمره قبولـی بگیره." وقتی لبخندزنان از او پرسـیدم: "از کجا می دونی باطن من خوبه؟" جواب داد: "من یه جوون شـونزده هفده ساله و احساساتی نیستم. چند سال خارج از کشور بودم و با همه جور آدمی سر و کار داشتم. با یه نگاه فهمیدم دختر خوب و بی شـیله پیله ای هستی." حرف های سهیل در عصر آن روز سـرد زمستانی به دلم نشست و وجودم را گرم کرد. بعد از آن، چندین بار دیگر با هم ملاقات داشتیم. سهیل درباره من با خانواده اش صحبت کرده بود و اصرار داشـت من نیز هرچه زودتر مادرم را در

اگر قرار است از چیزی شکایت داشته باشی، از خود داشته باش

● دکتر هرمز انصاری

جریان بگذارم تا به خواستگاری بیایند. هر بار سهیل مسئله خواستگاری را پیش می کشید، ترس و دلهره وجودم را فرا می گرفت. من از ترس اینکه مبادا او را از دست بدهم گذشته‌ام را مخفی کرده بودم و جرات به زبان آوردنش را نداشتم. اصلاً نفهمیدم چه شد. فقط وقتی به خودم آمدم، دیدم عاشق سهیل شده‌ام! از طرفی نه توان گفتن حقیقت را داشتم نه طاقت جدایی از او را. این شد که با اصرار و خواهش و تمنا و تهدید، مادرم را نیز وادار به سکوت کردم. شب خواستگاری، وقتی سهیل با چشمان میشی رنگش به چشمانم خیره شد و گفت: "**من اونقدر توی این مدت شیفته رفتار و منش تو شدم که حتی نخواستم درباره‌ت تحقیق کنم. هیچ انتظاری ازت به عنوان همسر آینده‌م ندارم جز یک چیز، با من صادق باشی همیشه!**" از ترس اینکه مبادا او چیزی از گذشته‌ام شنیده و به این وسیله می خواهد از زیر زبانم حرف بکشد، تمام بدنم یخ کرد اما باز هم به روی خودم نیاوردم و در حالیکه تلاش می کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم، گفتم: "مطمئن باش. یعنی بهت قول میدم تا آخرین لحظه عمرم باهات صادق باشم و توی زندگی مشترکمون نهایت صداقت و راستی رو به کار ببندم!" آن شب، صحبت‌های مقدماتی انجام شد و همه چیز به خیر و خوبی پیش رفت. میهمان‌ها که رفتند، مادرم گفت: "خودت می‌دونی که از دروغ چقدر متنفرم. مخفی کردن گذشته تو یعنی یه دروغ بزرگ. تو تنها فرزند منی و من به خاطر تهدیدهای تو که می گفتی اگه سهیل چیزی بفهمه، خودت رو می کشی، حرفی نزدم و در دروغگویی تو شریک شدم. امشب رو خوب به خاطر بسپار چون ماه هیچ وقت پشت ابر نمی‌مونه پس مطمئن باش یه روزی حالا چه دور چه نزدیک، دروغی که گفتی فاش میشه و اون روز، تو چوب دروغگوییت رو خواهی خورد!"

آن شب از اینکه نامزد سهیل شده بودم، آنقدر خوشحال بودم که بی‌اعتنا از حرف‌های مادر گذشتم، بی آنکه لحظه‌ای به فرجام کارم بیندیشم.

***

سهیل بی‌همتا بود. زندگی با او آنقدر برایم شیرین و رویایی بود که گاهی می ترسیدم از خواب بیدار شوم و ببینم سهیل و خوشبختی با او را در خواب دیده‌ام. او آنقدر صادق و بی غل و غش بود، باطنش آنقدر صاف و زلال بود که گاهی از خودم بابت پنهان کردن گذشته‌ام خجالت می کشیدم. حق با مادرم بود. خودم را خوشبخت‌ترین زن دنیا می‌دانستم اما ترس از گذشته بر این خوشبختی سایه انداخته بود. مدام هراس و دلهره این را داشتم که سهیل از گذشته‌ام باخبر شود به همین خاطر من بیشتر از او برای رفتنمان لحظه‌شماری می کردم. اگر از ایران می‌رفتیم، تمام نگرانی‌های من نیز از بین می‌رفت. هر چند نظر مادر چیز دیگری بود. او می گفت: "من چند تا پیرهن بیشتر از تو پاره کردم. سرد و گرم روزگار رو چشیدم و از روی همین تجربه‌ست که میگم هیچ دروغی رو تا ابد نمیشه مخفی کرد. می‌دونم سهیل رو دوست داری. می‌دونم شوهر خوبیه برات و التیام بخش جراحات روزای تلخ گذشته‌ست اما با این وجود معتقدم اگه خودت بهش همه چیز رو بگی بهتر از اینه که یه روزی از زبون یکی دیگه بشنوه. مسلمه اگه خودت بهش بگی ازت می رنجه بابت اینکه از اول بهش نگفتی اما با شناختی که ازش پیدا کردم، می‌دونم بعد از یه مدت تو رو می بخشه اما اگه بهش نگی و ازش مخفی نگه داری و یه روز به یه طریقی خودش باخبر بشه، اونوقت دیگه هیچ وقت نمی‌بخشدت!" اینگونه بود که هر بار حرف‌های مادر دلم را می لرزاند و وجدانم نهیب می‌زد که: "به سهیل بگو. اون اونقدر مهربونه که تو رو می بخشه." حسی دیگر که غالب میدان هم بود، می گفت: "برای چی باید خودت رو خراب کنی؟ حتی اگه سهیل تو رو ببخشه، اعتمادش رو برای همیشه نسبت بهت از دست میده. دیگه چیزی به رفتنمون نمونده. میریم اون سر دنیا و راحت و آسوده بی‌هیچ ترس و دلهره‌ای زندگی می کنیم!" آری، به این ترتیب بود که از ندای وجدانم غافل شدم و همچون کبک، به هوای اینکه کسی نخواهد دید، سرم را زیر برف فرو بردم. فکر همه جا را کرده بودم. با هیچ کدام از دوستان و اقوام رفت و آمد نمی کردم تا جائیکه گاهی سهیل شاکی می‌شد و می گفت: "تو چقدر بی‌معرفتی دختر! خونه هیچ کدوم از فامیلاتون نمیری هیچ، چرا کسی آدرس خونه‌مون رو نداره؟ توی این شش ماهی که ازدواج کردیم، من هیچ کدوم از اقوام تو رو ندیدم." هر بار برای سهیل بهانه‌ای می آوردم. او نمی‌دانست از ترس اینکه مبادا کسی حرفی بزند، با هیچکس رفت و آمد نمی کنم. دلم خوش بود به اینکه اینگونه از زندگی‌ام محافظت کنم تا وقتی که برای همیشه از ایران برویم. غافل بودم از اینکه راز گذشته‌ام درست از جانب کسی که حتی فکرش به ذهنم خطور نمی کرد، فاش شود و آبرویم نزد سهیل برود.

***

- "شاپور" یکی از دوستای قدیمی منه. ما چند سال با هم همکلاس و رفیق بودیم تا اینکه ما از اون محله رفتیم و بینمون جدایی افتاد و از هم بی خبر موندیم. وقتی داشتم می اومدم خونه، دیدم شاپور با همسرش کنار خیابون منتظر ماشینه. چون چهره شاپور با قدیما فرق نکرده بود، فوری شناختمش و سوارشون کردم. بعد هم با اجازه شما به صرف چای دعوتشون کردم بیان خونه‌مون تا هم شما خانما با هم آشنا بشین هم ما دو تا رفیق یه گپ مشتی با هم بزنیم!

نگاهم به نگاه شاپور که افتاد، قالب تهی کردم. انگار آب سردی روی سرم خالی کرده باشند، تمام بدنم یخ زد. در این میان سهیل و همسر جوان شاپور هاج و واج مانده بودند که چرا ما با دیدن هم رنگ چهره‌مان پرید و به این حال و روز افتادیم. آن روز غروب وقتی سهیل تماس گرفت و گفت دارم مهمون میارم خونه، هیچ گمان نمی کردم میهمان او شاپور باشد. خدایا، بدترین لحظات عمرم بود آن لحظات. سکوت بین ما حکمفرما شده بود. آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمی توانستم پلک بزنم. نمی توانستم جواب سؤال سهیل را که می پرسید: "چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟" بدهم. سهیل وقتی جوابی از من نشنید، سمت شاپور رفت و گفت: "چی شده شاپور؟ چرا خشکت زده؟" شاپور من من کنان گفت: "همسرت، زن اول من بود. ما همسایه بودیم. رفتیم خواستگاری. نامزد شدیم و عقد کردیم اما توی دوران عقد از هم جدا شدیم. خب، من اون روزا اعتیاد داشتم که از همه پنهون کرده بودم. این خانم که اون موقع نامزد من بود، متوجه شد و طلاق گرفت..." شاپور همچنان داشت حرف می‌زد و من فقط تکان خوردن لب‌هایش را می‌دیدم. دلم برای سهیل می‌سوخت. رنگ و رویش عوض شده بود و بدنش به وضوح می‌لرزید. روبرویم ایستاد و گفت: "حرفای شاپور حقیقت داره؟" نگاههای سهیل که بر رویم خیره مانده بود، همچون گدازه‌های آتش به سمتم پرتاب می‌شد. دهانم تلخ و بدمزه شده و سرم به دوران افتاده بود. سهیل که از سکوتم به صحت حرف‌های شاپور پی برده بود، فقط داشت نگاهم می کرد. دیگر نفهمیدم اطرافم چه می گذرد. چشمانم سیاهی رفت و نقش بر زمین شدم.

***

- درسته قانون بهت اجازه داده بود اسم شاپور رو از شناسنامه‌ت پاک کنی اما وجدان و انسانیت خودت کجا رفته بود؟ چرا حقیقتی به این بزرگی رو ازم مخفی کرده بودی؟

آری، اینگونه بود که سهیل بعد از گفتن این حرف‌ها دفتر طلاق را امضا کرد و ما از هم جدا شدیم. درست زمانی که کمتر از سه ماه به رفتن ما باقی مانده بود، راز گذشته‌ام فاش شد و من نزد سهیل رسوا شدم. سهیل حاضر نشد مرا ببخشد و دادخواست طلاق داد. حق با مادرم بود. هیچ دروغی برای همیشه مخفی نمی‌ماند. او راست می گفت. من با از دست دادن سهیل چوب دروغگویی‌ام را خوردم و زندگی‌ام را تباه کردم. ■

گفت‌وگو با یکی از مدیران برتر جلوه‌های ویژه

اولین اشتباه ما یعنی آخرین اشتباه زندگی مان!

ایمان کرمیان این روزها جزء پر کارترین مدیران جلوه‌های ویژه در ایران است. جوانی که با دستیاری در کارهای بزرگی همچون دوئل و تقاطع وارد این عرصه شد و به تدریج برای خودش تجربه کسب کرد و از مدیران جلوه‌های ویژه شد. ملکه، راه آبی ابریشم، شب واقعه از جمله مطرح‌ترین کارهای وی می‌باشد. با ایمان کرمیان درباره کارش به گفت‌وگو نشستیم.

زیر نظر: علی کیانی موحد
گفتگو: مینا پیروزیان



شما از چه سالی وارد این حرفه شدید؟

سال ۸۷ وارد این حرفه شدم. تا یادم می آید همیشه این حرفه متکی به یک سری آدم خاص بود که بر اساس توانایی‌ها و تجربه خودشان کار را پیش می برند. از نظر امکانات و ادوات سالهای گذشته امکانات چندانی ما نداشته‌ایم و کل سینمای ایران در همه موارد امکانات آنچنانی نبوده است. همه جا گفته‌ام جلوه‌های ویژه مظلوم واقع شده، به دلیل این که یک فیلم وقتی می خواهد ساخته شود عوامل زیادی در آن سهم دارند و شما وقتی به تیتراژ فیلم‌ها نگاه می کنید... این را می‌فهمید که بعضی وقتها اسامی جلوه‌های ویژه را بعد از خدمات می آورند!

چرا به جلوه‌های ویژه بها داده نمی‌شود؟

حرف من هم همین است. ما با کمترین امکانات و دستمزد در سینمای ایران مشغول به کار هستیم اما هیچگاه کار ما دیده نمی شود! وقتی هم اسم جلوه‌های ویژه در سینما می آید اولین چیزی که به ذهن مردم می رسد انفجار و بمب است در حالیکه ما ۱۳۷ مورد جلوه‌های ویژه داریم. از افتادن یک برگ از درخت گرفته تا انفجارهای مهیب...

صحنه‌های تصادف هم جزو جلوه‌های ویژه است؟

در سالهای گذشته این کار هم جزوه جلوه‌های ویژه بود اما مدتی است که این رشته تفکیک شده و این کار را دوستان بدلکار انجام می دهند. اجازه بدهید به قسمتی از مظلومیت بچه های جلوه‌های ویژه اشاره کنم. اینکه در خیلی از فیلم‌ها زودتر از همه آفیش می شوند و دیرتر از همه می روند و بعضی وقت‌ها حتی به آنها سرویس هم نمی دهند.

پس چرا به بازیگران سرویس می دهند ولی به بچه‌های جلوه‌ای ویژه سرویس نمی‌دهند؟

خوب آنها بازیگر هستند! بارها این مطلب را گفته‌ام که خیلی از عوامل پشت صحنه باعث می‌شوند تا یک نفر چهره شود. اگر شما یک طراحی صحنه یا فیلمبرداری یا جلوه‌های ویژه خوب نباشد، آن بازیگر هر چقدر هم بازیگر باشد و بازی کند، بازی‌اش به چشم نمی آید. تمام این عوامل دست در دست هم می دهند تا یک نفر مقابل دوربین قرار گرفته، بازیگر شود و در ذهن مردم بماند. البته اعتقاد من این است که آدمها نباید در ذهنها بمانند بلکه فیلمها باید در ذهن بمانند.

کمی راجع به دستمزدتان بگویید. شنیدیم دستمزدتان قابل توجه نیست...

با اطلاعاتی که از دستمزد بازیگران دنیا دارم، بیشترین دستمزد را بازیگران می گیرند و بعد آن جلوه‌های ویژه. یعنی دومین دستمزد را در عوامل سینمای دنیا این گروه می گیرد ولی متاسفانه در ایران به این صورت نیست. در ایران رقم آن قدر پایین است که شما اصلا نمی توانید راجع به آن صحبت کنید. یادم است چند وقت پیش در فیلمی دعوت به همکاری شدم و در آن کار فقط چند جلسه باران داشتند و گفتند جلسه‌ای چند می گیری؟ من گفتم ۳۰۰ هزار تومان و آنها گفتند ما برای این فیلم روزی ۱۰۰ هزار تومان خرج می کنیم. گفتم: ۱۰۰ هزار تومان در حال حاضر دستمزد دستیارانم هم نمی‌شود! متاسفانه همکاران ما

محسن روزبهانی

خارجیها از جلوه‌های ویژه دوئل متعجب شدند!



به زعم بسیاری از فیلمسازان ایران، استاد محسن روزبهانی را باید پدر جلوه‌های ویژه میدانی در ژانر دفاع مقدس بر شمرد. در حدود سی سال است که او در این عرصه مشغول به فعالیت است و ماحصل دستاورد او در فیلم‌هایی نظیر پیشتازان فتح، به رنگ خدا، آخرین شناسایی، لانه عقاب‌ها، شب به خیر فرمانده، تقاطع، قاعده بازی، روز سوم، زمهریر، اتوبوس شب، یوسف پیامبر، خواب لیلا، ملکه، روزهای زندگی• و بیش از دویست• فیلم کوتاه و بلند دیگر مشهود بوده است.

هنر در جلوه‌های ویژه و (بصری) چقدر نقش دارد؟ رابطه هنر و جلوه‌های ویژه را چطور تعریف می کنید؟ در این رشته، چقدر هنر و چقدر فن دخیل است و این دو چه رابطه‌ای باهم دارند؟

متأسفانه در ایران• جلوه‌های ویژه تنها به انفجار اطلاق می گردد. در حالی که اینچنین نیست و آنچه که حتی به حرکت یک برگ، ایجاد طوفان و نظایر آن بیانجامد به جلوه‌های ویژه مرتبط است: یعنی آنچه که بر خلاف روال طبیعی ایجاد می‌شود. اتفاقاً ظریف کاری موجود در این رویکرد، هنر بزرگی است و به نظر من• هنر خلق جلوه‌های ویژه،• از خلاق ترین• بخش‌های عرصه فیلمسازی است.

آیا ویژگی‌های خاصی در جلوه‌های ویژه ایرانی وجود دارد که مختص به ایران باشد و آن را از نمونه‌های خارجی متمایز کند؟

بیشتر این رویکرد در بخش جلوه‌های ویژه دفاع مقدس حائز اهمیت است و تجربیاتی که در این عرصه کسب شده است. چه من و چه همکارانم در فیلم‌های خوبی حاضر بوده ایم. من مدتی را در سپاه پاسداران در منطقه جنگی بودم و یکسال پس از سال ۷۰ که به همراه خانواده باز گشتم؛ فیلم سجاده آتش به کارگردانی احمد مرادپور را کار کردم که هنوز هم بعد از گذشت بیست سال صحنه بمباران هواپیما بسیار در خور توجه است و یا فیلم‌هایی نظیر سرزمین خورشید• و نظایر این را می‌توانم نام ببرم مانند فیلم دوئل که وقتی مورد ملاحظه کارشناسان خارجی قرار گرفت با تعجب پرسیدند که در خلق این صحنه‌ها چند نفر کشته داده اید؟ پس وقتی کارشناس جلوه‌های ویژه و یک کاربلد چنین پرسشی را مطرح می کند از موفقیت بسیار ما در این حوزه حکایت دارد که بدون اینکه از بینی کسی یک قطره خون هم بریزد کار به سرانجام رسید. از این دست فیلم‌های شاخص در ژانر دفاع مقدس بسیارند که بر خلاف فیلم‌های غربی از هیچ پلان ویژوالی برخوردار نبوده اند.

اوایل که خودتان وارد عرصه جلوه‌های ویژه شدید آیا مشاور و راهنما داشتید؟

من در فیلم پیشتازان فتح، سر صحنه با نادر

به خاطر نبود کار واقعا مجبور هستند بروند و کار کنند ولی در اینجا کیفیت فدای کمیت می‌شود. با این شرایط من یا همکارانم چقدر می‌توانیم بیکاری را تحمل کنیم؟ یک یا دو فیلم را رد کنم، مگر سالی چند فیلم در سینمای ایران ساخته می‌شود که جلوه‌های ویژه داشته باشد؟! اگر ۱۰۰ فیلم در سال ساخته شود و نصف آن هم جلوه‌های ویژه داشته باشد، در سال چند تای آن قرار است به من برسد؟ خیلی پر کار باشم ۵ فیلم کار کنم. واقعا کفاف زندگی من را می‌دهد؟ خیر! پس اینجا من مجبور می‌شوم بعد از یک مدتی بروم به آن آقایی که گفته بود ۱۰۰ هزار تومان، بگویم حاضرم ۵۰ هزار هم بگیرم و کار کنم. اینجا بر در اچه کسی می‌کند، آن کسی که صاحب فیلم است. دستمزد این کار آخری ام، فقط دستمزد دستیارانم بود یعنی وقتی با آنها تسویه حساب کردم چیزی برای من نمانده بود. ما با جانمان بازی می‌کنیم و این را چه کسی باید بفهمد؟ اگر هم کار نکنیم، نمی‌توانیم زندگی کنیم. باید مسؤلین بیایند و فکری به حال این قضیه کنند. من از نظر روحی و فکری آرامش نداشته باشم، چطور می‌توانم کار کنم؟ من اگر بدانم در حال حاضر اجاره خانه‌ام عقب افتاده، چطور می‌توانم با آرامش سر کار بروم؟

⌘این همه شغل، چرا این کار را انتخاب کردید؟

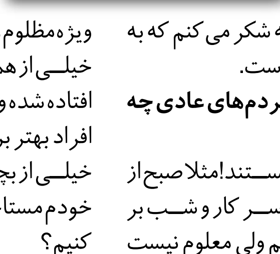
ورودم به این حرفه اتفاقی بود. از قدیم با آقای روزبهانی آشنایی داشتم و سربازی‌ام که تمام شد به وی گفتم بیکار هستم و او هم که سر فیلمی بود، گفت بیا سر کار.

⌘بدون تجربه؟

این کار که رشته آکادمیک ندارد تا شما بروید دانشگاه و تحصیل کنید. در حال حاضر که ما دستیار داریم اول به او می‌گوییم باید برو ی سیم جمع کنی! روز اول ورودم به این حرفه به من گفتند برو خاکها را از هم سرند کن. اینجا که می‌گویند خاک صحنه می‌خورند، من واقعا به جای خوردن خاک آن را سرند کردم. روز اول که نیامدند به من بگویند این چاشنی را بردار و ببر و منفجرش کن! همه دستیارانی که وارد این حرفه می‌شوند این طور هستند. تمام بچه‌هایی که در جلوه‌های ویژه کار می‌کنند همه تجربی آمده‌اند.

⌘چرا جلوه‌های ویژه را انتخاب کردید؟





سر صحنه که رفتم بمب و آتش و اکشن بود و از این کار خوشم آمد. هر روز با یک اتفاق جدید روبرو می‌شدم. این کار را دوست داشتم، سنم هم کم بود و در این حرفه ماندم و خیلی زود پیشرفت کردم.

⌘تا به حال در کاری برای خودتان حادثه‌ای رخ داده؟

شغل ما اتفاق و حادثه است و وقتی وارد این کار می‌شوی می‌گویند اولین اشتباه، آخرین اشتباه است! خدا را صد هزار مرتبه شکر می‌کنم که به من لطف داشته و هوایم را داشته است.

⌘زندگی شما با زندگی مردم‌های عادی چه تفاوتی دارد؟

مردم عادی خیلی راحت هستند! مثلا صبح از خواب بیدار می‌شوند و می‌روند سر کار و شب بر می‌گردند. ما صبح بیدار می‌شویم ولی معلوم نیست شب برگردیم یا نه. یک چیزی که مدیر جلوه‌های ویژه خوب باید بداند نباید استرس داشته باشد یا حد اقل استرس را بروز ندهد تا عوامل به او اطمینان کنند. شما همیشه در تکاپو هستید. یک چیزی که این آدم‌ها باید داشته باشند فکر فعال و پویا است... که در آن واحد بتوانند تصمیم بگیرند و این خیلی در گیرشان می‌کند.

⌘درباره سریالهایی که آماده پخش دارید کمی توضیح دهید...

دو سریال اخیرا کار کردم، سریال آسمان من به کارگردانی آقای آهنج و یک سریال به نام رهایی به کارگردانی آقای تکاور. هر دوی این کارها خوب هستند و امیدوارم دیده شوند و مردم خوششان بیاید. در این سالها خیلی کار خانوادگی ساخته‌ایم و فکر می‌کنم کمتر در این چند سال اخیر به فیلم‌های حادثه‌ای و اکشن پرداخته‌ایم.

⌘حرف پایانی؟

حرف که زیاد است. از مسئولین می‌خواهم یک نگاه ویژه به این صنف داشته باشند. واقعا بچه‌های جلوه‌های ویژه مظلوم هستند. احتیاج دارند که حمایت شوند. خیلی از همکارانمان هستند که باز نشسته و از کار افتاده شده و اینها از ذهن‌ها و یادها رفته‌اند. کاش با این افراد بهتر برخورد شود، اینها آدم‌های کمی نیستند. خیلی از بچه‌هایی که کار می‌کنند خانه ندارند و من خودم مستاجر هستم. تا کی باید کمیت را فدای کیفیت کنیم؟

حسادت، مرکب سختی‌هاست ● امام علی (ع)

میر کیانی آشنا شدم. البته ایشان با جلوه‌های ویژه نظامی آشنا نبود ولی اطلاعات خوبی در مورد دست سازها داشت. به پیشنهاد ایشان این همکاری ادامه یافت. ما برای تست یک انفجار، چاشنی آن را می‌ساختیم و سپس با موتور از شهر خارج شده و به جاده قم می‌رفتیم و بعد از تست و خرابی آن دوباره آن را می‌ساختیم و لذا این رفت و آمدها نتیجه داد و به لطف خدا به نتیجه مقبولی رسیدیم. بعد از ما، یک سری از بچه‌های اطلاعات چاشنی‌های ما را تست کردند و بعد بعنوان مسئولان جلوه‌های ویژه وارد عرصه سینما شدند. ولی اکثر بچه‌های جلوه‌های ویژه جزو تیم تخریب در جنگ تحمیلی بودند. اینان با مواد آشنا بودند و البته آن موقع این، یکجور حسن بود و هم اکنون یک جور زیان قلمداد می‌شود. زیرا در زمان حاضر همه بخش جلوه‌های ویژه را بعنوان تخریب ارزیابی می‌کنند. اما سینما فقط تخریب نیست و در بر گیرنده مقولات متعددی است. وقتی در مورد انفجار در برابر پای بازیگر صحبت می‌شود دیگر جزو مقوله تخریب بشمار نمی‌آید بلکه صحبت از بی‌خطر بودن این مقوله و در امان ماندن بازیگر است. اما باز هم دستشان درد نکند. بچه‌ها در این مدت بسیار زحمت کشیده‌اند و بواسطه توانمندی ایشان است که جلوه‌های ویژه ایران به این مقطع درخشان رسیده است.

⌘از نظر شما جلوه‌های ویژه در ایران از نظر فنی و هنری چه تفاوتی با موارد خارجی دارد؟

از رویکرد هنری تفاوت زیادی قابل مشاهده نیست؛ زیرا در همه کشورها، جلوه‌های ویژه نیاز فیلم را بر آورده می‌سازد و هنرش به نوع فیلم و ساختارش مرتبط است. در واقع، جلوه‌های ویژه مانند گریم، به ساخت فیلم و بهینه سازی پلان‌ها کمک می‌کند و در نهایت، ما آنچه را که کارگردان مد نظر دارد محقق می‌سازیم. بخش فنی، مبحث دیگری است؛ زیرا ابزارها و امکانات خارج از کشور بسیار غنی‌تر از آنچیزی است که در دسترس ما قرار دارد. اغلب این ابزارها گران است و برای تهیه کننده مقرون به صرفه نیست. فرضاً برای فیلمی تاریخی که نیاز است پرتاب صد تیر کمان را شبیه سازی کنیم؛ بی‌بهره از ابزار موجود هستیم و باید آن را بطور مکانیکی و بوسیله فنر، کش و نظایر • با صرف زمان بسیار بسازیم که مسلماً بیش از چند تیر را هم پرتاب نمی‌کند. لذا ما از نظر امکانات در ایران بسیار ضعیف هستیم؛ ولی از رویکرد اجرایی بدون اغراق ما از کشورهای خارجی نیز بسیار قوی‌تر هستیم. و این را در یک سری از فیلم‌ها به اثبات رسانده‌ایم. شما می‌توانید پشت صحنه فیلم‌های خارجی را با ایرانی مقایسه کنید. جلوه‌های ویژه میدانی ما در سر صحنه اجراء می‌شود؛ ولی در فیلم‌های خارجی، ۹۰ درصد این جلوه‌ها به بخش جلوه‌های بصری و رایانه‌ای تعلق دارد. در حقیقت ایشان از نظر دیجیتال پیشرفته‌تر هستند و در کنار اختصاص بودجه • باعث افزایش کیفیت فیلم‌هایشان شده است؛ حال آنکه در ایران سطح اجرای جلوه‌های ویژه میدانی با کیفیت‌تر است.



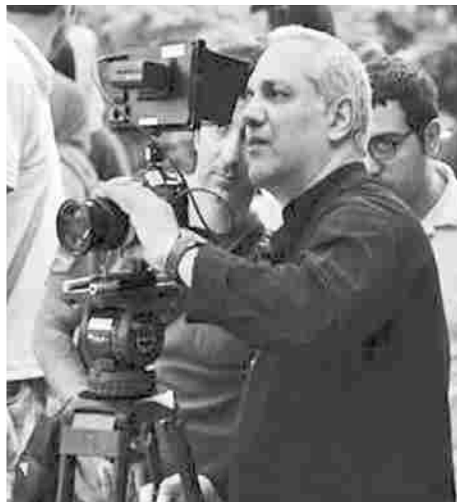
سریال تازه مدیری با سرمایه گذاری در حد صفر

"فیلم‌سازیِ چریکی" که متکی بر تولید فیلم بلند سینمایی با کمترین امکانات است، در تلویزیون ایران نیز در حال ریشه دواندن است و نمود برجسته این اتفاق را در ساخت سریال جدید مهران مدیری می‌توان مشاهده کرد؛ اتفاقی که عوارض آن با افزایش اجتناب ناپذیر کیفیت پخش تلویزیون در سال‌های پیش رو نمایان خواهد شد. تورم همچون دیگر بخش‌های اقتصادی، سراغ تولید آثار سینمایی نیز آمده و وضعیت به گونه‌ای شده که با هزینه‌ای کمتر از پانصد تا هفتصد میلیون تومان، نمی‌توان انتظار ساخت اثری جدی را داشت.

اگر قرار باشد، این اثر بازیگر مطرح داشته باشد و سراغ بازیگران تئاتر و نابازیگرها نرفت و با بازیگران مطرح قرارداد بست و در کنار این بازیگران، سناریو را دست یک فیلم‌نامه نویس پرسابقه سپرد و کارگردانی خبره گمارد و به این ترکیب فیلمبردار و تدوین گری امتحان پس داده را افزود، برای پروژه‌ای شهری، باید دست کم یک و نیم میلیارد تومان کنار گذاشت. حال فیلمی با یک و نیم میلیارد تومان هزینه تولید، برای آنکه سرمایه‌اش باز گردد، به ۳/۵ میلیارد تومان فروش نیاز دارد، در غیر این صورت با توجیه اقتصادی روبه‌رو نخواهد شد. اما مگر چند اثر سینمایی در سال، فروش بالای ۲ میلیارد یا معادل حدود ۵۰۰ هزار بلیت (با میانگین قیمت ۴ هزار تومان) دارند و می‌توانند هزینه‌هایشان را از بلیت فروشی در گیشه باز گردانند و سرمایه‌گذار را به تولید آثار بعدی ترغیب کنند؟

این گونه است که کارگردان، سناریست شده و فیلم فاقد داستان به مردم عرضه می‌شود و سپس فیلمسازِ نقش تدوینگر را نیز بر عهده می‌گیرد و راش‌هایی که می‌تواند در تدوین، ریتمی استاندارد بگیرد، به بدترین شکل ممکن کنار هم قرار می‌گیرد و یک ایده خوب، به بدترین شکل ممکن در بستر داستانی ضعیف و پرداز شی ضعیف‌تر، تلف می‌شود. البته برخی کارگردانان، حتی فیلمبرداری را نیز به فرزند یا برادرشان می‌سپارند که به جز معدود مواردی، این ایده نیز نتیجه چندان دلچسبی ندارد.

اما کاهش هزینه‌ها تنها در این بخش خلاصه نمی‌شود، بلکه حتی در بستر داستان و ریتم نه چندان دلچسب نیز می‌توان اثری قابل قبول برای مخاطب عام ساخت؛ مشروط به آنکه دست کم تصاویر چشم‌نوازی ببینیم. این امر مستلزم بهره‌برداری از فناوری روز در



فیلمبرداری است که به رغم پیشرفت‌های چشمگیر، شاهد رشد بسیار کند در این حوزه هستیم و آثاری که در بالاترین سطح کیفی در کشورمان ضبط می‌شود نیز با یک یا حداکثر دو دوربین حرفه‌ای و مجموعه‌ای محدود از امکانات جانبی، مراحل تصویربرداری را پشت سر می‌گذارند .

البته اگر همین میزان سرمایه‌گذاری نیز شود، قابل توجه است، زیرا بخش چشمگیری از فیلم‌های راه یافته به جشنواره سی و دوم فجر همچون جشنواره سی‌ام و سی و یکم، با دوربین بسیار ارزان قیمت و فاقد کارایی لازم برای تولید یک اثر سینمایی با کیفیت تولید شده بودند و دوربین‌های کنن DMARKII۵ و DMARKIII۵ به واسطه قیمت ارزان، به شدت مورد توجه فیلمسازان حرفه‌ای قرار گرفته‌اند. حال آنکه این دوربین‌ها به جز فول فریم بودن (برخورداری از حسگر ۳۵ میلیمتری)، دیگر امکاناتشان قابل قیاس با دوربین‌های RED و ARRI نیست.

یکی از دلایل افت کیفیت آثار سینمایی در کشورمان، همین تولید چریکی آثار با چنین دوربین‌هایی است که بیشتر مورد توجه مستندسازان است و استفاده از آن‌ها برای مستندسازان نیز هم منطق اقتصادی و هم منطق تولیدی (راه‌اندازی سریع و سبکی به واسطه رویکرد مستندها) دارد .

تصاویر منتشر شده از سریال "اتاق عمل" مهران مدیری نشان می‌دهد، این مجموعه با DMARK۵ II یا DMARKIII۵ تصویربرداری شده و تمام هزینه این سبک فیلمبرداری خرید یک دوربین ۱۱ تا ۱۳ میلیونی است. این در حالی است که با افزایش کیفیت تلویزیون در سال‌های آینده، این فیلم‌ها کیفیت حداقلی پخش خواهند یافت، حال آنکه فیلمبرداری با دوربین RED و ARRI که با کیفیت k۵، تاریخ انقضایی برای کیفیت این تصاویر باقی نخواهد گذاشت.

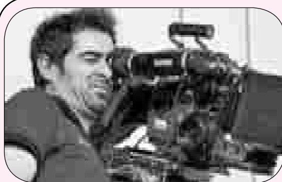
دی کاپریو از محافظان گوریل حمایت می‌کند

لئوناردو دی کاپریو بازیگر سرشناس سینمای جهان که اخیرا در زمینه حفاظت از محیط زیست فعالیت‌های خیرخواهانه متعددی را انجام داده است، برای نمایش مستند "ویرانگا" با موضوع زندگی مخاطره آمیز گارد حفاظتی گوریل‌ها در پارک طبیعی "ویرانگا" در کشور کنگو با شبکه Netflix همکاری می‌کند . این مستند درباره زندگی گارد محافظتی پارک طبیعی "ویرانگا" در جمهوری دموکراتیک کنگو است که برای محافظت از گوریل‌های این پارک طبیعی از دست شکارچیان غیر قانونی، جان خود را به مخاطره انداخته‌اند.



لئوناردو دی کاپریو پیش از این به دلیل فعالیت‌های زیست محیطی خود در دهمین مراسم "ابتکار جهانی کلینتون" مورد تجلیل قرار گرفت. وی چندی پیش ۷ میلیون دلار برای حفاظت از اقیانوس‌ها و ۳ میلیون دلار برای حفاظت از فیل‌ها اهدا کرد و مستندی نیز با نام "ساعت یازدهم" را برای حفاظت از حیوانات تولید کرد.

شهاب حسینی در کتاب رکوردهای گینس



در حالی بناست اولین فیلم سینمایی شهاب حسینی در مقام کارگردان با عنوان "ساکن طبقه وسط" از هفته آینده روی پرده برود که شهاب تصمیم گرفته نام خود را به واسطه این فیلم در کتاب رکوردهای گینس ثبت کند. ماجرا از این قرار است که این بازیگر توانمند سینمای ایران در این فیلم حدود ۳۸ نقش متفاوت را بازی کرده و با این کار رکوردی را به نام خود به جای گذاشته که تاکنون کسی موفق به انجام آن نشده است.

شهاب حسینی در "ساکن طبقه وسط" اول از همه در قالب نویسنده‌ای فرورفته که بناست کتاب تازه‌اش را بنویسد اما همذات پنداری او با شخصیتهای مختلف این کتاب که از شرقی‌ترین چهره‌ها مانند شیخ صنعان، سهروردی، مولانا و سقراط حکیم گرفته تا غربی‌ترین چهره‌ها مانند راجر واترز، کرت کوبین و نیوتن را در بر می‌گیرد باعث شده او یک سری نقش متفاوت و دست اولی که محمدهادی کریمی برایش نوشته را نیز ایفا کند. او در جایی از فیلم نیز نقش چه گوارا انقلابی معروف لاتین را بازی کرده تا ردپای شخصیت سیاسی هم در کارش باشد. زکریا و مسیح دو پیامبری هستند که شهاب در قالب آنها فرورفته و البته که نقشهای فرهاد مهراد خواننده ایرانی و یک فوتبالیست تیم بارسلونا نیز جای ویژه‌ای در هنرنمایی شهاب حسینی داشته اند.

فیلمهای بزرگی که هیچگاه ساخته نشدند

ناپلئون به کارگردانی استنلی کوبریک

اگر از یک گروه سینمادوست بپرسید که آرزو می کنند چه فیلم غیر واقع گرایی باید حتما ساخته می شد، در پاسخ خواهند گفت فیلم ناپلئون استنلی کوبریک. این فیلمساز در مورد امپراطور فرانسه سالها



تحقیق کرده بود و قصد داشت به فاصله کوتاهی پس از فیلم «۲۰۰۱ اودیسه فضایی» (راز کیهان) فیلم ناپلئون را بسازد. کوبریک اسکار ورنر را قانع کرده بود که نقش ناپلئون را بازی کند و اودری هپبورن هم قرار بود نقش ژوزفین، همسر ناپلئون را ایفا کند. اما وقتی که هزینه تولید این فیلم به شدت افزایش یافت، تهیه کننده فیلم استودیوی فیلمسازی ام جی ام آن را متوقف کرد. در سال ۲۰۱۳ استیون اسپیلبرگ به شبکه تلویزیونی فرانسوی کانال پلوس گفت امیدوار است بتواند طرح فیلم ناپلئون کوبریک را برای تولید مجموعه های تلویزیونی کوتاه احیا کند و تازه ترین شایعه این است که اسپیلبرگ علاقمند است برای کارگردانی این مجموعه از باز لورمن استفاده کند.

لنینگراد: ۹۰۰ روز به کارگردانی سرجیو لئونه

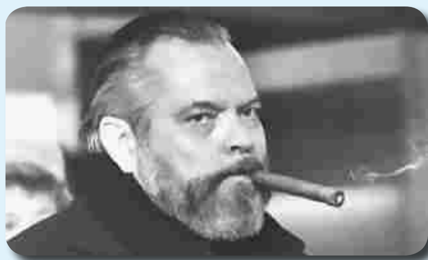
سرجیو لئونه پس از تمام کردن فیلم «روزی روزگاری در آمریکا» محصول ۱۹۸۴، قصد داشت یک فیلم تاریخی در مورد حوادث جنگی بسازد. او روی



کتاب «۹۰۰ روز، محاصره لنینگراد» به قلم هریسون سالزبری که حوادث مربوط به جبهه های شرقی در جنگ جهانی دوم را تشریح کرده تحقیقات زیادی انجام داده بود. سرجیو لئونه بالاخره تصمیم گرفت که حوادث فیلم خود را از نگاه یک خبرنگار جنگی آمریکایی با بازی رابرت دونیرو توصیف کند که در بحبوحه حوادث جنگ در شهر لنینگراد گیر می افتد و شاهد محاصره آن شهر توسط ارتش آلمان است. سرجیو لئونه برای شروع تولید این فیلم صد هزار دلار جمع آوری کرد، دولت اتحاد شوروی نیز قول همکاری به او داد و انیو موریکونه سازنده موسیقی متن اکثر فیلم های او نیز قرار شد موسیقی آن را بسازد. اما این کارگردان ایتالیایی ناگهان در سال ۱۹۸۹ و در سن ۶۰ سالگی بر اثر حمله قلبی در گذشت و این فیلم هیچگاه ساخته نشد.

دل تاریکی به کارگردانی اورسن ولز

اورسن ولز با اجرای رادیویی «جنگ دنیاها» اثر هربرت جورج ولز در ۱۹۳۸ در عرصه رادیو و تئاتر به شهرت فراوانی رسیده بود. استودیوی فیلمسازی آر کی او در سال ۱۹۴۰ برای تهیه یک اثر سینمایی به او پیشنهادی داد که به نظر مورخان سینما بهترین پیشنهادی است که تاکنون به یک کارگردان تازه کار داده شده است. کارگردانی دو فیلم با حق تصمیم گیری در مورد تدوین نهایی به اورسن ولز پیشنهاد شد و همراه



با این تضمین که اگر او فیلم را در چهار چوب بودجه مقرر شده بسازد شرکت تهیه کننده در کار او هیچ دخالتی نخواهد کرد. اورسن ولز برای اولین فیلم خود اثر جوزف کنراد به نام «دل تاریکی» را برگزید.

خود او قرار بود نقش مارلو راوی داستان را بازی کند اما به شکلی که تماشاچی به غیر از چند صحنه در تاریکی و یا در آینه تصویر او را نبینند. قرار بود فیلم طوری فیلمبرداری شود که تماشاچی تمام صحنه ها را از منظر راوی داستان ببینند. اما در نهایت اجرای این طرح بسیار پر هزینه شد و اورسن ولز به جای «دل تاریکی» تصمیم گرفت «همشهری کین» را بسازد که شاید در آن زمان یک عقب نشینی بود با وجود آنکه این فیلم هم از فیلم های جاودانه تاریخ سینما شد.

رونی راکت به کارگردانی دیوید لینچ

مل بروکس و تهیه کننده او که به شدت تحت تاثیر فیلم اول دیوید لینچ با عنوان «کله پاک کن» محصول ۱۹۷۸ قرار گرفته بودند به این کارگردان مراجعه کرده و از او خواستند که فیلمی برایشان بسازد. ایده اولیه دیوید لینچ این بود که فیلم رونی راکت را از روی فیلمنامه ای بسازد که خود او نوشته بود. ماجرای داستان از این قرار است که یک کارآگاه به بعد دیگری سفر می کند و در آنجا با یک نوجوان یک متری آشنا می شود که به خاطر اشتباهاتی که در عمل جراحی او صورت گرفته همیشه باید به برق وصل باشد. بالاخره این نوجوان یک ستاره موسیقی راک می شود به نام رونی راکت. لازم به یادآوری نیست که این پروژه یک فیلم تجاری نبود و حتی خود دیوید لینچ هم این نکته را اذعان کرده است.

اما در نهایت او پذیرفت که به جای این کار از روی فیلمنامه ای به قلم یک نفر فیلم دیگری را بسازد



و پیشنهاد مل بروکس برای ساختن «مرد فیل نما» محصول ۱۹۸۰ را پذیرفت. اما برخی از عناصر پروژه نیمه تمام رونی راکت مثل ایجاد ارتباط بین دنیاهای متفاوت و تغییرات فاحش در شخصیت های داستان را می توان در آثار بعدی لینچ مثل توئین پیکس ۱۹۹۰، بزرگراه گمشده ۱۹۹۷ و جاده مالهالند ۲۰۰۱ دید.

مردی که دن کیشوت را کشت به کارگردانی تری گیلیام

ساختن فیلم از روی اثر کلاسیک سروانتس ذهن تری گیلیام را نیز به خود مشغول کرده بود ولی بی نتیجه ماند. در فیلم او که مراحل اولیه تولید آن در سال ۱۹۹۸ شروع شد، قرار بود جانی دپ نقش یک مدیر امروزی شرکت های بازاریابی را بازی کند که در زمان سفر می کند و به دوران حیات دن کیشوت می رود. دون کیشوت که قرار بود نقش او را ژان روشفور هنرپیشه فرانسوی بازی کند، بدون درنگ فکر می کند که شخصیت جانی دپ در واقع سانچو پانزا است و اصرار می کند که با یکدیگر به دنبال ماجراجویی بروند. از همان لحظه آغاز فیلمبرداری در اوایل سال ۲۰۰۰



وضعیت سلامتی بد ژان روکفورت و مشکلات مربوط به پیدا کردن بیمه مناسب، ادامه این پروژه را به خطر انداخت. در نهایت تولید این فیلم متوقف شد ولی همان مقدار فیلمی که فیلمبرداری شده در یک مستند تری گیلیام با عنوان «گمشده در لامانچا» به کار گرفته شده که در حقیقت داستان سر گرفتن و بعد از هم گسستن این پروژه را نشان می دهد.

خلیل جبران

قصه یک آه

مصطفی گلیاری

اگر گلبرگ دل شما از سنگ زیرین آسیا نازک تر است، این آه را نخوانید!

مَن لَم یُؤَدّبهُ الأبَوان یُؤَدّبهُ الزّمان

با این همه حق الن



در خیابان شریعتی، کمی بالاتر از میرداماد، کوچه‌ای هست به اسم "آهور". آخر این کوچه پارک جمع و جوری هست که گاهی آنجا می‌روم تا بیشتر مطمئن شوم "روزگار غریبی است". عصر یکشنبه‌ای که دوشنبه‌اش عید غدیر بود، روی چمن‌های پارک، روبه‌روی "آلاچیق عشاق جوان" نشسته بودم. چهار نفر در آن بودند: دختری فربه، دختری لاغر، و دو پسر دبیرستانی. دختر لاغر کف آلاچیق نشسته بود و سیگار می‌کشید. پیاپی سوژه‌ای برای خنده پیدا می‌کردند: پرواز سنجاقک، راه رفتن کلاغ، و حتی خانم مسنی که کیسه‌ای خرید در دست داشت و لنگان و خسته از کنار آلاچیق می‌گذشت. جوان‌ها او را سوژه کردند و بسی خندیدند. خانم مسن راهش را گرفت و رفت و چون به چمنزار من رسید، ایستاد تا نفسی تازه کند. نفس که چاق شد، نگاهم کرد و گفت: "والا خوش به حالشون! اون‌وقت هی میگن آزادی نیس. ما که جوون بودیم، هیهات اگه جرأت می‌کردیم بریم پارک". گفتم: "دنیا عوض شده". گفت: "اینا حالا جیک جیک مستونشونه. از تو دهنِ روزگار خبر ندارن که وقتی بزنه، هیچ دکتری نمی‌تونه درمانش کنه". گفتم: "معلومه مشت درشت روزگار رو چشیدین که این‌طور میگین". آهی کشید و گفت: "کی نچشیده؟!" صورتش پر از لک و پیس‌های ناگوار بود. جوش‌های چرکی هم داشت. وقتی که حرف می‌زد، دو گوشه‌ی لبش پر از کف سفید می‌شد. پای لنگش توان کشیدن قامت چاقش را نداشت. انگار سینه‌اش پر از حرف بود. از اوضاع عجیب روزگار حرف می‌زد و متوجه نبود که گوش می‌کنم یا نه. وسط یکی از حرف‌هایش سرفه‌ای کرد. از این وقفه سود جستم و گفتم کیستم و کارم چیست. و از او خواستم داستان مشتی را که از روزگار نوش جان کرده، تعریف کند. بر چمن نشست و دفترِ دلش را باز کرد:

"روزی بود و روزگاری بود که بر و رویی افسانه‌ای داشتم. به امروزم نگاه نکن که دیدنم کفاره داره و مثل کفر ابلیسم. شهره‌ی آفاق بودم. ماهی نبود که برام خواستگار نیاد. و من از بس روی هر کدومشون عیبی میذاشتم و رد می‌کردم، بابام سر لج افتاد و گفت "خودم برات شوهر انتخاب می‌کنم". یه روزم به مادرم گفت "امشب خواستگار میاد. به دخترت بگو اگه حرف روی حرفم بیاره، گردنشو با تبر می‌زنم". غروب که شد، چند نفر اومدن خونه‌مون. خواستگار رو شناختم. مال کوچه‌ی بغلی بودن. بابام با پدرش رفیق بود. یه باغ بزرگ هم شریکی داشتن. اسم پسره "مقداد" بود. مهندسِ شرکت نفت بود. پدر و مادر خوب و باشخصیتی داشت اما خودش کوتاه قد و لاغر و عینکی و دماغ دراز بود. به دست و پای مادرم افتادم و التماسش کردم که "حاضرم بمیرم و زن این نشم". اخم کرد و گفت: "تقصیر خودته! صد تا خواستگار خوشگل و خوش‌هیکل برات اومد، روی همه‌شون عیب گذاشتی. حالا بسوز و بساز!" دست به دامان خواهرها و برادرام شدم. اونام اخم کردن که خود کرده را تدبیر نیست. زار زدم که تو رو خدا کمکم کنین! خواهر بزرگم اندرز داد که "مرد رو با قیافه و هیکلش محک نمی‌زنن. مرد باید مهربون و اهل زندگی باشه، خونواده‌دار باشه و شغلش خوب باشه". قانع نشدم ولی کی به رضایت من اهمیت می‌داد! منو مثل عروسک بَزَک کردن و سر سفره‌ی عقد نشوندن.

روزی که منو بردن خونه‌ی مقداد، همون روزی بود که نتیجه‌ی کنکور رو دادن. رشته‌ی مترجمی زبان انگلیسی قبول شده بودم. مقداد یه گردنبند سنگین بهم کادو داد. پرتش کردم و گفتم "از سر و ریخت متنفرم. از دیدنت چندشم میشه. هیچ ارزشی برام نداری و اگه از ترس بابام و داداشام نبود، محال بود زنت بشم". هیچی نگفت و رفت تو اتاق و در رو بست. دعا کردم سکته کنه و بمیره.

اون روز تا دو سه ساعت از اتاقش بیرون نیومد. رفتم به در لگد زدم که "اوهوی..! من گشنه‌مه. برو از چلوکبابی ماهی خان برام سلطانی بگیر! اگه خیال کردی برات پخت و پز می‌کنم، دوزار بده آش، به همین خیال باش!" مقداد زود رفت و خرید کرد و چید روی میز. سهم خودم رو برداشتم و بردم جلو تلویزیون و بهش گفتم: "برو آشپزخونه غذاتو کوفت کن. نمی‌خوام اشتهام کور شه". هیچی نگفت، چیزی هم نخورد. غذای من که تموم شد، همه رو جمع کرد و گفت: "من چند ساله که تو رو دوست دارم. هر چی بدخلقی کنی، محبتم بهت کم نمیشه. خودم قبول دارم که تو سیب سرخی و منم دستِ چلاق ولی دیگه کاریه که شده و زن و شوهریم. قول میدم از من غیر از محبت نبینی". گفتم: "حرف نزن. اگه می‌خوای بهت بد و بیراه نگم، جلو چشمم سبز نشو! انگار دوزاریت نیفتاده که من از تو متنفرم. حالم ازت به هم می‌خوره".

زندگی ما همین جوری می‌گذشت. مقداد مدام به من کادو می‌داد. واسه رفت و آمدم به دانشگاه و جاهای دیگه، به آژانس سپرده بود هر وقت ماشین خواستم، بهم بدن. اما من از هر محبتی که می‌کرد، عصبی می‌شدم و حالشو می‌گرفتم. تفریح من شده بود دانشگاه و فیلم و موزیک یا گاهی که همکلاس‌هام رو دعوت می‌کردم خونه. وقتی اونا میومدن، مقداد باید از خونه می‌رفت. خجالت می‌کشیدم به کسی نشونش بدم. من همیشه تو رؤیاهام آرزوی مردی رو داشتم که قدش بالای یک و هشتاد باشه. چهارشونه و هیکلی باشه. چشاش رنگی و موهاش روشن باشه ولی یه قورباغه نصیبم شده بود. اصلاً نمی‌تونستم این موجود رو به دوستام نشون بدم. و مهمتر از همه، نمی‌تونستم قبول کنم که این موجود، شوهرم شده و دیگه هرگز نمی‌تونم به مرد رؤیاهام فکر کنم. من از دخترهای قدیم بودم و قید و بندهای زیادی داشتم. درسته که شوهرم رو دوست نداشتم اما به نجابت و شرافت پایبند بودم پس باید می‌سوختم و می‌ساختم.

آخرین روزهای ترم سوم بودم. داشتم درس می‌خوندم. مقداد مدام ازم پذیرایی می‌کرد و برام میوه‌ی پوست کنده و چای و شیرینی میاورد. یه بار که اومد بپرسه چیزی نمی‌خوای، تو چشاش بُراق شدم: "حتی عرضه نداری نوکر خوبی باشی

ـــاس چه کنم؟

این آهِ گلناز است که والدینش ادبش نکردند. روزگار ادبش کرد.

و نمی‌فهمی کی بیای و کی بری". گفت: "بی‌انصاف! نزدیک دو ساله زن و شوهریم. از گل نازک‌تر بهت نگفتم. تو هم از خار نازک‌تر به من نگفتی. تا حالا مثل غلامت بودم. هیچ توقعی ازت نداشتم و ندارم اما تو روزبه‌روز بدخُلق‌تر میشی. آخه چرا؟ مگه من چه ایرادی دارم که این‌جور ازم متنفری". گفتم: "واسه این که زشت و بدترکیبی. اگه یکی مثل آقا "گودرز" بودی، کنیزت می‌شدم. حالام برو بیرون بذار درسم رو بخونم". آقا گودرز، یکی از همکاراش بود که خیلی هیکلی و خوش قیافه بود اما منظورم این نبود که بهش نظر دارم. فقط می‌خواستم بگم از چه تیپی خوشم میاد. یه خورده نگام کرد و گفت: "همیشه فکر می‌کردم مردها چشم‌چرونن. حالا می‌بینم زن خودم از هر مردی چش‌چرون‌تره. خاک تو سر بی‌غیرتم!" عصبی شدم و بالج گفتم: "حق داری ناراحت شی چون تو رو نمیشه مقایسه کرد با آقا گودرز". کف دست‌شو محکم به پیشونیش کوفت و رفت. از این که این‌طور چزونده بودمش، قند تو دلم آب شد و رفتم سر درسم. کارم که تموم شد، یه خورده غذا که از ظهر تو یخچال مونده بود، خوردم و خوابیدم.

چشمم تازه گرم شده بود که صدای درِ حیاط رو شنیدم. سابقه نداشت مقداد تا اون وقت شب بیرون باشه. وقتی که وارد ساختمون شد، درِهال رو به هم کوفت. داد کشیدم: "حیوون! خونه رو با طویله اشتباه گرفتی؟" درِ اتاقم رو باز کرد و داخل شد. بوی الکل می‌داد. قیافه‌ش آشفته بود. تعجب کردم چون اصلاً اهل الکل و دود نبود. یه‌هو ترس برم داشت. در رو محکم بست و به طرفم هجوم آورد. نه فرصت فریاد داشتم نه مجال ناسزا گویی. یه کف گرگی خوابوند تو صورتم. از ترس لال و فلج شدم. توان هیچ مقاومتی نداشتم. با خشونت و توهین، به من دست انداخت و رفت. فرداش نتونستم برم دانشگاه. صورتم کبود و خراشیده بود. سرم سوزن سوزن درد می‌کرد. بدنم کوفته بود. خیلی ترسیده بودم. جرأت نداشتم برم بیرون. صبر کردم تا بره سر کار. بعد به مادرم تلفن کردم و ماجرا رو گفتم. خندید و گفت: "گلناز جان مقدادِ بیچاره حق داره. دو ساله زنشی و نذاشتی بهت دست بزنه. هیچ مردی صبر و تحمل مقداد رو نداره. اگه کوه بیستونم بود، آتشفشان می‌شد". به مادرم گفتم "می‌خوام بیام اونجا". مادرم خط و نشون کشید که "ما از این رسم‌ها نداریم. بشین سر خونه زندگیت. شوهرتم آدم خیلی خوبیه. اطراف ما مردی به این مهربونی و صبوری ندیدیم. تو فکر کردی کی هستی که این جور طاقچه بالا گذاشتی؟ از دماغ فیلم که افتاده باشی، باید مثل زن‌های دیگه بچسبی به زندگیت و وظایفت رو انجام بدی. والسلام، نامه تمام!" به چند نفر از فامیلام، مثل خاله و زن‌دایی و زن‌عموم زنگ زدم. اونام گفتن "والسلام، نامه تمام!" با چشای اشکین، گوشه‌ی اتاق کِز کردم و سرم رو گذاشتم روی زانوی تنهایی و بدبختی.

ظهر نشده بود که مقداد برگشت. یه بغل گل و یه دستبند طلا با نگین‌های فیروزه‌ی اصل گذاشت جلوم و به دست و پام افتاد که غلط کردم. گفتم "محاله تو رو ببخشم. جلو چشمم گاو سیاه بودی، حالا شدی سگِ سیاه". دستشو بلند کرد عینکش رو برداره، ترسیدم و فکر کردم می‌خواد بزنه. سرم رو کشیدم عقب. زد تو سر خودش و گفت: "تو رو خدا از من نترس! من همون مقدادی هستم که جونش برات در میره. کار دیشبم اختیاری نبود. نفرین به الکل که عقلم رو تباه کرد". هرچی از دهنم در اومد، بارش کردم. سرشو انداخت پایین و رفت. چند دقیقه بعد دیدم بوی سوختگی میاد. انگار پوست و پَر مرغ آتیش زده بودن. رفتم ببینم چه خبره. دیدم جلَو گاز نشسته و چاقوی گداخته و سرخ رو گذاشته روی دستش. جیغ کشیدم. گفت: "این مجازات خشونتیه که در حقت کردم اگه منو نبخشی، خودمو می‌کشم". گفتم: "به جهنم که خودتو می‌کشی. از خدامه بمیری و خلاص شم". یه‌هو حالت چشاش عوض شد و مثل گرگ زخمی نگام کرد. ترسیدم و گفتم: "باشه... بخشیدمت ولی اگه تکرار کنی، خودم می‌کشمت". زانو زد و های‌های گریه کرد. دلم می‌خواست بهش بگم از مردی که ضعیفه و گریه می‌کنه، بیزارم ولی احتیاط کردم و چیزی نگفتم و رفتم.

رفتار مقداد دوباره همون شد که بود: پر از محبت و کادو و صبوری. زندگی‌مون مثل سابق شد. انگار نوکرم بود که فقط اجازه داشت خدمت کنه و در برابر توهین‌هایی که بهش می‌کنم، هیچی نگه. از این اخلاقش بیزار بودم. دوست داشتم حالا که قد و بالا و قیافه نداره، یه مرد مقتدر باشه و من رو با شخصیتش رام کنه ولی دریغ از یه جو شکوه و اقتدار!

وقتی که دخترم متولد شد، توی بیمارستان همه می‌گفتن به شیرینی یه قطره عسله ولی من چنان کینه‌توز بودم که اجازه ندادم بیارن ببینمش. مادرم مدتی اومد خونه‌ی ما تا کمکم کنه ولی من کمکی نمی‌خواستم چون نه شیرش می‌دادم نه نیم‌نگاهی بهش مینداختم. اسمشو گذاشته بودن "شیرین" اما واسه من مثل حنظل بود. دلم می‌خواست بمیره. آخرش مادرم بردش پیش خودش. مقداد هر روز التماس می‌کرد که اجازه بدم شیرین بیاد پیش خودمون. می‌گفتم "محاله!" مقداد خودشو دو تیکه کرده بود: هر روز مدتی می‌رفت خونه‌ی مادرم پیش شیرین، بعدش میومد خونه و به من خدمت می‌کرد. جیک هم نمیزد. همیشه با احترام و محبت باهام برخورد می‌کرد و حالمو به هم می‌زد.

لیسانسم رو که گرفتم، تو شرکتی که با کشورای خارجی تجارت داشت، استخدام شدم. کارم زیاد بود ولی دوستش داشتم. قراردادها رو به فارسی و انگلیسی ترجمه می‌کردم، تلفن‌های خارجی رو جواب می‌دادم، تو جلسه‌هایی که با تاجرهای خارجی داشتن، شرکت می‌کردم و خلاصه از ۹ صبح تا پنج عصر سر کار بودم. گاهی هم لازم بود دو سه ساعت بیشتر بمونم. حقوق خوبی هم می‌دادن ولی در برابر پولی که مقداد به پام می‌ریخت، هیچ بود. اگه کار می‌کردم، واسه پول نبود. فقط می‌خواستم از خونه دور باشم. غرق کارم بودم و مقداد و شیرین و خونواده‌م توی هیچ کدوم از مشغولیت‌هام حضور نداشتن. یه شب از تشنگی بیدار شدم و رفتم آب بخورم. دیدم مقداد تو آشپزخونه‌س و داره چیزی رو از قاشق وارد سرنگ می‌کنه. گفتم: "معتادم که هستی؟ دیگه چه هنری داری؟" سرنگ رو به خودش تزریق کرد و گفت: "معتاد نبودم، معتادم کردی. خوشبخت بودم، بدبختم کردی. آرزو داشتم یه خونواده داشته باشم، نذاشتی". گفتم: "همه‌ش از بی‌عرضگی خودته".

روزبه‌روز معتادتر و خراب‌تر شد. زخم‌زبون‌های منم بیشتر و بیشتر شد. سه سال هم این‌جوری گذشت. برام مهم نبود. خودم بودم و خودم. نه مقدادی رو به زندگیم راه می‌دادم نه شیرین رو. مردهایی هم بودن که می‌خواستن به من نفوذ کنن ولی چنان بهشون می‌توپیدم که به غلط کردن میفتادن اما مقداد فکر می‌کرد چون روابط عمومی خوبی دارم، لابد با کسی هستم. یه بار اینو بهم گفت. منم توی صورتش با خشم نگاه کردم و حرفای خیلی بدی بهش زدم. خیلی تحقیرش کردم و رفتم سر کارم. عصری که برگشتم، خونه پر از بوی سوختگی بود. روی خودش بنزین ریخته بود و جزغاله شده بود.

عموهاش حضانت شیرین رو گرفتن که البته خودمم راضی بودم. حتی از این که اهل فامیل من و مقداد طردم کردن و دیگه سراغم نیومدن، خوشحال بودم. حس می‌کردم از همه‌ی مردم شهر باکلاس‌ترم. خدا رو بنده نبودم و به خودم می‌گفتم "حیفِ من که توی این شهر عقب افتاده زندگی می‌کنم!" و اون‌قدر این در و اون در زدم تا اومدم تهرون و توی شرکت بزرگتری مشغول شدم. با طلاها و پول‌هایی که داشتم، و با مهریه‌ای که گیرم اومد، یه خونه خریدم و تمام خاطرات گذشته‌ی خودم رو باطل کردم. آدرسم رو هم به کسی ندادم. نزدیک خونه‌م یه لوازم آرایشی بود که فروشنده‌ش یه جوون هیکلی و مو بور و چشم آبی بود که بعداً فهمیدم لنز میذاره و موهاشو رنگ می‌کنه. اسمش "آشور" بود. رفتار صمیمی و مؤدبانه‌ای داشت.

بقیه در صفحه ۵۷

همه‌ی ما تناقض‌های ظریف هستیم، ولی چه می‌بافیم!
● جری الیس

سهراب صفادار



لاک پشت کوچولو؛ استروپادره ـ نیکاراگوئه: نماینده سازمان ملی حمایت از حیوانات در حال اندازه گیری یک بچه لاک پشت پوزه عقابی است که در محدوده حفاظت شده استروپادره نگهداری می‌شود. این گونه از انواع در حال انقراض لاک پشت‌ها است و باید به دقت شرایط زندگی و رشدشان را نظارت کنند.



قصر یخی؛ بانکوک ـ تایلند: زنی با احتیاط از پلکان یخی بالا می‌آید و سعی می‌کند فقط لیز نخورد. پارک بازی به نام «سرزمین عجایب یخی» به تازگی در شهر بانکوک افتتاح شده است و تمام اجزای آن مانند سرسره‌ها و مارپیچ‌ها از یخ ساخته شده‌اند. سازه‌های یخی و مجسمه‌های این پارک بازی حاصل کار مجسمه‌سازان چینی است و برای اینکه ذوب نشوند، باید در دمای ۱۵ درجه زیر صفر نگهداری شوند.



چتر نجات؛ هنگ کنگ ـ چین: دانش آموزان چینی به جای اینکه پیام‌های خود را روی کاغذ بنویسند، آن را روی چترهای کاغذی که ساخته‌اند، نوشته و کنار هم آویزان می‌کنند. این چترهای کاغذی به نماد دموکراسی خواهی مردم هنگ کنگ تبدیل شده است و آن را «چتر نجات» خود می‌دانند.



خاکستر؛ کارو ـ اندونزی: بعد از اینکه آتشفشان کوه سینابونگ در اندونزی ناگهان فوران کرد، تمام مناطق اطراف کاملاً از خاکستر پوشیده شد. این مرد سعی می‌کند با یک بادبزن برقی، خاکسترها را از مزارع سبزیجاتش پاک کند.



فوتبال رباتها؛ هیفی ـ چین: رباتهای ساخت تیم‌های مختلف در حال رقابت با هم هستند. مسابقات بین المللی فوتبال ربات‌های امسال که از مهمترین مسابقات عرصه رباتیک است، امسال با حضور نزدیک به ۳۰۰۰ هزار شرکت کننده از ۱۸۵ شرکت رباتیک مختلف در جهان برگزار شد. مسابقات در یک دوره سه روزه انجام می‌شوند.



بعد از باران؛ مانت پیلر ـ فرانسه: مطمئن باشید فرانسوی‌ها ماشین‌هایشان را اینگونه پارک نمی‌کنند. باران‌های شدید و بی‌سابقه هفته گذشته در اکثر نقاط فرانسه، موجب به راه افتادن سیل در بسیاری از شهرها و مناطق حومه‌ای این کشور شد و جاده‌ها و بزرگراه‌ها مسدود شدند و خسارات بسیاری به بار آمد. به گفته سازمان هواشناسی فرانسه، این مقدار بارش باران تا کنون در فرانسه سابقه نداشته است.

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

خواستی بگو تا پیاده ت کنم... جلو مترو خوبه؟

با تکان دادن سر گفتم "بله" و او ادامه داد: "ولی خدا وکیلی وقتی پیاده شدی ما رو نفروش...، منظورم اینه که من می‌تونم تو یک خیابان خلوت پیاده ت کنم اما دلم می‌خواد بهت اعتماد کنم، باشه خانم؟ پلاک ماشینم تقلبیه. فایده نداره بری پیش پلیس.

اشک‌هایم را با آستین مانتویم خشک کردم و به آرامی گفتم:

ـ مطمئن باش آقا. من معنی معرفت رو می‌فهمم اما... اما فقط نفهمیدم این قصه چی بود؟ مگه شما کار گرش نبودی؟ مگه شایان... یا هر کثافتی بود با مادرش حرف نزد...؟ قضیه چی بود؟

"مرتضی" که لحظه آخر فهمیدم اسم واقعی‌اش "نریمان" است، سری تکان داد و گفت: "تمامش سیاه بازی بود. این آشغالها یک باند کثافتند و دخترها رو با حیله‌هایی به همین شکل می‌دزدند و اول کاری می‌کنند که طرف روی برگشتن به خونه رو نداشته باشه یا اگر راضی نشد با زور می‌فرستنشون اون طرف آبها و از شیوخ عربی پول خوبی می‌گیرند!

چراغ‌های شهر داشت کم کم پیدا می‌شد که

گفتم: ولی شما...، شما چرا...، منظورم اینه که...

سیگارش را آتش زد، پکی زد و گفت: "گفتم که منم کثافتم... شاید بوی لجن من از اونها کمتر باشه... اما تا حالا به ناموس کسی کاری نداشتم. امروز هم اولین بار بود که قرار بود با "ابی" کار کنم، یعنی رفت توی مخم که "یک بار با من کار کنی به اندازه یک ماه پول قمار رو درمیاری، واسه همین سیاه شدم و... اما وقتی رادیو داشت از محرم می‌گفت و شما هم گفتی بچه هیأتی هستی، یک دفعه احساس کردم همون امام حسین(ع) که قبلا کلی تو هیئت براش سینه زدم، داره از داخل هیأت محلمون نگام می‌کنه...، از خودم بیشتر بدم اومد و..."

نریمان سکوت کرد تا بغضش نشکند یک دقیقه‌ای هر دو ساکت بودیم تا بالاخره او جلو اولین ایستگاه مترو توقف کرد و گفت:

ـ حق داری منو حلال نکنی خانم... اما نفرینم نکن!

قبل از اینکه پیاده شوم، گفتم: "هرگز... من جونم رو به شما مدیونم اما... اما شما حیفی که به قول خودت بوی کثافت بدی و حالت از خودت به هم بخوره..."

این را گفتم و پیاده شدم، نریمان سرش را جلو پنجره آورد و گفت: "دعام کن آبجی... دعا کن امام حسین(ع) یک سگ بی‌صفتی مثل منو ببخشه آبجی..."

نریمان این را گفت و به رسم همه دو تا بوق زد و برایم دست تکان داد و در دل تاریکی شب و میان چراغ‌های بقیه ماشین‌ها دور شد و... رفت!

به خانه که رسیدم، موضوع "خواستگاری" را با این جلمه که "خواستم باهاتون شوخی کنم"، رفع و رجوع کردم. هر چند پدرم گفت:

ـ اگر راست هم می‌گفتی، من که نمی‌گذاشتم شب اول محرم برای دخترم خواستگار بیاد...

لبخندی زدم و رفتم داخل اتاقم و از پنجره به حیاط نگاه کردم که بچه‌های محل داشتند "تکیه" را سرپا می‌کردند!

***

سه سال از آن ماجرا می‌گذرد. از فردای آن روز تا این لحظه، یک ثانیه هم نریمان را از یاد نبرده‌ام! هر سال در دهه محرم، با همه وجودم برایش دعا می‌کنم و از "امام حسین(ع)" که پنهان نیست، چرا از شما پنهان باشد، خیلی دلم می‌خواهد او را باز هم ببینم تا برای همیشه مرد زندگی‌ام باشد. شاید هم دارم این ماجرا را می‌نویسم تا سوای اینکه دختران شهرمان بفهمند که چه گرگ‌هایی اطرافشان لباس میش پوشیده‌اند، نریمان زندگینامه‌ام را بخواند و آدرس مرا از نویسنده مجله بگیرد و... راستی؛ برای عزاداری اباعبدا... (ع) که رفتید، هم نریمان را دعا کنید هم مرا! ■

قصه یک آه

بقیه از صفحه ۵۵

می‌دونستم که جنساش از جاهای دیگه گرون‌تره ولی چون خوش برخورد بود، همیشه ازش خرید می‌کردم. درباره‌ی لوازم آرایش هم مشاوره‌های خوبی می‌داد. یه روز فهمیدم ازش خوشم میاد. قلبم براش می‌زد. آشور، همون مرد رؤیاهای من بود. رفتم تونخش و فهمیدم مجرده. یه شب که خیلی دلم براش تنگ شده بود، بهش زنگ زدم و به بهانه‌ی این که پوستم به فلان کرم‌پودری که ازش خریدم، حساسیت داره، نیم ساعت باهاش حرف زدیم.

جیک و پیک زندگی‌مو براش تعریف کردم. دومین باری که با هم رفتیم بیرون، گفت: "مدتیه دنبال زنی می‌گردم که باهاش ازدواج کنم. انگار تو همونی هستی که می‌خوام اما واسه این که هر دومون مطمئن بشیم اشتباه نکردیم، مدتی صیغه کنیم و ایشالا بعدش عقد دائم و زندگی رسمیِ مشترک".

یک هفته بعد از صیغه، رفتار آشور خشن و بی‌مهر و بد زبون شد. همه‌ی تحقیرهایی رو که به مقداد کرده بودم، آشور به من می‌کرد. چشمام چشمه‌ی خون بود ولی من براش می‌مردم. حاضر بودم دائم سر کوفت بزنه و من رو با مشت و لگد سیاه کنه اما پیشم باشه. به هر مناسبتی براش کادوهای گرون می‌خریدم. ماشینم رو براش فروختم. هر خواسته‌ای داشت، انجام دادم ولی هرگز قبول نکرد عقد دائم کنه. دلم به این خوش بود که تنها زن زندگیش هستم ولی فهمیدم با چند نفر رابطه داره. وقتی اعتراض کردم، گفت "راه باز و جاده دراز. اگه خوشت نمیاد، هِرّی!" اما مگه می‌تونستم ترکش کنم؟ جونم به جونش بند بود. ده سال علیل و ذلیلش بودم. جور و جفا می‌کرد و نازشو می‌کشیدم. دیگه بر و روی سابق رو نداشتم. پیری زودرس گرفته بودم. کمرم خم برداشت. زانوهام آب آورد. زخم معده و سنگ کلیه گرفتم. موهای سرم کم‌پشت شد و حسابی از ریخت افتادم. آشور دیگه محل سگ هم نمیذاشت. طردم کرد.

دو سال آزگار از بس اشک ریختم، سوی چشمام رفت. افتادم به پیسی و صد جور مریضی اومد سراغم. خوار و خفیف زندگی می‌کردم و روز به روز زشت‌تر و عفریته‌تر می‌شدم. یه روز رفته بودم آزمایشگاه. یه خانم دکتر جوون اونجا بود. اسمم رو که شنید، خیره نگام کرد و گفت: "شما همون گلناز خانمی هستین که شوهر عزیزتون رو به کشتن دادین؟ همونی هستین که حتی یه بار دخترتون رو بغل نکردین؟" با خودم گفتم این آشنایِ غریبه دیگه از کجا پیداش شد؟ ازش پرسیدم: "شَما کی هستی؟" گفت: "یکی از آشناهای دور". پرسیدم کدوم آشنا؟ جواب نداد و رفت. از یه نفر پرسیدم "این کی بود؟" اسمش رو که گفت، آه از تمام نهادهای وجودم بلند شد. شیرین بود. گفتم خدایا شکرت که توی این تنهایی، یه فریادرس فرستادی. فرداش رفتم اونجا و نشستم تا اومد. گفتم دخترم! شیرین جان! منم مادرت. گفت: "مادر من؟ اشتباه می‌کنین. من بدون مادر متولد شدم. من فقط پدری داشتم که مادری که هرگز نداشتم، اونو کشت. خانم لطفاً دیگه سر راهم سبز نشین!" حق داشت. آسوده‌ش گذاشتم و رفت ولی تمام دلتنگی‌هایی که هیچوقت نداشتم و باید می‌داشتم، ریختن تو خونم. بی‌قرار شدم و فرداش رفتم شهر خودم. همه جا عوض شده بود. خونه باغ بابام شده بود ساختمونای چند طبقه. پرس و جو کردم. پدر و مادرم ساکن گور شده بودن. یکی از خواهرامو پیدا کردم. اول نشناخت. بعد که گفتم کی هستم، گفت "هیچ وقت خواهری به اسم گلناز نداشتم. خانم شما آدرس رو اشتباه اومدین". حتی یه نفر و پیدا نکردم که من رو قبول کنه. همه‌شون گفتن گلنازی وجود نداشته. تازه اون روز بود که فهمیدم چه مشتی از روزگار خوردم. آقای نویسنده! شما بهتر از من می‌دونی که آدم نباید از خنده‌های روزگار مغرور بشه. من که یه روزی خدا رو هم بنده نبودم، حالا بی‌ارزش‌ترین ذلیل‌ها هستم تازه پنجاه و دو سالم شده امّا از هفتاد ساله‌ها هم پیرترم. هر ستمی که کردم، ده برابرشو تحویل گرفتم و هیچ برگشتی هم نیست و قدم به قدم به تباهی مطلق نزدیک‌تر میشم. خدا بخشنده‌س اما با این همه حق‌الناس چه کنم؟ جوابی هست؟ ■

بدون دانستن اینکه کیستم و چرا اینجا هستم، زندگی ناممکن است ● تولستوی

زیر نظر: علی کیانی

گفتگو: بهاره محمدی

برنده مدال طلای بازیهای آسیایی در رشته کامپوند

فرزند ۷ ماهه‌ام را ۱۰ بار بیشتر ندیده‌ام

آرام است و بسیار کم حرف. به سوالات کوتاه جواب می‌دهد و می‌گوید همیشه همین طور است. خودش را در گیر حاشیه‌های فدراسیون نکرده، چرا که اعتقاد دارد اگر وارد حاشیه می‌شد هیچ وقت نمی‌توانست مدال طلا را کسب کند. هیچ درخواستی از مسئولان ورزش ندارد، فقط از آنها می‌خواهد اگر قولی می‌دهند به آن پایبند باشند. دو فرزند دارد؛ یک دختر و یک پسر. پسرش فروردین به دنیا آمده، اما شاید در مجموع این چند ماه نتوانسته ۱۰ بار بیشتر او را ببیند. دخترش هم همیشه دلتنگش است و هر وقت به مرخصی می‌رود از او می‌خواهد که بیشتر کنارش باشد. اسماعیل عبادی در نخستین حضور تیم ملی کامپوند در بازی‌های آسیایی توانست مدال طلا را کسب کند.

آخرین تیری که می‌زدی به چه چیزی فکر می‌کردی؟

به اینکه تیرم را بدون اشتباه بزنم؛ چون تا وقتی که تیر آخر را نزنیم نمی‌دانیم که مسابقه را برده‌ایم یا خیر. تا تیر آخر هیچ فکری نمی‌توان کرد. رشته ما به گونه‌ای است که فکر، نتیجه‌اش را روی تیر نشان می‌دهد به همین دلیل تصمیم گرفتم به هیچ چیزی فکر نکنم. وقتی هم که تیر به هدف خورد و مسابقه تمام شد خدا را شکر کردم.

به دهها سکه برای مدال طلا چطور؟

قبل از مسابقه تمام تلاشم این بود که به جایزه فکر نکنم. اگر به این فکر می‌کردم نمی‌توانستم مدال بگیرم و روی امتیازم تاثیر می‌گذاشت.

درباره تمریناتت توضیح بده که چه مدت در اردو بودی؟

اردوهای ما از اواخر آبان سال ۹۲ برای بازی‌های آسیایی آغاز شد. البته قبل از آن مسابقات قهرمانی آسیا و کشورهای اسلامی را داشتیم که اردوها به هم وصل بود. از فروردین ۹۲ اردوی کشورهای اسلامی آغاز شد. مهرماه در این مسابقات شرکت کردیم و پس از آن بلافاصله اردوهای بعدی آغاز شد که هیچ تعطیلی نداشت. بعد از مسابقات قهرمانی آسیا برای استراحت و نیز با توجه به اینکه مربی کره‌ای به ایران آمده بود و می‌خواستند وی را معرفی کنند اردوی ما یک ماه تعطیل شد. بعد از آن در مسابقات جایزه بزرگ تایلند شرکت کردیم که در اسفند برگزار شد. ۱۰ روز برای تعطیلات عید استراحت داشتیم و از ۵ فروردین دوباره برای بازی‌های آسیایی اردوها آغاز شد.

چه مدت از خانواده دور بودی؟

از وقتی که در اردو بودیم به خانه نمی‌رفتیم. از زمان آغاز اردوها در فروردین تا برگزاری بازی‌های آسیایی شاید من ۱۰ روز هم در خانه نبودم.

متاهل هستید؟

بله. یک دختر و یک پسر هم دارم. پسرم فروردین به دنیا آمده که فکر می‌کنم در مجموع ۱۰ بار او را ندیدم. دخترم هم ۶ ساله است. وقتی که به مسابقات می‌رفتم به من می‌گفت دیگر نرو یا از من می‌خواست که یک روز بیشتر بمانم.

می‌گفتند شما برای حضور در بازی‌های آسیایی ارتباط زیادی با روانشناس داشتید این موضوع چقدر در کسب مدال طلا موثر بود؟



در رشته ما ورزشکاران باید آمادگی ذهنی بالایی داشته باشند. **دکتر معدن‌دار** روانشناسی بود که با ما کار می‌کرد. من و یکی دو ورزشکار دیگر از همان ابتدا با او ارتباط گرفتیم اما خیلی از ورزشکاران دیگر نخواستند با او کار کنند که این موضوع به مربی برمی‌گردد. اگر مربی روانشناس را قبول کند ورزشکار هم به سراغ او می‌رود. روانشناس کمک زیادی به ما کرد و تمرینات تصویرسازی انجام می‌داد. متاسفانه وی در بازی‌های آسیایی همراه ما نبود و ما از طریق اینترنت با او صحبت می‌کردیم. او تمام نکاتی که ما لازم داشتیم را می‌گفت.

از شرایط مسابقه بگویید.

با توجه به اینکه این مسابقات هر ۴ سال یکبار انجام می‌شود همه با تمام قوا شرکت کردند. در رشته ما المپیک و بازی‌های آسیایی جزو مسابقات حساسی است. در تقسیم‌بندی سایت فدراسیون جهانی بازی‌های آسیایی هم‌تراز المپیک است که حتی از قهرمانی جهان و قهرمانی آسیا سطح بالاتری دارد. به همین دلیل همه کشورها با قدرت می‌آیند که نتیجه بهتری بگیرند. ما در مسابقات جایزه بزرگ به عنوان یک رقابت تدارکاتی شرکت کردیم. نمی‌شد هیچ تیمی را دست کم گرفت. هند و کره جنوبی جزو تیم‌های پرقدرت هستند که آمده بودند مدال بگیرند.

می‌توانیم بگوییم با توجه به اینکه کامپوند رشته المپیکی نیست، کشورهای آسیایی هم سرمایه‌گذاری زیادی روی آن نمی‌کنند؟

نه اینطور نیست. از وقتی زمزمه‌های ورود کامپوند به المپیک مطرح شد هند و کره جنوبی سرمایه‌گذاری زیادی کردند. کره حرف اول را در ریکرو می‌زند. بعد از آن تصمیم گرفت جایگاه آمریکا را در کامپوند بگیرد. قرار است از سال ۲۰۲۰ کامپوند جزو رشته‌های المپیکی شود. احتمال دارد این رشته در المپیک ۲۰۱۶ نیز حضور داشته باشد.

غیر از تیراندازی شغل دیگری هم داری؟

من موسسه کاریابی دارم اما دو سال است که به آن سر نزدم، برادرم آن را اداره می‌کند. تیراندازی درآمد ندارد هرچه در می‌آوریم خرج خودش می‌کنیم.

برای تهیه تجهیزات مثل کمان فدراسیون کمکی می‌کند یا خودتان آن را تهیه می‌کنید؟

کمان را خودمان تهیه می‌کنیم اما موارد مصرفی مانند تیرها را فدراسیون تامین می‌کند. دو ماه قبل از بازی‌های آسیایی کمانم را عوض کردم و یک

کمان جدید خریدم.

هزینه کمان چقدر است؟

من آن را ۷ میلیون تومان خریدم. کماندار اگر می‌خواهد موفق شود باید خودش این امکانات را تهیه کند.

در کشورهای دیگر هم تهیه امکانات برعهده ورزشکار است؟

ورزشکاران اروپایی خودشان تجهیزات را تهیه می‌کنند اما فدراسیون کره و هند این امکانات را در اختیار ورزشکار قرار می‌دهند. من قبول ندارم فدراسیون باید کمان بدهد شاید این کمان، مناسب من نباشد.

اگر فدراسیون پولی را در اختیار ورزشکار بگذارد تا آنها خودشان کمان تهیه کنند بهتر نیست؟

من این را قبول ندارم. کسی که در سطح ملی کار می‌کند باید هزینه کند.

خیلی‌ها در ورزش وارد می‌شوند تا پول به جیبشان برود نه اینکه هزینه کنند.

هر کس عقیده خاص خودش را دارد من اگر حتی خودم در فدراسیون بودم این کار را نمی‌کردم که تجهیزات در اختیار ورزشکار بگذارم.

خیلی از ورزشکاران به جز رشته‌ای که کار می‌کنند درآمدی ندارند.

بله درست است. کاظم‌پور یکی از ورزشکارانی است که شغلی ندارد اما کمانش را خودش تهیه می‌کند. فکر می‌کنم فقط من شاغل هستم. هیچ کدام از ورزشکاران شاغل نیستند.

چه زمانی رشته تیراندازی با کمان را شروع کردی؟

سال ۸۶ که تبلیغات هیات تیراندازی با کمان را در آبیک دیدم به هیات مراجعه کردم. تمرینات را شروع کردم. دو سه هفته بعد کمان خریدم که البته این کمان به صورت حرفه‌ای بود. دو سال به صورت تفریحی تیر زدم و در هیچ مسابقه‌ای شرکت نکردم. اواخر سال ۸۸ در دو مسابقه شرکت کردم. سال ۸۹ وارد لیگ شدم. همان سال با تیم قزوین نایب‌قهرمان شدیم و من به عنوان دومین تیرانداز برتر لیگ انتخاب شدم. اواخر سال ۸۹ برای تیم ملی داخل سالن انتخاب شدم. ابتدای سال ۹۱ در انتخابی مسابقات خارج از سالن اول شدم و وارد این تیم شدم. متاسفانه فدراسیون ایران در داخل سالن سرمایه‌گذاری نمی‌کند و در هیچ مسابقه‌ای هم شرکت نکرده است. آن زمان که عضو تیم ملی بودم فقط عضو بودم. هیچ مسابقه‌ای اعزام نشدم.

مشکل چیست که فدراسیون در مسابقات داخل سالن شرکت نمی‌کند؟

ما در آسیا می‌توانیم مقام‌های خوبی بیاوریم

قبل از مسابقه تمام تلاشم این بود که به جایزه فکر نکنم. اگر به این فکر می‌کردم نمی‌توانستم مدال بگیرم و روی امتیازم تاثیر می‌گذاشت.

یکی از ورزشکاران ما که خودش به این مسابقات رفته بود در رقابت جهانی سوم شد. چون این رشته نه المپیکی است و نه در بازی‌های آسیایی حضور دارد برنامه فدراسیون هم به این صورت است که تیمی ندارد.

برنامه‌ات برای آینده چیست؟

هنوز به صورت قطعی اعلام نشده که رشته ما در المپیک ۲۰۲۰ حضور داشته باشد یا نه. فعلا برنامه‌های فدراسیون برای ریکرو است که بتوانند سهمیه المپیک بگیرند.

تا کی به این رشته ادامه می‌دهی؟

در رشته ما خوشبختانه سن مطرح نیست. من تا جایی که بتوانم ادامه می‌دهم. شاید در آینده



در سطح ملی نباشم اما در مسابقات لیگ شرکت می‌کنم. البته شاید به خاطر مسائل کاری مدتی دور بشوم اما اگر رشته ما وارد المپیک شود برایش برنامه دارم. در صورتی که عضو تیم ملی هم باشم در بازی‌های آسیایی آینده شرکت می‌کنم.

برنامه‌ای برای ادامه کار به صورت مربی ندارید؟

کلاس‌های مربی‌گری شرکت کردم اما برنامه‌ای ندارم.

تصمیمی نداری تا باشگاه تاسیس کنی؟

در شهرستان باشگاه‌ها فعال نیستند چرا که هزینه زیادی دارد و تامین مکان مشکل است. افرادی که در شهرستان ساکنند از نظر مالی مانند تهران نیستند. در تهران هم باشگاه زیاد است و درآمد خوبی دارد.

اگر عملکرد تیراندازی را بخواهیم با دوره قبلی مقایسه کنیم چه نظری داری؟

در دوره قبلی ایران در ریکرو شرکت کرد و مدالی هم کسب نکرد. در مجموع برای ریکرو و کامپوند ۲۴ مدال توزیع می‌شود. با توجه به مقررات، هر کشوری که عملکرد خوبی داشته باشد فقط می‌تواند ۶ مدال کسب کند. در قسمت بانوان با توجه به اینکه دو ورزشکار ما مقابل هم قرار گرفتند عملا یک مدالمان حذف شد. از ۵ مدال باقیمانده یک طلا و یک برنز گرفتیم که فکر می‌کنم عملکرد خوبی است.

در مورد وزارت ورزش صحبت کنید. تفاوتی بین وزارت گودرزی و عباسی می‌بینی؟

در دوره قبلی ما تعلیق بودیم و در هیچ مسابقه‌ای شرکت نکردیم اما در دوره جدید بعد از رفع تعلیق در مسابقات مختلفی شرکت کردیم. برای بازی‌های آسیایی هم در دو مسابقه تدارکاتی شرکت کردیم. ما به خاطر تعلیق خیلی از هند عقب افتادیم.

درخواستی از وزارت ورزش نداری؟

تا حالا به هیچ مسئولی نگفتم که برایم کاری کند. یکی از خبرنگاران از من پرسید در دانشگاه آزاد که درس می‌خوانی توانسته‌ای تسهیلات بگیری. اخلاق من به این صورت است که هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنم. امیدوارم که مسئولان هیچ قولی ندهند یا اگر قولی می‌دهند به آن عمل کنند.

مشکلی برای حضور در کلاس‌هایت نداری؟

تا به حال یک جلسه سر کلاس رفتم.

در مراسم تجلیل از مدال‌آوران پاداشی گرفتی؟

دو سکه برای مدال برنز اما برای بازی‌های کشورهای اسلامی هیچ پاداشی به ما ندادند.

فدراسیون برای مدال بازی‌های آسیایی قولی به شما داد؟

قول‌هایی داده‌اند حالا ببینیم عملی می‌شود یا خیر.

فوتبالی هستی؟

فقط بازی‌های ملی را نگاه می‌کنم.

دوست نداشتی فوتبالیست شوی. آنها درآمد زیادی دارند و قراردادهای خوبی می‌بندند؟

خیر... همه آنها که به این صورت نیستند.

بله ولی بازیکنان معمولی در حال حاضر قرارداد ۴۰۰-۵۰۰ میلیونی امضا می‌کنند.

خوب است، در عوض قرارداد ما ۴-۵ میلیون تومان است. (باخنده)

حرف خاصی باقی مانده؟

ممنون از شما بابت این دعوت. امیدوارم موفقیت‌های ورزش تداوم داشته باشد

عشق مانند ساعت شنی است، همان طور که قلب را پر می کند، مغز را خالی می کند ● آلبرت اینشتین

امیر محب ملکی

بررسی کارنامه ۳۸ ساله فوتبال پایه

حذف زودهنگام تیم فوتبال جوانان ایران از رقابتهای آسیایی، چهارمین عدم موفقیت تیم‌های پایه در سال ۹۳ بود که ناکامی‌ها در این رده را کامل کرد. اینکه چه کسانی از نظر مدیریتی و فنی مقصر اصلی این نتایج بوده و باید چگونه با آنها برخورد کرد، بحث این روزهای فوتبال ایران است اما در این برخوردها نباید اشتباهات گذشته تکرار شود تا همانند دوسال اخیر یک ناکامی به چهار ناکامی مبدل نشود.

تیم فوتبال جوانان ایران که با هدایت علی دوستی مهر و مدیریت فنی مهدی مهدوی کیا در مسابقات قهرمانی جوانان آسیا ۲۰۱۴- میانمار شرکت کرده بود، با دو شکست متوالی ۲ بر یک برابر تایلند و یک بر صفر مقابل یمن، وداع زودهنگامی با این مسابقات داشت.

با توجه به اینکه تیم جوانان ایران آخرین مرتبه در سال ۱۹۷۶ آنهم بصورت مشترک با کره‌شمالی قهرمانی آسیا شد و سال ۲۰۰۰ هم در تهران با کسب عنوان چهارم به جام جهانی جوانان رسید، باید گفت پس از این ناکامی، طلسم قهرمانی تیم جوانان کشورمان در آسیا به ۳۸ سال رسید و حسرت جهانی شدن این تیم ۱۴ ساله شد. این اتفاق تلخ برای تیم جوانان که کمتر کسی حتی فکرش را می‌کرد، کارنامه ناکامی فوتبال پایه کشورمان در سال ۱۳۹۳ را کامل کرد، کارنامه‌ای که با نرسیدن تیم زیر ۱۴ سال ایران به قهرمانی آسیا در همدان آغاز شد و با شکست تیم نوجوانان در پای جام جهانی در مسابقات تایلند و باخت‌های تلخ تیم امید در اینچئون ادامه یافت و با صعود نکردن تیم جوانان از گروه خود تکمیل شد.

پس از حذف زودهنگام تیم جوانان، تحلیل‌ها و صحبت‌های مختلفی مطرح شد و کارشناسان و تحلیل‌گران فوتبال پایه، اسامی همچون علی کفاشیان، هادی آیت‌اللهی و علی دوستی‌مهر را مقصر این اتفاق برشمردند و خواستار خانه تکانی در بخش‌های مدیریتی فدراسیون فوتبال، کمیته جوانان و تیمهای پایه شدند.

برکناری نخستین مسکن

دو سال پیش فوتبال پایه ایران دو روی سکه را تجربه کرد. تیم نوجوانان با هدایت علی دوستی‌مهر در تهران توانست با پیروزی ۵ بر یک مقابل استرالیا به جام جهانی برسد اما با شکست برابر ازبکستان از رسیدن به فینال محروم شد تا به همراه عراق، به عنوان سومی مشترک دست یابد.

کمتر از دو ماه بعد از این موفقیت، تیم جوانان با هدایت اکبر محمدی به امارات رفت و توانست با دو پیروزی برابر ژاپن و کویت و تساوی برابر امارات میزبان جام، به عنوان تیم نخست گروه A به مرحله حذفی برسد اما برابر کره‌جنوبی با نتیجه ۴ بر یک مغلوب شد تا از رسیدن به جام جهانی محروم شود، تیمی که موفق‌ترین تیم این رده ایران بعد از سال ۲۰۰۰ بود. پس از پایان آن رقابتها، هجمه‌ای بسیار علیه کمیته جوانان و سرمربی تیم جوانان صورت گرفت و در نهایت منجر به استعفای فریدون معینی رئیس این کمیته و کنار رفتن اکبر محمدی از سرمربیگری تیم جوانان شد.

آیا این برکناری تمام مشکلات فوتبال پایه ایران را حل کرد؟ پاسخ بسیار ساده است: نه، زیرا ماحصل تلاش دو سال گذشته در این کمیته، با ناکامی ۴ تیم پایه همراه شد؛ کمیته‌ای که در این تقریبا ۲ سال، ابتدا امیر شاد ماجدی و سپس ناصر شفق به عنوان



سرپرست کمیته جوانان انتخاب شدند و در نهایت پس از جام جهانی نوجوانان ۲۰۱۳- امارات، رسول دانشجو سرپرست آن بود.

پس امروز هم باید اعضای کمیته جوانان پس از این ناکامی‌های فوتبال پایه برکنار شوند، کمیته‌ای که ۴ تیمش ناکام شد نه یک تیم آن، یعنی همان اتفاقی که دو سال پیش رخ داد و همه کاسه و کوزه‌ها سر فریدون معینی و اعضای کمیته جوانان شکست.

ترمیم یا برکناری

یکی از دلایل ناکامی تیم جوانان بحث فنی بود، این موضوعی است که خود علی دوستی مهر هم از آن اطلاع دارد. او دوبار از یک سوراخ گزیده شد که می‌توانست با تدبیری مناسب‌تر مانع از این اتفاق شده و افتخاراتش در رده نوجوانان را به راحتی زیر سوال نبرد. مصطفی قنبرپور هم اسیر قانون نانوشته پنالتی شد و تیمش در پای جام جهانی، محکوم به ناکامی شد.

منطق حاکم بر فوتبال امروز ایران می‌گوید این دو مربی باید برکنار شوند، اتفاقی که دو سال پیش برای اکبر محمدی رخ داد و قبل از آن برای مربیان دیگر. اما نادیده گرفتن تجربیات این سرمربیان و مربیانی از جمله مهدی حیدری، مهدی غفاری، نادر عزت‌اللهی و... که در این سال‌ها به راحتی از فوتبال پایه کنار گذاشته شدند، ظلم به فوتبال پایه است.

امروز خیلی‌ها که روی برکناری اکبر محمدی در دو سال پیش اصرار داشتند، معتقدند او باید می‌ماند و دیگران می‌رفتند. چرا از اتفاقات گذشته درس نمی‌گیریم تا به راحتی روی نام برخی چهره‌های مطرح در فوتبال پایه قلم قرمز نکشیم؟ آیا واقعا نفراتی همچون هادی آیت‌اللهی و رسول دانشجو نقشی در این ناکامی نداشته‌اند که قصد تغییرات بنیادی در تیم‌های نوجوانان و جوانان دارند؟ اینها مشکلات فوتبال پایه است که روز به روز بیشتر می‌شود زیرا کار دست کاردان نیست. کسی نمی‌گوید علی دوستی مهر نباید برود اما جدایی کامل او از فوتبال پایه، جز از دست دادن یک تجربه بزرگ، عایدی برای فوتبال ندارد، همان موضوعی که برای فریدون معینی و اکبر محمدی رخ داد و در نهایت این فوتبال پایه بود که متضرر شد و از همه مهمتر آیا نباید به این موضوع توجه کرد که حضور بیش از اندازه بازیکنان در صفحات اجتماعی در زمان حضور در اردوهای تیم‌های پایه و مسابقات بین‌المللی به یک معضل بزرگ تبدیل شده و به این تیم‌ها ضربه زده است، اتفاقی که به خاطر نداشتن سرپرست کاربلد، روز به روز در این تیم‌ها بیشتر به چشم می‌آید.

نسلی که نباید بسوزد

تیم زیر ۱۴ سال، زیر ۱۶ سال (نوجوانان)، زیر ۱۹ سال (جوانان) و زیر ۲۳ سال (امید) ایران در این مدت ناکام بوده‌اند. امروز مقصر اصلی فدراسیون فوتبال، مربیان تیم‌ها و یا هر کسی که هست، باشد اما نباید فراموش کرد بازیکنان این تیم‌ها آینده‌سازان فوتبال ایران هستند.

اگر بازیکنان تیم ۴ سال پیش جوانان که زیر نظر علی دوستی‌مهر در چین ناکام ماندند، رها نمی‌شدند یا نفراتی که زیر نظر اکبر محمدی در امارات از رسیدن به جام جهانی محروم شدند، به راحتی نمی‌سوختند، امروز فوتبال ایران ستارگان بیشتر جوانی را در اختیار داشت که می‌توانستند حداقل تا ۱۰ سال تضمین کننده موفقیت‌های تیم ملی بزرگسالان در مسابقات بین‌المللی باشند.



هر چند مسئولان فدراسیون بعد از هر ناکامی تیم‌های پایه می‌گویند برای بازیکنان این تیم‌ها برنامه دارند، اما در عمل آنچه باید رخ نمی‌دهد. امیدواریم این بار بازیکنان این تیم‌ها رها نشوند زیرا برای آموزش و ساختن آنها هزینه‌های بسیاری انجام شده است، بازیکنانی که باید در سال‌های بعد در رده‌های بالاتر به موفقیت تیم‌های دیگر ملی کمک کنند.

کره‌ای‌ها حتی نمی‌دانند پارآسیایی چیست

کاوه علی اسماعیلی

اینچئون، شهر میزبان رقابت‌های آسیایی و پاراآسیایی ۲۰۱۴ اصلاً قلب کشور کره نیست و در غربی‌ترین نقطه این کشور قرار دارد. یک نوار ساحلی طولانی، اولین مواجهه مسافران هوایی با اینچئون است که کره ای‌ها برای جذابیت بخشیدن به شهرشان، به جای راهسازی در این نوار ساحلی، پل معلقی از نزدیکی فرودگاه اینچئون تا ورودی شهر احداث کرده‌اند تا مسافران هوایی به اینچئون از روی این پل و روی دریای زرد وارد شهرشان شوند. با این حال اینچئون شهری به شدت صنعتی است با ساختمان‌هایی بلند و مردمی بسیار ساده.

چشم انداز شهر، نشان می‌دهد که بخش عمده‌ای از تمرکز کشور کره در شهر اینچئون، تولید محصولات مختلف است و شاید کمتر به صنعت توریسم در اینچئون نگاه شده باشد. اینجا مردم زیاد لبخند نمی‌زنند و تعداد کمی از آنها می‌توانند حتی به زبان انگلیسی با شما سلام و احوالپرسی کنند. به سادگی لباس می‌پوشند و وقتی از آنها در مورد پاراآسیایی بپرسید، جواب‌های جالبی می‌شنوید چون نمی‌دانند قرار است تا چند روز دیگر در شهرشان چه اتفاقی رخ دهد! خیلی از آنها، حتی معنی پاراآسیایی را نمی‌دانند و باید کاملا برایشان توضیح دهید که چرا باید این مسابقات در اینچئون برگزار شود! جالب اینکه حتی خانمی که مسئولیت مدیریت بر فعالیت خبرنگاران در مرکز رسانه‌ای بازی‌ها را بر عهده داشت نیز نمی‌دانست خبرنگاران مختلف باید دقیقا چه کاری انجام دهند و چطور در سایت اصلی بازی‌ها ثبت نام کنند!

کره‌ای‌ها اما آدم‌های بسیار جالبی هستند. آنها را هرگز نمی‌توانید بدون در دست داشتن گوشی‌های همراهشان تصور کنید. در کره، گوشی‌های ساخت کشورهای دیگر به خصوص رقیب تجاری‌شان یعنی سونی ژاپن آنتن دهی درست و حسابی ندارد اما اگر از گوشی‌های ساخت کره مثلا ال جی یا سامسونگ استفاده کنید، بدون هیچ دغدغه‌ای مکالماتتان انجام می‌گیرد. همین اتفاق کوچک، اهمیت تولیدات داخلی



کشور کره برای مسئولانش را نشان می‌دهد اما با این همه، بازارشان مملو از محصولات چینی است. هنوز هم تفکراتی وجود دارد که کره‌ای‌ها را بخشی از خاک چین می‌دانند. یکی از شرکت‌های مخابراتی این کشور که از جمله اسپانسرهای بازی‌های آسیایی و پاراآسیایی است و تبلیغات گسترده‌ای در تلویزیون کره دارد، قدرت خرید کارت‌های اعتباری مردم را بالا می‌برد. این شرکت در اکثر مکان‌های عمومی مثل متروها، اتوبوس‌ها، فرودگاه و... اینترنت رایگان در اختیار مردم قرار می‌دهد و این دقیقا همان چیزی است که کره‌ای‌ها به آن احتیاج دارند. فقط "اینترنتِ وای فای!" از نوجوانان گرفته تا پیرمرد و پیرزن‌های پا به سن گذاشته، همگی گوشی همراه لمسی دارند و از زندگی دیجیتالی لذت می‌برند. در اولین برخورد، شاید کمی عجیب به نظر برسد اما بعد از چند ساعت، دیدن آدم‌هایی که فقط با چشم، اتفاقات داخل گوشی همراه شان را دنبال می‌کنند، کاملا عادی می‌شود.

شرکت کره‌ای دیگر برای انجام رقابت، مودم همراه به مردم می‌فروشد. مودمی کوچک به اندازه قوطی کبریت تا کره‌ای‌ها در هر کجای این کشور روی خط اینترنت نگه دارد و سرعت اینترنت با این مودم‌ها نیز بسیار بالاست.

مردم کشور کره شاید لبخند نزنند و این مساله برایشان حیاتی نباشد اما انگار بدون وای فای و اینترنت، قادر به ادامه حیات نیستند! نظم و انضباطشان دیوانه کننده است، برای ما که عادت نکرده‌ایم سر یک ساعت مشخص منتظر اتوبوس و مترو باشیم یا شهرهایمان را بدون موتورسیکلت و ماشین‌های تندرو، رانندگان عصبانی و مردم پر استرس ببینیم، اقامت کوتاه مدت در اینچئون خالی از جذابیت نیست.

کشوری که مردمانش حوصله زیادی دارند و حاضرند دقایق زیادی منتظر سبز شدن چراغ راهنمایی باشند اما هرگز تخلف نمی‌کنند. آنها انگار برای انجام هیچ کاری عجله ندارند و می‌دانند دولت باید خدمتگزارشان باشد پس در انتظار خدمات دولتی و تجهیز بیشتر کشورشان می‌مانند تا از زندگی لذت ببرند. اینجا همه چیز دیجیتالی است.

درآمد صداوسیما از آگهی‌های برنامه نود

در حال حاضر روی صفحه اصلی سایت اداره بازرگانی صداوسیما، جدول پخش هفته سوم مهر دیده می‌شود. در بخشی از این جدول نرخ تعرفه‌های قبل از برنامه ۹۰ این هفته آمده است. تعرفه همه آگهی‌های قبل و بین برنامه و نیز زیرنویس‌ها برای تمام طبقات با عدد "۳۳۵" تعیین شده است. عدد "۳" اول نشان دهنده اسم شبکه است و دو رقم بعدی یعنی "۳۵" طبقه آگهی را نشان می‌دهد که گران‌ترین تعرفه موجود است. نرخ آگهی طبقه ۳۵ برای هر ثانیه سه میلیون و ۵۰۰ هزار تومان است. طبق ضوابط سازمان، به این رقم باید ضریب ماهانه را هم اضافه کرد که با توجه به ضریب ۳۰ درصدی ماه مهر، این رقم برای هر ثانیه به چهار میلیون و ۵۵۰ هزار تومان می‌رسد! بد نیست بدانید ضریب ماهانه در اسفند به ۶۰ درصد خواهد رسید! جالب تر اینکه این نرخ برای آگهی دهندگان شش طبقه اول سه برابر می‌شود و طبقه هفتم هم باید دو برابر هزینه بپردازد.

به عبارت دیگر هر ثانیه تبلیغ برای صاحبان عادی کالاها و خدمات در حاشیه برنامه این هفته ۹۰، حدود ۹ میلیون تومان هزینه داشته است. اگر همین عدد را ملاک قرار بدهیم، با توجه به پخش نیم ساعت آگهی تصویری، درآمد تلویزیون تنها از برنامه پریشب ۹۰ به عدد باورنکردنی ۱۶ میلیارد تومان خواهد رسید که تازه به این رقم باید هزینه زیرنویس‌های متعدد، نرخ متفاوت تبلیغات خارجی و نیز تعرفه بالاتر آگهی تقدیم برنامه را هم اضافه کنیم!

به نظر می‌رسد حتی اگر از مجموع رقم حاصله، ۵۰ درصد را به خاطر تخفیف‌های صداوسیما به برخی مشتریان کم کنیم، باز سود خالص باقی مانده از رهگذر پخش این برنامه، چیزی حدود ۱۰ میلیارد تومان خواهد بود! به عبارت دیگر سازمان در حالی برای تهیه هر برنامه ۹۰ حدود ۱۰ میلیون تومان بودجه در اختیار عادل قرار می‌دهد که خودش هزار برابر چنین رقمی سود می‌کند. در صورتی که فردوسی پور ۳۷ برنامه در سال داشته باشد، درآمد سازمان تنها از محل این برنامه به عددی حدود ۳۷۰ میلیارد تومان خواهد رسید که می‌تواند نشان بدهد چرا "۹۰" به این شکل بی‌نظیر در حاشیه امنیت قرار دارد! تازه فراموش نکنیم سازمان به طور جداگانه برای هر قسمت از این برنامه یک اسپانسر مسابقه پیامکی هم می‌گیرد که درآمدی چند میلیونی نصیب صداوسیما می‌کند. اما نکته جالب و تأسف آور ماجرا این است که با وجود چنین درآمد سرشاری آن هم فقط از یک برنامه تلویزیونی (از میان دهها برنامه که به فوتبال می‌پردازد) صداوسیما حاضر نیست حتی یکدهم درآمد خود را نیز به فوتبال بابت حق هر پخش بدهد.



حسود، از زایل شدن نعمت از کسی که به او حسادت می‌ورزد را نعمتی برای خود می‌پندارد
● امام علی(ع)

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: شیما ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مهدی جان، وجود تو هدیه گرانبهایی بود که خداوند مرا لایق آن دانست و هدیه من به تو قلب عاشقی است که فقط برای تو می تپد، اول آبان تولدت مبارک
خانم اعظم قاسمی - ورامین

آقای معین عالمی، از تلاش و کوشش شبانه روزی ات نسبت به اداره اوقاف کوهبنان کمال تشکر و قدردانی را دارم
محمدرضا عرب پور ـ کوهبنان

برادر عزیزم، محسن جان، قدم نورسیده تان (جمیله کوچولو) مبارکتان باشد. امیدوارم قدمش خیر و برکت در تمام مراحل زندگیتان به همراه داشته باشد
برادرت محمود صبوری ـ همدان

سیدهاشم عزیز، همسر مهربان، دوستت دارم به اندازه تمام زندگی و زنده بودنم، سوم آبان بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک
همسرت زهرا کوه نشین ـ سیاهکل

برادر عزیزم، عیسی جان، قدم نورسیده تان (امیرعلی) را به شما و زن داداش عزیزم مبارک باد می گویم
برادرت علیرضا درودیان ـ رشت

خواهر نازم، زهره جان، سوم آبان، دومین سالروز پیوندتان با آقاجعفر پسر عموی عزیز مبارک، دوستتان دارم و امیدوارم همیشه در زندگی شاد و موفق باشید
خواهرت زری فرهمند ـ تبریز

مهسا احمدی عزیز، بدلکار ایران و خاورمیانه، تولدت مبارک
تیم بدلکاران ۱۳ تهران

بهروز من، همسر خوبم، اول آبان سی و چهارمین سالروز میلادت را جشن می گیریم، دوستت داریم عزیزم
همسرت ماندانا و دخترمان مهری سجودی ـ لوشان

مروارید عزیز، ۲۹ مهر پنجمین سالروز پیوندتان را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ تبریک گفته و زندگی پر از عشق و محبت را برایتان آرزو می کنم
اعظم و بهروز و فرهاد پیروزیان

دختر نازم، سانای، هشتم آبان سالروز تولدت را با رقص باران پاییزی در آسمان قلبمان جشن می گیریم و صمیمانه فصل شکفتنت را تبریک می گوییم
مامان فاطمه و بابا جلیل دسترنج آذری ـ تهران

آرین جان، میلاد قشنگ تو دنیا را برای ما زیباتر کرد و ما تمام زیبایی های دنیا را برایت آرزو داریم ۲۶ مهر سالروز تولدت مبارک
مامان مریم و بابا وحید خدابنده ـ نصیرشهر رباط کریم

بهنام جان، ۳۰ مهر روز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل رز تبریک گفته و این روز پرشکوه را هیچ وقت از یاد نخواهم برد دوستت دارم
مادرت سهیلا شیرعلی ـ اندیشه

مجیدم همسر مهربانم، دوم آبان سومین سالروز پیوند قلبهایمان فرخنده و مبارک امیدوارم سایه ات همیشه در زندگیمان برقرار باشد
همسرت آمنه چاووشی ـ قزوین

پدر و مادر عزیزم، دوستتان دارم به اندازه تمام دنیا، که قشنگ ترین و زیباترینش شما هستید. پنجم آبان شانزدهمین سال از دواجتان مبارک
دخترتان نرگس ابهری ـ قزوین

آقا لطیف همسر عزیزم، دوست داشتن بهترین واژه است که می خواهم تقدیمت کنم، دوستت دارم ۷ آبان سومین سالروز از دواجمان مبارک
همسرت طاهره خدابخشی ـ قم

پدر و مادر مهربان، از زحمات شبانه روزی تان نسبت به فرزندانتان کمال تشکر و سپاسگزاری را داریم. امیدواریم همیشه جاوید و سلامت باشید
فرزندانتان احسان، امید و محبوبه ثنایی ـ کرمان

همسر عزیزم، اسماعیل جان، تمام لحظه های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست و من به دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم، ورق خوردن پنجمین برگ سبز از زندگیمان را تبریک می گویم
همسرت میترا آزاد منجیری و فرزندمان فرهاد هروی ـ سبزوار

دوست گرامی، جناب آقای تخت مشکی، انتصاب جنابعالی به عنوان رئیس شعبه مرکزی بانک صادرات شهرستان علی آباد کتول را تبریک و تهنیت عرض کرده و برایتان از درگاه ایزد منان سلامتی و تندرستی، خواستارم
حاج داوود خامنه ـ علی آباد کتول استان گلستان

دختر عزیزم، مرضیه جان، اول آبان سالروز تولدت مبارک، دوستت داریم و امیدواریم همیشه در صحت و سلامت باشی
پدرت محمد و مادرت صدیقه ابراهیمیان ـ قرچک ورامین

راحله من، همسر خوبم، ۳ آبان دومین سالروز پیوندمان فرخنده و مبارک، امیدوارم همیشه در پناه خداوند سلامت و موفق باشی
همسرت روح اله مهابادی ـ زنجان

پدر و مادر عزیزم، دوستتان دارم به اندازه تمام وجودم. بابت تمام زحمتتان متشکرم، خداوند همیشه پشت و پناهتان باشد
دخترت زهرا حیدری ـ تهران

همسر مهربانم، فرشته جان، تولدت مبارک، دوستت دارم. امیدوارم همیشه وجود نازنینت تندرست باشد
همسرت فرهاد فیروزآبادی ـ کرمانشاه

داریوش جان و متین عزیز، به اندازه تمام ستاره های آسمان دوستتان داریم و آرزو می کنیم همیشه در پناه خدای مهربان شاد و تندرست باشید تولدتان مبارک
پدربزرگ و مادربزرگ، خاله ها و دایی ها

داریوش عزیز، ۳۰ مهر، روز هدیه گرفتن وجود مهربان توست که خداوند ما را لایق آن دانست، با تمام وجودمان می گوییم: تولدت مبارک
پدر و مادرت: سعید رضانکاحی، زری منوچهری موحد

متین جان، به اندازه تمام دنیا دوستت داریم، ۲۹ مهر روز میلادت مبارک، امیدواریم همواره در سایه حق تعالی سالم و شاد باشی
پدر و مادرت: سیدمحسن کاظمی، سیمین منوچهری موحد، خواهرت: مهسا کاظمی

دوست عزیز و گرامیم، محمد سجاد نوری، سالروز تولدت در ۲۹ مهر ماه مبارک، از خدای بزرگ می خواهم، همیشه شاد و سربلند باشی
دوست همیشگی شما حسین شفیعی و ابجد جنانی

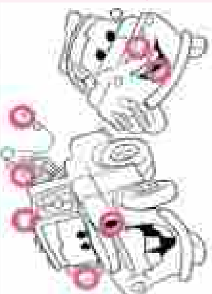
امیرعلی جان، ۳۰ مهر سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل مریم به شما مبارک باد می گویم
حسین شفیعی

سرکار خانم اعظم جیرودلی، بدینوسیله از ابراز لطف شما که با تلاش و کوشش مراجعین به شرکت مخابرات را راضی و خشنود می نمایید کمال تشکر حاصل است، همچنین جناب آقای دکتر فاطمی و سرکار خانم ها، امیری، مهربان، حسین پور، آتوسا زمردی، لیدا و بهاره ملک زاده، آیت اللهی، اسماعیل نسیم فاطمی و آقای آل احمد، بدینوسیله از اینکه با مهربانی و عطوفت بیماران را در مرکز طبی و آزمایشگاه پذیرا می شوید، کمال تشکر حاصل است
حبیب کریمی ـ تهران

پاسخ های با هوش خودکلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

هفت اختلاف در تصویر خودروهای شاد



شکلهای پنهان در تصویر گردش عروسکها



پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

شما انسان کار هستید و به هیچ عنوان از تلاش خسته نمی‌شوید و با استعدای که دارید می‌توانید امور را به بهترین شکل ممکن آن انجام دهید، اما در زمانی که خودتان مشخص می‌کنید و همین نکته کوچک باعث شده است تا دیگران مجبور باشند خودشان را با شما هماهنگ کنند و البته نتیجه معمولاً رضایت بخش خواهد بود. پیرامون حرکتی هم که آغاز شده مصمم باشید زیرا گاهی دیوار بهتر از پنجره است و آرامش و اعتماد بالاتری را بروز خواهد داد.

اردیبهشت

گرچه این روزها تلاش می‌کنید که فرد آسان گیری باشید، اما اطرافیانتان باز هم شما را هم به سختی دعوت می‌کنند و هم سخت گیر می‌دانند و این چرخه عجیب موقعی می‌تواند پایان یابد که پاسخی منفی بشنوند که این هم برای شخص شما کار ساده‌ای نیست. در مورد مشکل ذهنی‌تان هم خوب می‌دانم که کار ناتمامی در ذهن دارید و پی در پی در حلاجی آن هستید و در تمام این شرایط هم با وجود اینکه زیاد سر حال نیستید وانمود می‌کنید که آرام هستید و شاد و این هنری است که شما را نجات می‌بخشد.

خرداد

موضوع‌های متفاوتی را در ذهن می‌پرورانید، مواردی که کاملاً شناخته شده و محاسبه شدنی هستند، به علاوه مواردی که کاملاً ناشناخته‌اند و برای رسیدن به هدفتان باید ساعت‌های طولانی وقت بگذارید، یا اینکه به قول شما پول کافی برای تغییر شرایط داشته باشید. اما من خیلی به طرز فکر شما معتقد نیستم و پیشنهاد می‌کنم خوب بررسی کنید که تا اینجای کار را چیزی جز صبر و تحمل و تکیه شما به خداوند منان پیش برده یا عواملی که به قول شما نمی‌توان به آنها اطمینان کامل کرد؟ دوست خوبم اگر شما به آنچه داشته‌اید قناعت کرده‌اید مطمئن باشید بعد از شما هم می‌توان این چنین زندگی کرد پس خیلی نگران نباشید.

تیر

با وجود تلاش مستمری که برای رسیدن به هدف و آرامش دارید و در بسیاری از موارد هم موفق بوده‌اید این روزها در شرایطی قرار گرفته‌اید که حداقل خودتان تصور می‌کنید به اخلاق قدیمی‌تان باز گشته‌اید و این موضوع ذهنتان را مشوش کرده است و این در حالی است که واقعیت با حقیقت فاصله و مرزی مشخص دارد و ممکن نیست که کسی گندم بکارد و جو درو کند. در ضمن قبول کنید که اولین عامل رشد گیاه در دل خاک هم آرامش است. پس ابتدا خودتان را آرام سازید و سپس از عوامل بیرونی تقاضای یاری کنید.

مرداد

به نتایج خوبی در برنامه‌های ذهنی‌تان رسیده‌اید مواردی که حتی خودتان هم تصورش را نداشتید و این یعنی تلاش همیشه نتیجه بخش است، ولی از آنجا که این موارد در اولویت‌های بالای ذهنی شما قرار ندارند، هنوز نگرانید و شاید همین عامل باعث شده است که ملاحظه کار شوید که البته این نقطه منفی در شیوه رفتاریتان نیست، اما رسیدن به نتیجه را در برخی موارد به تاخیر می‌اندازد و آنگاه است که بخش منفی نگر ذهن اعلام بی ثمر بودن برخی رفتارها را می‌کند در مورد سوال ذهنی‌تان هم توصیه من صبر است!

شهریور

ایده‌های منطقی و جالبی را برای ارائه دارید و ذهنتان بسیار خوب نقشه‌های مختلف را بررسی می‌کند و حتی می‌تواند بخش رسیدن به نتیجه را بازسازی کند تا ضریب خطا کاهش یابد. البته قبلا معمولاً نبود امکان را بزرگترین مانع پیشرفت عنوان می‌کردید، ولی خوب می‌دانید که دیگر حالا نمی‌توانید این توجیه را تکرار کنید زیرا شرایط به لطف خداوند تغییر اساسی کرده و حالا نوبت شماست که خودی نشان دهید و ببینید برنامه‌ها در عمل چه نکات مثبت و منفی را با خود به همراه دارند. در مورد نگرانی‌تان، من تصور می‌کنم بجاست!

مهر

پیرامون موضوعی که مدتهاست ذهنتان را درگیر خودش کرده و همیشه در چرایی آن هستید و این روزها هم تا حدودی زندگیتان را تحت‌الشعاع قرار داده باید صادقانه بگویم اگر در این زمان موفق به انجام آن نشوید و بر بخش منفی ذهنتان تسلط نیابید شاید هیچگاه اعتماد به نفس خود را تا این حد تنزل یافته نبینید. در حالی که یقین دارم اگر اراده کنید و چند موضوع را چشم بپوشید و دست روی زانوهایتان بگذارید موفق خواهید بود.

آبان

تغییری در خود احساس می‌کنید موضوعی که شاید خودتان هم خیلی در ان دخیل نباشید، ولی همین مساله باعث شده تا دوباره به هدف‌هایتان بیاندیشید ووقتی پیشرفت‌هایی را می‌بینید بخصوص اینکه نتیجه کار برایتان ملموس تر و واضح تر است، انگیزه بیشتری برای سماجت بر اجرای کارهای با بعد زمانی طولانی تر دارید. البته امیدوارم حداقل یاد در مسیر قوه تخیل خود نگذارید و مساله را با ماجراجویی گره نزنید که خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید نتیجه‌ای خلاف انتظارتان خواهد داشت.

آذر

معتقد هستید که صبر و تحمل شما توسط کسی که فکر می‌کند هر کاری خودش انجام دهد درست است و هر چه شما می‌گویید غلط، در شرایط سنجش قرار گرفته و این مساله به حس عدالت در وجود شما خدشه وارد می‌کند. اما امیدوارم به این نتیجه نرسید که دارید وقت خودتان را تلف می‌کنید زیرا هر موضوعی زمان خاص خودش را می‌طلبد و من امیدوارم شما حرف خودتان را ابزنید نه به هر قیمتی، بلکه به شکلی که می‌دانید درست است و همین مقیاس برای سنجش کافیست.

دی

پیرامون مساله‌ای که تا حدود زیادی روی شما تاثیر شگرفی گذاشت در حلاجی هستید و ندایی می‌گوید، حالا زمان استراحت است و باید بنشینید و نظاره گر نتیجه‌ای باشید که زمان برای شما رقم خواهد زد، ولی من این را قبول ندارم و می‌دانم شما هم چنین عقیده‌ای دارید و بهتر است تلاش خود را بکنید و البته نتیجه کار را آن وقت به خالق عادل بسپارید. زیرا تنها اوست که حکمت مسایل را بهتر از ما درک می‌کند و فقط گاهی ما با گذر زمان نسبت به آنها اشراف پیدا می‌کنیم.

بهمن

یک تلنگر وسوسه‌انگیز را پشت سر می‌گذارید و خوب می‌دانید که این روزها زمان خطر کردن نیست و هر زمان که توجه شما به سمت موضوعی جلب شد، یقین بدانید که آن هم توجه شما را می‌طلبد به شرط آن که در محدوده ذهنی خودتان برنامه ریزی کنید و سعی نداشته باشید که مسیر را به خاطر موضوعی که روشن نیست به یکباره دچار دگرگونی کنید. در مورد موضوعی که با خالق خود مطرح کرده‌اید هم آرام بگیرید و سعی نکنید چیزی را تحمیل کنید، بخصوص به خودتان!

اسفند

یک جابجایی ذهنی که تا این حد نگرانی را به همراه ندارد، وقتی که شما در موارد مهمتر از این‌ها اقدام کرده‌اید و با وجود حواشی عجیب آن با سربلندی از آن بیرون آمده‌اید. بگذریم از اینکه خودتان هم حس شادمانی زیبایی را ایجاد کرده‌اید و از اینکه توانسته‌اید دستی را بگیرید خوشحالید و می‌بینید که همین موضوع تا چه حد بر زندگیتان تاثیر شگرفی هم گذاشته است. در مورد آن مساله‌ای که فقط شما از آن باخبر هستید هم سعی کنید به قولی که داده‌اید پایبند باشید و نگذارید کار به نتیجه گیری در توفان برسد!

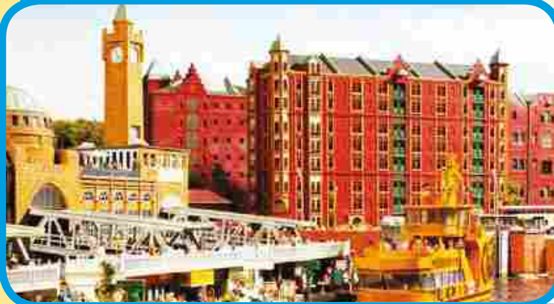
عجیب‌ترین موزه‌ها در آلمان

در آلمان تنها موزه پرگامون نیست که با مجموعه آثاری از یونان باستان تا هنر بین‌النهرین هر سال پذیرای میلیون‌ها بازدیدکننده است. در این مطلب هم چند موزه عجیب به تصویر کشیده شده‌اند که اتفاقا مخاطبان قابل توجهی هم دارند.



موزه مرگ

نعش‌کش، تابوت و سنگ قبر از قرون وسطی تا امروز؛ موزه شهر کاسل آلمان بازدیدکنندگان را با فرهنگ قبرستان، کفن‌ودفن و سوگواری در آلمان آشنا می‌کند. تابوت بالا نشان می‌دهد که از مرگ برداشت‌های غیرجدی هم وجود دارد. دست‌اندرکاران این موزه در صورت تقاضا ویژه برنامه‌های مختلف هم برگزار می‌کنند؛ از جمله همایش‌های علمی تا برنامه طنز



جهان مینیاتوری

بیش از ۱.۲ میلیون نفر در سال ۲۰۱۳ از دنیای مینیاتوری هامبورگ دیدن کردند. ماکت بخش‌هایی از کشورهای جهان، از لاس‌وگاس در آمریکا تا فیورد (آب‌دره) در نوروژ، با ظرافت خاصی ساخته شده‌اند. ساختمان‌ها، قطارها، کشتی‌ها، خودروها و انسان‌های مختلف در سطح ۱۳۰۰ متر مربعی این موزه پهن شده‌اند. این جاذبه گردشگری آلمان بزرگ‌ترین ماکت راه‌آهن جهان را هم در خود جا داده است.



جسارت تغییر

به بازدیدکنندگان پیش از ورود به این موزه عصای سفید داده می‌شود. سپس راهنمایان نابینا مهمانان را در ساختمانی شش طبقه و کاملا تاریک هدایت می‌کنند. در فضاهای گوناگون این ساختمان موقعیت‌های مختلف زندگی روزمره بازسازی شده‌اند. بو، دما، باد و صداهای مختلف راهنمای بازدیدکنندگان هستند. در رستوران این موزه -Dinner in the Dark- هم می‌توان غذای مفصلی خورد، البته در تاریکی مطلق.



وودوو در اِسن

موزه "روح آفریقا" _Soul of Africa_ به تمدن "وودوو"، جادوگری و روش‌های درمانی غرب آفریقا اختصاص دارد. در محراب بالا مامی واتا، یکی از خدایان دریا، به همراه ۴۱ خدای دیگر دیده می‌شوند. سالانه حدود ۴ هزار علاقه‌مند از این موزه سحرآمیز دیدن می‌کنند. دست‌اندرکاران قصد دارند این موزه را در سال ۲۰۱۴ گسترش دهند.



تفریح شفابخش

موزه داروخانه آلمان در قصری در شهر هایدلبرگ، بزرگ‌ترین مجموعه اشیاء مربوط به علوم پزشکی در جهان است. دو هزار سال تاریخ دارو، عطاری و داروخانه از جمله اولین جعبه کمک‌های اولیه را می‌توان در این موزه دید. در لابه‌لای دیدنی‌های این مجموعه حتی داروخانه‌های کامل هم به چشم می‌خورد؛ مانند این تصویر از داروخانه‌ای در سال ۱۷۴۲ میلادی.



زیر زمین

موزه معدن آلمان در شهر بوخوم با شبکه‌ای دو و نیم کیلومتری از تونل‌ها بزرگترین موزه معدن دنیاست. از ذغال‌سنگ تا نمک؛ بازدیدکنندگان در این موزه با همه چیز در مورد تاریخ معدن آشنا می‌شوند. زوج‌های علاقه‌مند هم می‌توانند مراسم عقد خود را در این تأسیسات زیرزمینی برگزار کنند.

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم: ۱) همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط پنجشنبه‌ها بین ساعت ۱۲ تا ۱۶ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

پولای منه! نمازم دیر نشه!

مادر یکی از همکاران، ۵۱ ساله، متأهل، خانه‌دار، آبادان

خواب دیدم در حرم امام حسین(ع) هستم و دارم وضو می‌گیرم. صدای اذان آمد. سریع وضو گرفتم که به نماز برسم. چند تا اسکناس ده تومنی لای نرده‌هایی که نزدیکم بودند، گیر کرده بودند. حس کردم از کیفم افتاده‌اند. پول‌ها به اندازه‌ی ورق A4 شده بودند. چنگ انداختم و آنها را برداشتم و خواستم مچاله در کیفم بیندازم و زود بروم تا به نماز برسم. خانمی به حالت نشسته نمایان شد و گفت پولاتو خوب تا کن! گفتم می‌خوام برم به نمازم برسم. و بیدار شدم.

تعبیر: خواب شما می‌گوید هنگامی که دارید کاری را انجام می‌دهید، حواستان دنبال کار دیگری است. در این خواب، دو موضوع معنوی و مادی هست که شما نمی‌دانید به کدام برسید. از این طرف وضو گرفتن و به نماز رسیدن، از آن طرف برداشتن پول‌ها. آن خانم در خواب راه درست‌تر را به شما نشان داد: اول پول‌ها را قشنگ تا کن و بذار تو کیفت، بعد برو نماز بخون! چرا؟ زیرا اگر مادیات را نصفه نیمه بگذارید و به معنویات برسید، هنگام رسیدن به معنویات، حواستان دنبال مادیات می‌رود و آخر‌ش نه معنویات خوبی دارید نه مادیات روبه‌راهی. داستان قشنگی هست برایتان بگویم: محمد غزالی صاحب کیمیای سعادت، برادری داشت به نام احمد غزالی که پیشنماز بود. روزی احمد به محمد گفت: چرا هنگام نماز به من اقتدا نمی‌کنی؟ محمد گفت: مگر تو نماز می‌خوانی؟ احمد گفت: حواست کجاست؟ من پیشنمازم. فردایش محمد به مسجد رفت و به احمد اقتدا کرد. در رکعت دوم، اقتدا را ها کرد و نمازش را فُرادا خواند. پس از نماز احمد گفت: این چه کاری بود که کردی؟ گفت رکعت دوم بودیم که رفتی سراغ اسبت. من هم نیت فرادا کردم. واحمد آه کشید و گفت: راست می‌گویی. قبل از نماز به اسبم آب ندادم. هنگام نماز حواسم پیش اسبم بود.

شما مثل احمد غزالی نباشید. هم به اسبتان آب بدهید، هم نمازتان را بخوانید تا هر دو کارتان مقبول افتد.

حالا کی من رو نجات میده؟

ثریا ثریایی، ۳۸ ساله، مطلقه، شاغل، گنبدکاووس

من تنها زندگی می‌کنم. خواب دیدم خواب هستم. بیدار شدم و دیدم صدای آب می‌آید. دیدم لوله پوکیده و از دستشویی و حمام آب جاری شده. ترسیدم که حالا کی من را نجات می‌دهد. آقایی که در بیداری یک بار کمکم کرده، آمد و مرا بیرون برد و با ماشینش رفتیم. احساس آرامش کردم.

تعبیر: تعبیر این خواب واضح است. شما تنها هستید و این تنهایی سخت است. نیاز دارید کسی پیش شما باشد تا اطمینان قلب شما شود و اگر حادثه‌ای پیش آمد، به شما کمک کند. در این پنج سالی هم که تنها زندگی کرده‌اید، اتفاق‌های بدی برای شما افتاده که همان‌طور که خودتان گفتید، این آقا در یکی از این اتفاق‌ها به شما کمک کرده بنابراین در خواب، اوست که به کمک شما می‌آید اما پیام اصلی خواب، چیز دیگری است: از این که آن آقا در بیداری به شما کمک کرده، گرایشی به او پیدا کرده‌اید. گاهی فکر می‌کنید که شاید او درمان دردهای تنهایی‌های شما باشد. اما واقعیت این نیست و او هم می‌خواهد چند صباحی با شما باشد. پیشنهاد می‌کنم مدتی را به خودتان استراحت بدهید سپس از مشاور کمک بخواهید.

او را به کوه بردم تا قربانی کنم

اکرم مکرمی، ۳۵ ساله، تقریبا شاغل، جهرم

آقایی را در بیداری می‌شناسم که به محل کارم رفت و آمد کاری زیادی دارد. می‌گویند قبلاً کمتر می‌آمد ولی از وقتی که من آنجا کار می‌کنم، زیاد می‌آید. چندی پیش شنیدم می‌خواهد به خواستگاری دختری برود. من به دوستانم گفته بودم اگر برود خواستگاری کسی، خودم را می‌کشم. بعدش این خواب را دیدم: او را بردم کوه تا با شمشیر قربانی کنم. از طرف خداوند گوسفندی آمد و بیدار شدم.

تعبیر: شما این آقا را دوست دارید ولی او حرکتی نمی‌کند حتی شنیدید که دنبال کسی دیگر است. این موضوع که حرکتی نمی‌کند و کس دیگری را می‌خواهد، شما را از او خشمگین کرد طوری که در خواب خواستید قربانیش کنید اما چون دوستش دارید، گوسفند آمد و او نجات یافت. اینها یعنی شما دو سال است وقت خودتان را برای او گذاشته‌اید و یک بار از خودتان نپرسیدید که اگر مرا می‌خواهد چرا پا پیش نمی‌گذارد؟ و این نیز یعنی شما با تصورات و ذهنیات خودتان مشغولید و آنها را واقعیت فرض می‌کنید. شجاع باشید و بیدار شوید وگرنه ممکن است دو سال دیگر هم بگذرد و شما همین طور منتظر بمانید.

تو چون مشکی که از هر کجا بگذری، از خود نشانی گذاری • گوته

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

اخراج یک کارگر از دولت و اتحادیه مربوطه مجوز لازم را بگیرند بنابراین، اخراج کارگر از محل کار عملاً پرهزینه و دشوار شد. کارشناسان عقیده دارند هند در سال‌های اخیر فقط توانسته سالانه ۲ میلیون شغل جدید ایجاد کند و این رقم، در مقابل رقم ۱۲ میلیونی در اوایل دهه ۲۰۰۰، سقوطی پرشیب و نگران کننده است. قوانین کار همچنین رقابت هند را با چین در تولید مشکل کرده است. یک کارخانه در هند به طور میانگین ۷۵ نفر را استخدام می‌کند اما در چین این رقم حدود ۱۹۱ نفر است. با تسهیل و آسان گرفتن قوانین کار و ترکیب آن با دیگر اصلاحات، می‌توان ۱۱۰ میلیون شغل جدید در طی یک دهه آینده در این کشور ایجاد کرد که این خود تحولی بزرگ در اقتصاد خواهد بود.

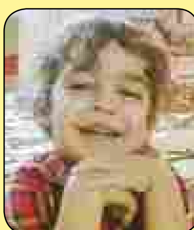
ظرفیت‌های پیش‌بینی شده

جامعه اقتصادی هند از **مودی** انتظارات زیادی دارد زیرا فعالیت‌های او در طول دوازده سال خدمتش به عنوان سر وزیر ایالت گجرات چشمگیر است. حالا آنها از مودی انتظار دارند تلاش‌هایش را از سر بگیرد. اما منتقدان مودی می‌گویند آنچه که از تلاش مودی برای رفاه مردم گجرات شنیده‌ایم، غلوآمیز است. مودی پس از رسیدن به نخست‌وزیری خیلی زود کارش را آغاز کرد. او اعلام کرد می‌خواهد کمیسیون برنامه‌ریزی را عوض کند زیرا آن را فقط یک ردِ پای منسوخ اقتصادی می‌داند که تحت سلطه‌ای قدیمی است. مودی می‌خواهد با ساز ماندهی جدید توسعه استان‌ها، تمرکززدایی کند. او اعلام کرد می‌خواهد بوروکراسی را برای افزایش کارایی آن و بهبود و ارتقای عملکردش تحت فشار قرار دهد. مودی تغییر قوانین کارگری را هم آغاز کرده و می‌خواهد برای تقویت آن، سیستم استاد شاگردی را توسعه دهد. او در صدد است سیستم کارآموزی پیش از شاغل شدن را نیز رواج دهد ضمناً موانعی را که سد کار زنان در شیفت شب می‌شود، برطرف کند. او معتقد است با چنین اصلاحاتی انعطاف‌پذیری نیروی کار را بالا می‌برد در نتیجه تعداد کارگران افزایش می‌یابد. دولت متعهد شده است در بخش‌های راه‌آهن، دفاع و بیمه، محدودیت‌ها و موانعی را که پیش روی سرمایه‌گذاران خارجی است، بردارد. مودی همچنین در نخستین اقدامات خود در ماه ژوئن، مانع افزایش هزینه حمل و نقل بخصوص افزایش کرایه قطار شده است. برخی از کارشناسان اقتصادی عقیده دارند دلیلی وجود ندارد که مطمئن باشیم مودی همان مردی است که هند را تغییر می‌دهد. اما بدون شک مردان اقتصاد و جامعه جهانیِ سرمایه‌گذاری نظاره‌گر خواهند بود تا ببینند مودی می‌تواند انتظارات سر به فلک کشیده را برآورده کند یا خیر. اگر مودی شکست بخورد، هند همچنان گرفتار خواهد بود. درست مثل میلیون‌ها روستایی فقیر خود در یک نسل گذشته.

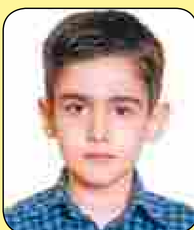

امیرحسین سبحانی

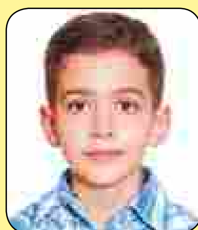

ساینا اشتری


امیر علی عصمتی

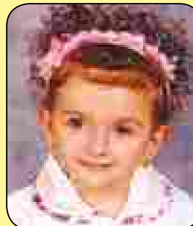

پوریا جمشیدی


متین کمال‌زاده

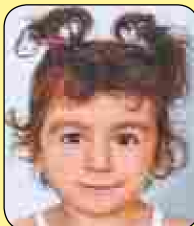

محمدرضا غفارپور


محمدحسین غفارپور


شمیم سوری

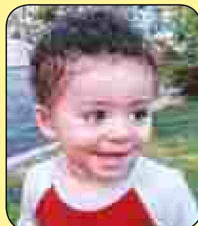

سوگل امینیان


اسماء عربگری


باران بختیاری


بهار بختیاری


ستایش سلطانی


آرتین سلطانی